اسناد و مدارک صبحی درباره بابیگری و بهائیگری

فضل الله صبحی مهتدی



بسم الله الرحمن الرحیم

اسناد و مدارک صبحی درباره‌ی بابیگری و بهائیگری

نویسنده:

فضل الله صبحی مهتدی

ناشر چاپی:

سایت بهائی پژوهی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

اسناد و مدارک صبحی درباره‌ی بابیگری و بهائیگری

مشخصات کتاب

جلد دوم «خاطرات صبحی»

مؤلف: فضل الله صبحی مهتدی

مقدمه

بنـام خـدا چنـانکه در صـفحه دهم همین کتاب می‌خوانیـد، «صـبحی» نخست کتابی به نام «کتاب صـبحی» درباره بهائیگری و اسـرار درونی آن منتشـر ساخته و سپس این کتاب را، که در واقع تکمیل کننده مطالب کتاب اول است چاپ و پخش کرده است. نخستین کتاب او، یعنی «کتاب صبحی» چندی پیش تحت عنوان: «خاطرات صبحی درباره بهائیگری» تجدید چاپ شد و در اختیار عموم قرار گرفت. و اکنون مـایه خوشوقـتی است که کتـاب دوم صـبحی تحت عنوان «اسـناد و مـدارک صـبحی دربـاره بهـائیگری» در اختیـار علاقمندان قرار می‌گیرد. این کتاب که در واقع جلد دوم خاطرات صبحی است، دارای مطالب مهم و حساسی درباره امر بهائی است و با توجه به موقعیت خاص «صـبحی» در تشـکیلات مرکزی بهائیگری، می‌تواند از اهمیت ویژه‌ای برخوردار گردد. هدف ما از نشـر این کتاب، بازگو کردن حقایق و روشن ساختن ماهیت سازمانی است که به نام «مذهب» همه جا به تبلیغ می‌پردازد و افراد ساده لوح را به دام می‌انـدازد... «خاطرات صـبحی» و «اسـناد و مدارک صـبحی» را بخوانید و به دوسـتان خود توصـیه کنید که هر دو کتاب را بخوانند. خرداد ۱۳۵۷ – تهران: ابورشاد [صفحه ۸]

اهداء

به بابیان و بهائیان، به جوانان ایران، به نسل جدیدی که از تاریخ پیدایش بهائیگری اطلاعات دقیقی ندارند، تقدیم می‌شود. [صـفحه ۹]

خانواده من و بهائیگری

بنام خداوند جان و خرد فرزندان گرامی من شادمانم که شـما را به این نام بخوانم زیرا پس از آنکه سـخنان من به گوشـتان رسـید و پند و اندرزها که در میان افسانه‌ها گفتم، شـنیدید و بکار بستید و دلبستگی مرا به آموزش و پرورش خود دریافتید، بی‌آنکه کسی به شما یادآور شود و پیشـنهادی بکنـد و یا کنکاشـی در میان آید، از گوشه و کنار و خاور و باختر، به داوری نهاد پاک و فرمان دل و جان خود، مرا پـدر خوانديـد و این سـرافرازی را به من داديـد. و هم در روزهائی که دو سه تن از دشـمنان ما که پیرو آئین بی‌فروغ دوروئی هسـتند از سـر نو بر من تاختند و هر گونه سـختی را در زندگی برایم فراهم ساختند شما بر مهر و دوستی خود افزودید و در کوچه و بازار و هر جا که به من برخورديـد با گشاده‌روئی و درود پیرامون من انجمن شدید و شادیها کردید و سـخنان مرا پذیرفتید. امیدوارم که روز به روز پیشرفت شما در دانش و خوی پسندیده افزون شود و در آینده مردان و زنانی راست گفتار و درست کردار باشـید. ای فرزندان و دوسـتان من! بسـیاری از شما که بیزاری مرا از مردم نادرست و دورو و ده زبان شنیده‌اید و بر کناری مرا از آن گروه دیده‌ایـد از من خواهش کردید که از سـرگذشت خود و آنچه دیده و دریافته‌ام [صـفحه ۱۰] در دفتری بنویسم تـا آنهائیکه از نیرنگ و افسون این دسـته آگهی ندارنـد بداننـد که در این روزگار چگونه مردمی ناجوانمرد پیـدا شده که برای برهم زدن آسایش

مردمان و فریب ساده‌دلان آئینی ساخته و سخنانی دو پهلو پرداخته و در میان مردم هیاهوئی انداخته‌اند!! هر چند در بیست سال پیش من دفتری به نام «کتاب صبحی» نوشتم و چاپ و پخش کردم ولی آن به کار امروز شما نمی‌خورد و نمی‌توانم پاسخ پرسشهای شما را به آن نوشته‌ها واگذارم؛ از این رو به نوشتن این دفتر می‌پردازم و از شما خواهش دارم در این سخنان که پاسخ پرسش‌هایتان است باریک بین شوید. نخست می گویم: نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاجی ملا علی اکبر در شهر کاشان در برزن پنجه‌شاه می‌زیست. زنش که از بابیان بود از او چهار پسر و دو دختر داشت و هر چند کیش خود را در خانه‌ی شوهر آشکار نمی‌کرد ولی شوهر بوبرده بود و گاهی دلتنگی می‌نمود. آن زن فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهائی درآورد و پس از درگذشت نیای من به نام رهسپاری مکه با داماد و یکی از فرزندان خود نخست به مکه و آنگاه به عکا رفت. این را هم بدانید که یکی از زنهای بهاء که گوهر خانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود برادر زاده‌ی مادر بزرگ من بود و از این رو بها از زبان زن کاشی خود او را «عمه خانم» و پس از رفتن به مکه «حاجی عمه خانم» می‌خواند. روزی که مادر بزرگ من از کاشان بیرون رفت مردم [صفحه ۱۱] شهر شورشی به پا کردند که زن حاجی ملا علی اکبر درگذشت شوهر را بازیافتی دانسته و به نام مکه به عکه رفته است! و خواستار شدند که پسر دومش ملا محمد جعفر که آخوند بود به «مسجد» بیاید و بر بالای «منبر» برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملا محمد جعفر را سواره و همراهش پدر مرا پیاده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آنچه می‌خواستند از زبانش شنیدند. برای اینکه سخنان مرا خوب دریابید بزرگان این کیش را به شما می‌شناسانم. در سال هزار و دویست و بیست و سه خورشیدی مردی که به او سید علیمحمد می گفتند و بازرگان زاده بود از شیراز برخاست و خود را برگزیده‌ی پیشوای دوازدهمین شیعیان خواند و در این زمینه سخنها بر زبان راند و سرانجام بی‌پرده گفت: من همان کسی هستم که شما چشم به راه او هستید و پیشوای دوازدهمین شماست این سخنان را گاهی گفت که کمتر از بیست و پنج سال داشت و شگفت‌آور می‌نمود که چنین جوانی کیش و آئینی بیاورد و مردم را به آن بخواند! گروهی از هر دسته به او گرویدند و سخنانش را پذیرفتند و چون خود را باب می‌خواند پیروانش را بابی می گفتند. در روزگار کوتاه زندگانی خود نامه و دفترهای بسیار به زبان تازی و فارسی نگاشت و هم آگهی داد که پس از هزار و پانصد یا دو هزار سال دیگر مردی به نام «من یظهره الله» خواهد آمد و هر گاه بیاید و بگوید من «من یظهرم» بیچون و چرا بپذیرید و به او بگروید. از پیدایش باب آشوبی در کیش و کشور پدید آمد به ناچار او را بند نهادند و به آذربایجان بردند و به زندان انداختند و چون پیروانش در چند شهر با مسلمانان کشمکش آغاز نهادند به فرمان ناصرالدین شاه قاجار در تبریز به دارش زدند. و در آن روز سی سال داشت. پیش از آنکه جان خود را از دست بدهد یکی از پیروان خود را جانشین خویش کرد و دیگران را فرمود تا سر بر فرمان بندگی او نهند آن کس میرزا یحیی فرزند میرزا [صفحه ۱۲] بزرگ نوری بود که باب او را «صبح ازل»، «حضرت ثمره» «وحید» و به نامهای دیگر می‌خواند. باب پایگاه او را بلند گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای او را به پایان برد. پس از کشته شدن باب، صبح ازل بر جای او نشست و چنان کرد که باب فرموده بود و بیان را که دفتر دینی بابیان بود و کمبودی داشت به انجام رسانید. صبح ازل برادری داشت که از سال بزرگتر از او بود و نامش میرزاحسینعلی بود ولی خود را بها الله نامید، در آغاز کار فرمانبر و دستور پذیر ازل و گماشته‌ی او بود و آشکارا خود را پیرو و نگهبان او می‌خواند و در برابر برادر فروتنی می‌کرد ولی پس از چندی سر برآورد و گفت: من آن کسم که باب از پیدایش او آگهی داده است و گفته است هر گاه که «من یظهر» آمد و شما را به سوی خود خواند زنهار آنچه بر سر من آوردید بر سر او نیاورید و بی چون و چرا فرمانش را بپذیرید. گروهی از بابیان او را پذیرفتند و دسته‌ای زیر بارش نرفتند و گفتند: آنکه باب از او سخن گفته هزار و پانصد سال یا دو هزار سال دیگر باید بیاید نه اکنون، اگر چنین بودی نیازی به جانشین نداشتی به جای او تو را برمی‌انگیخت! وانگهی هنوز فرمانها و دستورهای او را کسی به کار نبسته تا دیگری بیاید و آنرا از میان بردارد، تو تا دیروز فرمان پذیر برادر بودی و سر بر آستان او می‌سودی! امروز سر سروری بلند کردی و خیره سری آغاز نهادی! در اینجا بابیان دو دسته شدند

آن دسته که دنبال سخنان بها رفتند بهائی و آنها که در پیروی ازل ماندند ازلی نامیده شدند و چون بهائیان مردم شیعه را به کیش خود می‌خواندند و به آنها می‌گفتند: که شما چشم به راه پیشوای دوازدهم بودید سید باب همان بود و چون باید پس از او فرزند شاه مردان «امام حسین» بـه ایـن جهـان بـازگردد میرزا حسینعلی بهـا بـازگشت حسین است. و گـاهی که دیگران را به این کیش می‌خواندنـد می‌گفتنـد: سید باب آمد تا مژده دهد که مرد بزرگ و سره‌ای به جهان خواهد آمد که خداوندگار همه است و او بها بود که آمد و گر نه خود او مژده‌دهی بیش نبود همچون یحیی و عیسی پس هر چه هست از بهاست. [صفحه ۱۳] این جدائی در این کیش به آسانی پیدا نشد سخنها به میان آمد و هنگامه‌ها به پا خواست، خونها ریخته شد و بسیاری از بابیان و پیروان ازل به دست کسان بها کشته شدند. که به خواست خدا در دفتری جداگانه داستان دور و دراز آنرا برایتان خواهم نوشت. پس از درگذشت بها نیز میان فرزندانش که از دو یا سه مادر بودند دوگانگی پدید آمد؛ بیشتر بهائیان پیرو عبدالبها شدند. عبدالبها فرزند بزرگ بها و نامش عباس و بها او را «غصن اعظم» می‌خواند ولی او خود را عبدالبها نامید. و دسته‌ای نیز از پی سخنان برادرش رفتند. و آن مرد دومین پسر بها بود که به جا مانده بود و از مادر با عبدالبها جدائی داشت نامش محمد علی و بها او را غصن اکبر می‌خواند. نام دسته‌ی نخست به گفته خودشان بهائیان ثابت و نام دسته‌ی دوم، بهائیان موحد بود. ولی دسته‌ی نخست دسته‌ی دیگر را «ناقض» و اینها هم آنها را مشرک می‌خواندند. پس از عبدالبها نیز گفتگو بسیار شد گروهی از بزرگان بهائی از این کیش برگشتند و دسته‌ای سرگردان ماندند و گروه بسیاری به دنبال شوقی دختر زاده عبدالبها که خود را جانشین نیایش می‌دانست افتادند و چون شوقی از راه مردمی برگشت و دوروئی را پیشه‌ی خود ساخت و در پی آزمندی و گرد آوردن دارائی افتاد چندانکه در این راه از مهر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوندان چشم پوشید و همه را از خود راند دسته‌ای از بهائیان برای رسیدن به آرمانهای خود او را رها کرده پیرو کاروان خاور و باختر به رهبری میرزا احمد سهراب که اکنون در امریکاست شدند و این سهراب که از مردم اصفهان است از پیروان عبدالبهاء بود و دراین کیش رنجها کشیده و اکنون به آنچه می‌گوید دل بستگی دارد و سازمانهای بسیار در بیشتر از کشورهای جهان به راه انداخته و در پنجاه کشور کانون کاروان را فراهم آورده و روز به روز در راه و روش خود در کشش و کوشش است. بر سر سخن خود بازگردیم آنروزها که در کاشان آن شورش به پا شد پسر بزرگ حاجی عمه خانم که میرزا مهدی نام داشت در تهران [صفحه ۱۴] بود از این پیش آمد آگهی پیدا کرد و سزاوار ندید که مادر به کاشان رود همینکه به تهران رسید او را نزد خود نگهداشت از آن پس کم کم فرزندان حاجی ملا ـ علی اکبر از کاشان به تهران کوچ کردند و خانه گرفتند. پدر من که نامش محمد حسین و عبدالبها او را میرزا حسین و «ابن‌عمه» می‌خواند از همه کوچکتر بود و در تهران زن گرفت. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم زنش بهائی بود ولی آشکار نمی‌کرد و در نهانی دختران و پسر خود را به کیش بهائی درآورد و همه‌ی دختران را به شوهر بهائی داد. مادرم پیش از پدرم دو دختر آورد که آن دو نماندند پس من بزرگترین فرزندان پدر شدم. یکسال پس از به جهان آمدن من پدرم زن دیگر گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانه‌ی پدر نپائید و رهائی یافته شوهر دیگر کرد چنانکه پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت ولی زنی گشاده رو و خوش زبان بود و تا آنجا که من بیاد دارم با ما به مهربانی رفتار می‌کرد و خوی زن پدری نداشت. پس از چهار سال باز پدرم زن دیگر گرفت این زن نیز یکی دو شوهر از پیش کرده بود. آمدن این زن به خانه‌ی پدر مایه‌ی رنج و اندوه مادرم شد؛ با اینکه در یکجا با هم نمی‌زیستند او در بیرونی سرای بسر می‌برد و این در اندرون بود ولی مادرم را آسوده نمی‌گذاشت تا کار به جائی کشید که مادرم فرمان رهائی گرفته به خانه‌ی پدرش رفت. [صفحه ۱۶] از آن روز من دیگر زیر دست زن پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم سال دیگر زن پدرم برای من برادری زائید که سالمه به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم و هم نوشتم که دراین روز من هفت ساله‌ام. فرزندان من! در همان روزها روزی پیش از نیمروز من در کنار باغچه پای دیوار روی تختی چوبی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم

ناگهان در آسمان پاک و بی‌ابر دیدم مردی سوار بر اسب با شمشیر برهنه و کلاه خود و زره همچون ابر آسمان پیمائی می کند و شیری هم همراه اوست و درست مانند پیکره‌ای بود که از شاه مردان دیده بودم به دلم گذشت که خود اوست با خود گفتم پرت می‌بینم خوب چشمهایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم دیدم چنان است که دیده‌ام و دمی چند که چشم به آسمان دوخته بودم او را می‌دیدم تا گاهی که به کنار آسمان رسید و از دیده ناپدید شد. از این پیش آمد شادمان و شنگول شدم و از تخت به زمین جستم و کنار باغچه به راه افتادم. چون آنروز همرازی نداشتم آنچه به چشمم آمده بود به کسی نگفتم و پس از آن نیز به گمان اینکه باور نخواهند کرد و مرا دروغزن به شمار خواهند آورد آن راز را آشکار نکردم تا اکنون که برای شما می‌نویسم تا روزی از راه دانش دریابید که مایه‌ی آن پندار چه بوده است؛ ولی برای من بسیار سودمند بود و نیروئی در من دمید. بر سر سخن رویم روزگار من و خواهرم پس از رفتن مادر تیره و تار شد پیوسته من در اندیشه‌ی مادرم بودم و دلتنگی می‌نمودم ولی گله‌ای بر زبان نمی‌آوردم؛ پدر گاهی این را در می‌یافت ولی کاری از دستش ساخته [صفحه ۱۷] نبود زن بر او چیره بود. هفته‌ای یکبار شبهای آدینه به دیدار مادر می‌رفتیم و آن شب و روز برای ما شبهای خوش و فراموش نشدنی بود. شب در آغوش مادر می‌خفتیم و برای ما افسانه‌های نغز و شیرین می گفت و به آینده امیدوارمان می کرد. شبی که مرا بسیار اندوهگین دید گفت: فضل الله! آه نکش اندوه مخور بزودی بزرگ می‌شوی سر گرم کار می‌شوی خانه می گیری و مرا به نزد خود می‌بری دیگر از هم دور نیستیم و از دست زن پدر رنج نخواهی دید. بیاد دارم گاهی برای مادر و دیگر خویشاوندان که با او بودند نامه‌های پر شور می‌نوشتم و با دست یکی از نزدیکان خود که در نزدیکی ما خانه گرفته بود برایشان می‌فرستادم. فراموش نکرده‌ام که در آن خانه مرغ سیاهی بود که کرچ شده بود و او را خوابانده بودند و جوجه‌ها درآورده و من در یکی از نامه که یک یک را درود فرستادم مرغ و جوجه‌هایش را نیز نام بردم و گفتم ای کاش ما در این دنیا به اندازه‌ی جوجه مرغ از خوشی زندگی، بهره‌ور بودیم و در نزد مادر بودیم. در میان این همه رنجها که من کشیدم و کمتر کودکی تاب می‌آورد یکی از آن چیزها که مرا نگاهداری کرد و مایه‌ی دلخوشی من بود سخن سرائی بود که گاهی سخنانی می گفتم و مایه‌ی شگفتی همه می‌شد که بچه‌ای کم سال چنین سخنانی می‌سراید! روزی از دوری مادر دل تنگ شدم با خدا به راز و نیاز پرداختم و چامه‌ای ساختم که درآمدش این بود: «ای خدا اندر جهان بی‌یار و بی‌یاور منم در فراق یار دیرین دور از مادر منم [صفحه ۱۸] هر کس آن را خواند انگشت به دهن سرگردان ماند که این مایه را این فرزند خردسال از کجا آورده است؟! این پیش آمدها در زندگی کمک خوبی به دانش و نیوند من کرد که سخنان بزرگان را خوب دریافت می کردم. روزی در آموزشگاه تربیت شادروان میرزا عزیز الله خان مصباح که استاد سخن و دبیر ما بود از مسعود سعد سلمان و سرگذشت زندگی او و به زندان رفتنش برای ما می گفت و ما یادداشت می کردیم و در پایان این چکامه را از بر خواند که ما یادداشت کردیم: نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای آرد هوای نای مرا ناله‌های زار جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای از دیده‌گاه پاشم درهای قیمتی وز طبع که خرامم در باغ دلگشای آوخ که پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای کاری‌تر است بر دل و جانم بلا و غم از رمح آب داده و ز تیغ سرگرای گردون چه خواهد از من بیچاری ضعیف گیتی چه جوید از من درمانده‌ی گدای [صفحه ۱۹] ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای ای محنت از ته کوه شدی ساعتی برو وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای مسعود سعد دشمن فضل است روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای شاگردان انگشت‌ها را بلند کردند و پرسیدند: «چگونه پیوند عمرش نظم جانفزای شد؟» مصباح نگاهی به همه کرد و چون دید من دست بلند نکرده‌ام پرسید: مگر تو این سخن را دریافته‌ای؟ گفتم نه تنها دریافته‌ام به آزمایش نیز رسانده‌ام گفت: چگونه؟ گفتم: روزگار مرا در هفت سالگی از مادر جدا کرد مادری که دلبستگی بسیار به من داشت، اندیشه دوری از مادر مرا رنج می‌داد تنها چیزی که در برابر آن رنج به من نیروی تاب و توان می‌بخشید گفتن این سخنان بود و سرگرمی من به آن. آنها را خواندم مصباح آب در دیده بگرداند و

سری تکان داد و گفت راست می گوئی. فرزندان من! مادر به فرزند مهر بسیار دارد نه تنها مردمان که جانوران نیز چنینند شاگردی داشتم که از مردم امریکا بود و در نزد من زبان فارسی می‌خواند کارمند آموزشگاه دخترانه‌ی آمریکائی بود روزی در میان گفت و شنید سخن از مهر مادر به میان آمد که در جانوران نیز این پدید است گفت: در کشور هلند ساختمانهای چوبی بسیار است و از این رو با اندک بی‌پروائی زود آتش می گیرد؛ روزی یکی از این ساختمانها آتش گرفت و مردم به سراغ آتش نشان رفتند در بالای آن گلدسته مانندی بود که از چوب ساخته بودند [صفحه ۲۰] و در آنجا لک لکی آشیان ساخته و جوجه‌ها درآورده بود چون خانه آتش گرفت و زبانه‌های آتش به گلدسته رسید لک لک در آشیان نبود مردم نگران جوجه‌های لک لک بودند که ناگهان دیدند سر رسید و در میان زبانه‌های آتش بی بیم و هراس بر روی جوجه‌ها نشست تا جلوگیری از سوختن آنها کند پس از آنکه آتش را خاموش کردند دیدند که لک لک همچنان بر روی جوجه‌ها نشسته است چون نزدیک شدند دیدند تب و تاب آتش او را بیجان کرده ولی اندامش برجاست چون بر او دست بردند خاکستر شد و به زمین ریخت و در زیر این خاکستر جوجه‌ها را تندرست دیدند! بینندگان از دیدن این پیش آمد از مهر مادری درشگفت شدند که چگونه خود را برخی فرزندان نمود. پس مادران را گرامی دارید و مهر آنها را بدست فراموشی نسپارید.

کودکی من چگونه گذشت؟

روزگار، چنین نپائید، من در آستانه‌ی یازده سالگی بودم که مادرم بیمار شد؛ ما را زود به زود به نزدش می‌بردند تا روزی پیش از نیمروز ما به دیدنش رفتیم نوزدهم ماه رمضان بود، من دیدم همه خویشاوندان مادری من آنجا گرد آمده‌اند ما را به اتاقی بردند که مادرم در آن خوابیده بود مادر و خواهران و کسانش پیرامونش بودند و هر گاه که ما می‌خواستیم برای بازی از اتاق به باغچه و سرا برویم ما را به اتاق برمی گرداندند و نزدیک مادر می‌نشاندند و من نمی‌دانستم اینکار برای چیست دراین میان مادرم روبه دائیزه‌ی خود کرد و با آهنگی آهسته گفت: «خاله خانم چشمم سو ندارد» از این سخن همه با آه و افسوس به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان همه گریه را سر دادند، دانسته شد که مادرم درگذشت و از رنج و اندوه زندگی رهائی یافت. پدرم را آگاهی دادند جوانمردی کرد، آمد او را چنانکه شایسته بود در امامزاده معصوم که آن روز گورستان بهائیان بود به خاک سپرد. از آن پس ما از یک دلخوشی که [صفحه ۲۱] آن رفتن شبهای آدینه به نزد مادرم بود برکنار شدیم. خواهر دیگرم هم چون مادرش شوهر کرد به نزد ما آمد و ما در خانه‌ی پدر دو برادر و سه خواهر شدیم یک برادر و خواهر که مادر بالای سرشان بود روزگاری خوش داشتند ولی ما، در رنج بودیم به اندازه‌ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه تائی دست بدست یکدیگر بدهیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم! کارها را رو به راه کردیم و چند نامه نوشتیم، یکی را زیر تشک پدر گذاشتیم و یکی را توی مردنکی و یکی را در طاقچه‌ای. نوشتیم: «پدر! ما دیگر تاب و توانائی اینکه در این خانه بمانیم و هر شب زن پدر چغلی ما را بتو بکند و بیگناه ما را کتک بزنی نداریم این تو و این زن و بچه‌هایت ما رفتیم.» نمی‌دانم چه پیش آمد کرد که ما نرفتیم و یکی از آن نوشته‌ها بدست پدر افتاد و اندوهگین شد. نمی‌خواهم گزارش گوشه و کنار زندگی کودکی خود را برای شما بنویسم و از این و آن گله کنم زیرا همه رفته‌اند و نشانی از خود نگذاشته‌اند جز یاد تلخی. و گر نه سخنها دارم و اگر می‌دانستم که روزی خواهد آمد که شما فرزندان مرا پدر بخوانید و درد دلهای خود را برای من بگوئید و از من درمان بجوئید با خوشی پیشواز آن رنجهای ناخوش می‌رفتم و آنها را بچیزی نمی‌شمردم و می گفتم: «رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ» گذشته از اینکه در خانه‌ی خود خوار بودیم در نزد خویشاوندان دیگر نیز زبون بودیم و ما را به چشم دیگر می‌نگریستند. [صفحه ۲۲] در این زمینه داستانی برایتان بگویم برادر زاده‌ی پدرم که آقا حسین نام داشت و چهار سال کوچکتر از پدرم بود چون در جوانی خوش گذرانی بسیار کرده و آمیزش با زنان هر جائی داشته گرفتار بیماریهائی شده بود که بیشتر فرزندانش بر جای نمی‌ماندند در آن روزگار دارای پسری شد که نام نیا

«علی اکبر» را روی او گذاشتند پس از چندی او نیز چون فرزندان دیگرش بیمار شد و هر چه پزشک آوردند و درمان کردند بهبودی نیافت و چون پسر بود می‌خواستند بماند برای ماندنش کارها کردند. در آغاز شبی خشتی آوردند و بر روی آن اسفند ریختند و پولی گذاشتند و چهار گوشه‌ی خشت را چوبهای نازک که کهنه‌ی آلوده به نفت بر آن پیچیده بودند فروکردند و آنرا آتش زدند مانند فروزانه‌ی کوچکی که دود و زبانه داشت و گرد سر بیمار گرداندند این کار را برادر زن آقا حسین کرد که برادر زاده‌ی پدر من هم بود و به او میرزا باقر می‌گفتند و در دکان بازرگانی پدرم شاگردی می‌کرد، سپس خشت را از خانه به کوچه بردند و در میان راه گذاشتند کودکانی که در خانه بودیم به کوچه برای تماشا رفتیم من دیدم که بزرگترها پچ پچ می‌کنند سپس میرزا باقر به من گفت: فضل الله! برو آن پول را از میان خشت بردار من دریافتم که هر که پول را بردارد بیماری بیمار را پذیرفته است گفتم نمی‌خواهم خودت بردار. تا این اندازه چون مادر نداشتیم در نزد نزدیکان خود بی‌ارزش بودیم. در شش سالگی شبها در نزد پدر «ایقان» می‌خواندم و آن دفتری است که به گفته‌ی بهائیان، بها در پرسشهای دائی سید باب نوشته و روزها نزد زنی می‌رفتم تا خواندن یاد بگیرم. این زن نامش آقا بیگم و اصفهانی بود و فرزندی همسال من بنام احمد داشت و در آن خانه هر که بود بهائی بود خوب بیاد دارم و بگفته کاشی‌ها: «پنداری دیروز است». که روزی [صفحه ۲۳] در سرای خانه با احمد بازی می‌کردیم، احمد یکی از آموخته‌های خود را با آواز بلند خواند: «کاف کوفی عین مربع هر جا دیدم بشناسم اگر نشناسم صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم.» تا این را خواند - مادر بزرگش فریاد زد خدا نکند نور چشم من کف دستی بخورد دستش بشکند آنکه تو را بزند. احمد بادی ببروت انداخت و دست از بازی کشید و بخودنمائی پرداخت فیس می‌کرد و آهسته آهسته گام برمی‌داشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید پس از دمی من نیز آنچه احمد خواند خواندم و چشم به راه خدا نکند بودم که پیرزن ببانگ بلند گفت: همین است اگر یاد نگیری صد تا نه، هزار تا چوب می‌خوری! من از شنیدن این سخن و برتری بیجا که مادر بزرگ احمد درباره‌ی او روا داشت و مرا دلتنگ کرد گریه گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم در آنجا بمانم به خانه آمدم و به پدر گفتم من دیگر نزد آقا بیگم خانم نمی‌روم، هر چه کردند نپذیرفتم ناچار مرا به آموزشگاه تربیت که بهائیان، آنرا به راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می‌رفتند بردند آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی داشت و از همه خوبتر مردی بود طالقانی که به او شیخ الرئیس می‌گفتند این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آنچه امروز دانشمندان درباره‌ی آموزش درست می‌گویند او آن روز می‌دانست و بکار می‌برد. هر روز بامداد به [صفحه ۲۴] آموزشگاه می‌آمد شاگردان گردش چنبره می‌زدند آنگاه زبان به پند و اندرز می‌گشود و بیشتر شاگردان را به سخن‌وری وامی‌داشت. نخست خودش می‌خواند: «اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار حی توانا» آنگاه آنکه در دست راست او ایستاده بود بایستی از گفته دیگران سخنی بخواند که با الف آغاز شده باشد چون «اگر گم کند راه آموزگار سزد گر جفا بیند از روزگار» شاگرد دیگر که پهلوی او بود باید سخنی بخواند که با (ر) آغاز شده باشد مانند: «رخ ماهت به چنگ ننگ مخراش اگر چه عاشقی آهسته می‌باش» و شاگرد سوم باید از (ش) آغاز کند: «شاخ گل هر جا که می‌روید گل است خم مل هر جا می‌روید مل است» و چهار می‌باید با (ت) پاسخ دهد چون «تا توانی می‌گریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد.» و چون به شاگرد ته چنبره می‌رسید پاسخ او را همان شاگرد می‌داد که سر چنبره بود و در دست راست استاد ایستاده بود و همچنین اینکار دور می‌گشت و از میان آن دسته آن کسیکه نمی‌توانست پاسخ بدهد از میدان بیرون می‌رفت تا سرانجام دو تن بیشتر نمی‌ماندند و آنها هم چندان سخنوری می‌کردند تا یکی بر دیگری چیره شود و آفرین استاد را بشنود. از این رو در شاگردان خواست خواندن و از بر کردن سخنان استادان سخن پدید می‌شد و همه دنباله‌ی این کار را می‌گرفتند و دفتر و دیوان خوان می‌شدند. این بود که همه او را گرامی می‌داشتند و به جان و دل دوستش بودند [صفحه ۲۵] ندانستم که بهائی بود یا نه اگر چه سخن ناسازگاری به بهائیان نگفت ولی در میان آنها هم دیده نشد و گفته‌های آنها را به چیزی نمی‌شمرد و بزرگ نمی‌دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان

کوشا بود تا روزی که مردی بدخو و ستیزه رو به نام محمد علیخان بهائی در آموزشگاه کارها را بدست گرفت. و چون با شیخ الرئیس میانه‌ای نداشت به بهانه جوئی برخاست و کار را بجائی رسانید که شیخ الرئیس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج دوری خود نمود. مزه اینجاست که محمدعلی خان پس از دو روز سر و کله‌اش در کلاس میان شاگردان پیدا شد و زبان به ستایش خود گشود که برای پیشرفت شما چنان و چنین کردم و شیخ الرئیس را از آموزشگاه بیرون کردم. شاگردان گفتند: کار خوبی نکردی شیخ الرئیس در نزد ما از پدر گرامی‌تر بود و ما هرگز خوبی‌های او را فراموش نمی‌کنیم و هر جا باشیم او را بنده و پرستنده‌ایم. باری هم شیخ الرئیس و هم محمدعلی خان هر دو بدرود زندگی گفتند و در زیر خاک خفتند و از آنها جز یادی به ستایش و نکوهش بر جا نماند. از روش شیخ الرئیس در آموزش و پرورش سخنها دارم که اگر برای شما بنویسم دفتر دور و دراز می‌شود. چند سالی گذشت من در آموزشگاه دانشها می‌خواندم و در بیرون [صفحه ۲۶] آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی رازهائی از کیش و آئین تازه فرامی‌گرفتم و خود را آماده می‌کردم که به جان مردم بیفتم و آنها را به این کیش بخوانم استادان من در این رشته: میرزا نعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزا عزیزالله خان مصباح و شیخ کاظم سمندر قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پر شوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن‌ها می‌خواندم و سخن پردازی می‌کردم. در آموزشگاه نیز همشاگردی‌های خود را به کیش بهائی راهنمائی می‌کردم و در این راه چند بار چوب خوردم. رفته رفته دانشم دراین روش چنان شد که با هر مسلمان که رو برو می‌شدم و گفتگو می‌کردم درمانده می‌شد و ناتوانی می‌نمود و چنان گمان می‌کردم و می‌کردیم که از روز پیدایش گیتی تا کنون کیش و آئینی چون این آئین پدید نشده و هر پانصد هزار سال یکبار چنین کیشی پدیدار می‌شود که همه دستورها و فرمانهایش با ترازوی خرد برابری می‌کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشی نیست و چنان در رگ و ریشه‌های ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی‌خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی را نمی‌پذیرفتیم و در این کار تردستی‌هائی داشتیم چنانکه با هر گروه و تیره‌ای سخن چنان می‌گفتیم که با پذیرفته‌ی او جور در بیاید و چون با آنها که ما روبرو می‌شدیم نه از آئین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگهای ما (که برای پیشرفت این کیش آنها را روا می‌دانستیم) سخنان ما در آنها می‌گرفت و می‌توانستیم گروهی را به این کیش درآوریم. با همه‌ی اینها و سرگرمیها [صفحه ۲۷] زندگی من به خوشی نمی‌گذشت زیرا بیشتر شبها همین که پدر به خانه می‌آمد زن پدر او را بر من می‌شوراند و بهانه‌ای بدست او می‌داد تا ما را دشنام دهد و ناسزا گوید. و چون در راه بدست آوردن دانش روز بروز به جلو می‌رفتم و از دینهای دیگر آگهی‌ها بدست می‌آوردم و می‌خواندم که آئین‌های گذشته بویژه آئین مسلمانی چگونه روش و خوی مردم را در اندک روزگاری دگرگون نمود و کردار و رفتار بهائیان را می‌دیدم که چگونه ستم می‌کنند می‌گفتم: شگفتا این کیش مگر برای این آمد که خانمان‌ها بر باد رود و مردم کشته شوند و زن و فرزندان پیروان بی سر و سامان شوند تا ما بجای سلام، الله ابهی بگوئیم و بجائی روزه‌ی ماه رمضان، نوزده روز به نوروز مانده روزه بگیریم و بجای یا علی، یا بها بگوئیم و به جای پرداخت پنج یک از درآمد خود صد نوزده از زر و خواسته پیشکش عبدالبها کنیم و به جای نماز بسوی خانه‌ی خدا نماز بسوی کشور فلسطین بریم و به جای نفرین بر بی‌دینان نفرین به دشمنان خود کنیم و به جای مؤمن و کافر احباب و اغیار بگوئیم و بجای دعای کمیل، لوح احمد بخوانیم و به جای دیدن خانه خدا در مکه؛ به دیدن خانه‌ی میرزا موسی در بغداد برویم و به جای یکرنگی و یکدلی در کیش دو رو و ده زبان باشیم و بجای شیعه و سنی ثابت و ناقص بگوئیم و... این سخنها را بیشتر با آنهائی که چون ما رنجیده و دل شکسته بودند در میان می‌نهادیم و به اندیشه فرومی‌رفتیم که چون پیغمبر مسلمانان برانگیخته شد تازیان در آن روزگار گرفتار خوی‌های نکوهیده و نادانی و تباهی و ستمگری و چپاول بودند و در هر چیز درمانده و ناتوان، در اندک روزگاری [صفحه ۲۸] چگونه پرورش یافتند؟ که دست از هر نادانی و پلیدی کشیدند و به دانش و پاکی رسیدند و بر کشورهای دور و نزدیک و مردم جهان چیره شدند. یکی از زشت‌ترین کارهای آنها این بود که از فرزند دختر ننگ داشتند و آنانکه می‌توانستند،

دختران خود را زنـده بگور می‌کردنـد! پیغمبر آنـانرا از اینکار زشت بازداشت. گوینـد یکی از یاران او قیس پسـر عاصم بود. پس از آنکه بکیش مسلمانی درآمـد روزی در پیشگاه پیغمبر از روزگـار گذشـته و کارهـای نابهنجـار خود سـخن می‌گفت که چگونه و چسان هفت دختر بیگناه خود را زنـده بگور کرد پیغمبر از آن سـرگذشت گریـان شـد قیس پشـیمانی از گناه را به میـان کشـید و آمرزش خواست با آنکه گناه از روزگار پیشین بود پیغمبر فرمود بایـد در برابر آن گناه بزرگ و کشتن هفت دختر هفت بنده آزاد کنی قیس گفت من خداونـد شترانم پیغمبر فرمود هفت شتر بایـد در راه خدا بدهی. و هم هرزگی و روسبی بازی در میان این گروه روا بود پیغمبر آنها را از این کارها ناستوده بازداشت تا مردم دریابند که پذیرفتن کیش مسلمانی تنها به گفتار نیست به کردار است جز رفتار پسندیده چیزی پـذیرفته نیست و جز مردم راست گفتار و بی‌آزار کس گرامی نه. ولی من می‌دیـدم بسیاری از آنهائی که دم از بهائیگری می‌زنند کرداری پسندیده ندارند و ستم و بیدادگری پیشه‌ی آنهاست و با آنکه می‌شود آنها را براه راست رهنمائی کرد دراین باره کوتاهی می‌شود و شگفت اینجاست که اینها با همه کارهای ناستوده در نزد خداوند کیش گرامی بودند. [صـفحه ۲۹] مـن می‌گفتم چرا به پـدر من و دیگران پنـد نمی‌دهنـد و نمی‌گوینـد: گرفتم که از زن خـود خرسـند نبودیـد و او را رهـا کردید فرزنـدان خردسالتان چه گناهی کرده‌انـد که بایـد رنج ببینند و در اندوه بسر برند. در همان روزها که من رنجور دل بودم و دلتنگی می‌نمودم نامه‌ای از عبدالبهاء برای پدرم رسـید که در آغاز سـخن نوشـته بود: «ای سـمی حضرت مقصود! جانم فدای نام تو باد علی قول شـیخ سـعدی نام تو می‌رفت و عاشـقان بشـنیدند هر دو برقص آمـد سامع و قائل» من با خود گفتم که با در دست داشـتن چنین نوشـته‌هائی از سوی کسـی که او را برانگیخته‌ی برگزیـده‌ی خدا می‌داند چگونه می‌توانند از هوسـهای ناشایست خود دست بکشـند کـار آنهاماننـد آن افسانه است که آورده‌انـد. می‌گوینـد: در روزگار هارون، خلیفه سـتمگر عباسـی که برمکیها را از میان برد و نام خود را در تاریـخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد می‌کننـد مردی در کنار شـهر بغـداد در خانه‌ی کوچکی با زن خـود در تنگی و سـختی زنـدگی می‌کرد، در آن خـانه گربـه‌ای آمـد و شـد داشـت کـارش دزدی بـود و از نـان خشـک هم نمی‌گـذشت. چنـان این زن و شوهر را بسـتوه آورد که سـرانجام گربه را گرفتنـد و در جوالی کوچک کردنـد و به رودخانه‌ی دجله انداختنـد که دیگر نتوانـد به آن خانه بیایـد و هرگز گمان نمی‌کردند که بار دیگر آن گربه‌ی دزد را در خانه ببینند. گاهی که گربه در رودخـانه در آب بالا ـ و پـائین می‌رفت و از زنـدگی نومیـد شـده بوده و نزدیـک بود خفه شود ناگهـان هـارون با یکی دو نفر از نزدیکان خود که در کرجی نشسـته بودند به آنجا رسـیدند که گربه در آب زیر و رو می‌شد هارون تا چشمش به گربه خورد فرمود او را گرفتنـد و به درون کرجی بردنـد گربه تکـانی به خود داد و خودش را خشـک کرد و نگاهی بـدور و بر خود انـداخت، هارون دریافت که گربه را از آن رو به آب دجله انداخته‌انـد که خواسـته‌اند از دست او آسوده شونـد. برای [صـفحه ۳۰] آنکه از آن پس کسـی را یارای این نباشـد که به گربه آزاری برساند دسـتور داد تا فرمان بنویسـند و بر گردن گربه بیاویزند که: «به فرمان خلیفه این گربه به هر جا که پا گـذاشت و بهر چیز که دست دراز کرد کسـی نباید به او آزاری برساند» این فرمان را به گردن گربه آویختند و رهایش کردنـد. گربه راه خود را گرفت و پیش رفت تا سر از خانه آن مرد و زن درآورد تا چشم زن و مرد به گربه خورد انگشـت به دهن ماندنـد که گربه را چه کسـی از رودخانه بیرون کشـید و به خانه‌ی اینها فرسـتاد نزدیکتر که آمد و فرمان خلیفه را که دیدند شـوهر به زن گفت: تـا روزی که فرمـان خلیفه در گردن این جـانور نبود مـا از دسـتش رنـج می‌کشـیدیم اکنون که فرمـان هم دارد چگونه می‌توان در برابرش ایستادگی کرد یا او باید دراین خانه باشد یا ما او را که با این فرمان نمی‌شود از این خانه بیرون کرد پس برخیز تا ما بیرون برویم هر چه داشـتند و می‌توانستند با خود بردند و بجای دیگر کوچ کردند. بر سر سخن خود برویم. این اندیشه‌ها که خود بخود به مغز مـا می‌آمـد و مـا از آن خشـنود نبودیم ما را رنـج می‌داد ولی در ما لغزشـی پدیـد نمی‌آورد چه از روز نخسـت بزرگان این دین پیوسـته بگوش پیروان خود می‌خواندنـد که آزمایش خـدائی بزرگ است و دستی دستی چیزهائی پیش می‌آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود و همه‌ی اینها برای آزمایش بندگان است. از این رو پیروان کیش بها هر چیزی که

بـا خرد و دانش و رایشـان درست در نمی‌آمـد می‌گفتنـد برای آزمـایش مـاست و چنانکه خداونـد کیش فرمود: اگر من به آسـمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسـمان کس را نرسـد که در کـار مـا چون و چرا کنـد. مـا هم نبایـد انـدیشه‌ای به دل راه بـدهیم و از آزمایش بد دربیائیم. این کاردانی بخوبی از لغزش بیچارگان جلوگیری می‌کرد تا [صفحه ۳۱] آنجا که کمتر پیروی پیدا می‌شد که با ترازوی خرد و دانش، گفتار و کردار سروران این دین را بسنجد و در برابر آنان بایستد و سخنی بگوید که آنانرا خوش نیاید؛ مگر دلیر مردی که بیاری خواست نیرومند خود خردمندی پیشه کند و بداند کار بد بد است از هر که سر بزند و گفتار ناهنجار ناستوده است از هر دهانی که درآید و هر آینه اینگونه مردمان کمند. اکنون می‌بینید مردی که بنام شوقی لگام این گروه را بدست گرفته چون می‌خواهد مردم را بفریبد، به زبان از یگانگی مردمان و بیزاری از دشمنی و مهربانی به همه و پی جوئی دانش و پیروی از خرد و بر کناری از ناسزا گوئی دم می‌زند ولی در کردار با همه، دشمنی می‌ورزد و بدگوئی می‌کند و از کارهای ستوده و شایسته می‌گریزد و جز آزمندی چیزی در پیش چشم ندارد و کار را به جائی رسانده که پدر و مادر و برادر و همه خویشاوندان نزدیک خود را رانده و سنگدلی را در برابر همه مردمی که با او بودند بکار بسته که در جای خود خواهیم گفت. چون به یکی از پیروانش بگوئی این کارهای ناشایسته چیست که از این مردم سر می‌زند و چرا شما او را آگاه نمی‌کنید؟ می‌گویند: پناه بخدا می‌بریم اینها همه برای آزمایش ماست ما هر چه ببینیم نباید سخنی بگوئیم و چون و چرا کنیم خدا آن گونه خواسته است. باری در آن روزها من نیز چنان بودم. تا این اندیشه‌ها به دلم می‌گذشت از ترس آزمایش و لغزش از خدا خواهش آمرزش می‌کردم. [صفحه ۳۲]

آغاز تبلیغ بهائیگری

روزها گذشت ماه‌ها سپری شد و سالها بسر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر می‌شد به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد. چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن در نمی‌آید و لی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پا بر جا و استوار بودم و سرانجام یکی از مبلغین بهائی کـه نـامش میرزا مهـدی اخـوان الصـفا بـود به قزوین آمـد و پس از چنـد روزی روانه‌ی زنجـان و آذربایجـان شـد من نیز که آرزومند بودم در راه این کیش گامهای بلندتری بردارم با او «هم کاسه و هم کیسه و همراه شدم.» چهل و یک روز در زنجان ماندیم و چون این شهر یکی از کانونهای بابیان بود و بابیان پر شوری داشت و در روزگار باب جنگها و خونریزیها در آنجا رخ داده بود بررسی بسیار کردم و چند تن از پیروان صبح ازل را که مردمی هنرمند بودند دیدم و مسجدی که حجت زنجانی به گفته‌ی بابیان که سرور آنان بود و در آنجا نماز می‌خواند و هم آنجا که سنگر بابیان بود دیدم و از میان تل خاکی که دورش را دیوار کشیده بودند و گلوله‌های توپ هنوز در آنجا بود از چشم گذراندم. من تا آن روز «مبلغ»های این گروه را از نزدیک ندیده بودم و از این پیش آمد بی‌اندازه شادمان بودم که با مردان خدا و آنهائی که در دانش و شناسائی این کیش دستی دارند آشنا می‌شوم و از آنها سودها می‌گیرم و بهره‌ها می‌برم و با آنکه دانش من بر میرزا مهدی فزونی داشت از راه پاکدلی بندگی او را برگزیدم ولی هر چه به او نزدیک‌تر شدم او را نارساتر و نادان‌تر یافتم، این مرد هیچ مایه‌ی دانش نداشت جز آنکه سخنانی از گفتارهای بها و عبدالبها از بر کرده بود و به نام خود در هر جا چنان [صفحه ۳۳] می‌خواند که شنونده گمان می‌کرد از خود اوست. روزی در زنجان در خانه‌ی مردی که زاهد نام داشت رفته بودیم زاهد یکی دو نفر را خوانده بود که بیایند و سخنان این مرد خداپرست را بشنوند و به این کیش بگروند پس از آنکه آمدیم و نشستیم و دو فنجان چای خوردیم و از این در و آن در سخن پیوستیم زاهد پرسید: بزرگان دین در نوشته‌های خود درباره‌ی آنکه خواهد آمد سخن‌ها گفته و نشانی‌ها داده این کس که شما ما را با او می‌خوانید با همان نشانی‌ها آمده است؟ میرزا مهدی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: دوستان من بدانید و آگاه باشید: «اگر

عبـد بخواهـد که اقوال و اعمـال عبـاد را از عـالم و جاهل میزان معرفت حق و اولیای او قرار دهـد هرگز به رضوان معرفت رب العزه داخل نشود و به عیون علم و حکمت سلطان احدیت فائز نگردد ناظر به ایام قبل شوید که چه قدر مردم از اعالی و ادانی که همیشه منتظر ظهورات احدیه در هیاکل قدسیه بودنـد بـه قسمی کـه در جمیع اوقـات و اوان مترصـد و منتظر بودنـد و دعاهـا و تضرعها می‌نمودنـد که شایـد نسیم رحمت الهیه به وزیـدن آیـد و جمال موعود از سـرادق غیب به عرصه‌ی ظهور قدم گذارد و چون ابواب عنایت مفتوح می‌گردیـد و غمام مکرمت مرتفع و شـمس غیب از افق قـدرت ظاهر می‌شد جمیع تکذیب می‌نمودند». این سـخنان را که از «کتاب ایقان» از بر کرده بود و به نام خود می‌خوانـد چون آمیخته به واژه‌های تازی بود و روان خوانـده می‌شد در شـنوندگان کـودن رخنـه می‌کرد و دیگر یـارای پرســش نداشــتند و سـرگردان می‌ماندنـد. بیشـتر هنر ایـن مرد و هماننـدهایش ایـن بـود کـه تا می‌توانستند بجای واژه‌ی [صفحه ۳۵] پارسی تازی بکار می‌بردند بجای خون دم، بجای مس نحاس، بجای بیدار بودن تیقظ. این نیز کمک بزرگی بود تا شـنونده و پرسـش کننـده بهراسـد و نتوانـد دم بزنـد این میرزا مهـدی و دیگر مبلغان از این راه‌ها با مردم روبرو می‌شدنـد و گفت و شـنود می‌کردنـد. این مرد گذشـته از اینها بسیار خود پرست و خود نما بود و از خواندن دفترهای دانش بیزار و چون می‌دید که من هر روز و هر شب باید نوشـته‌هائی از زیر چشم بگذرانم و بخوانم برآشـفته می‌شد. ولی به روی خود نمی‌آورد. از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم که گزارش آن را در «کتاب صبحی» نوشته‌ام:

هم سفر تبلیغی به خاک روسیه

بهائیـان تبریز و آذربایجـان نـادانتر و بیخردتر از جاهای دیگر بودنـد ولی در پاکـدامنی از برخی شـهرهای دیگر جلو بودنـد باری در تبریز کارهایمان را رو به راه کردیم و از آنجا آهنگ باد کوبه کردیم و با راه آهن به جلفا رهسپار شدیم جلفا در مرز است، بخشی از آن در خـاک ارس بود و بخشـی در سـرزمین ایران و رودخـانه‌ی ارس این دو بخش را از یکـدیگر جـدا می‌کرد. پس از آنکه به جلفا رسیدیم و افزار راهمان را از گمرک گذراندیم نزدیک فرورفتن آفتاب بود من به کنار رود ارس آمدم و نگاهی به آن افکندم و بیاد چامه‌ی حافظ شیرازی افتادم و آنرا خوانـدم: «ای صبا گر بگـذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس» [صفحه ۳۶] ... و دست و روئی با آب شستم و بیاد روزگار گذشته افتادم و اندوه خوردم که چرا ما آن کشور پهناور را به این گونه درآوردیم و تـا اینجا پای خود را پس کشـیدیم. باری چون تابسـتان بود نزدیک ایسـتگاه راه‌آهن شب را گذرانـدیم و بامـداد روز دیگر براه افتادیم و به الکسانـدر پول رسـیدیم و از آنجا به نخجوان و ایروان و اوج کلیسا (کانون ارمنی‌ها) در چنـد روز گذر کردیم و از جنگل‌های سبز و خرم گذشتیم تا به تفلیس رسـیدیم تفلیس همانجاست که شـیخ صـنعان دلداده‌ی دختر ترسا شد. شب و روزی در خانه احمدف‌ها ماندیم و از آنجا روانه باد کوبه شدیم و یکسر به مسافرخانه آمدیم چون بدانجا رسیدیم دیدیم که مبلغان بهائی از گوشه و کنار در آنجا گرد آمده‌اند مانند سـید اسد الله قمی، سـید جلال سـینا، منیر نبیل زاده، میرزا عبدالخالق که از مردم بادکوبه بود و چند تن دیگر و پس از چند روز حاجی امین هم از ایران به آنجا آمد که گزارشـش را برایتان خواهم گفت. من از دیدن اینها شادیها نمودم و با خود گفتم سپاس خدا را که به آرزوی خود رسیدم اگر در میرزا مهدی کم و کاستی هست و یا در دانش کمبودی دارد اینها چنین نیستند. در میان این دسته سید اسد الله قمی مرا بیشتر گرفت و او ریش سفید برفی و اندامی برازنده و رخی پر فروغ و زبانی چرب و شـیرین داشت و در هفتاد و پنـج سالگی شاد و خنـدان بود و با آنکه جز خواندن و نوشـتن در جوانی چیزی نیاموخته بود گاهی چامه‌ای می‌سـرود! [صفحه ۳۷] و این همان کسـی است که در سال (۱۲۶۲ خورشـیدی) گرفتار شد و به زنـدان رفت و پس از آن خود را به عکا رساند و چاکر آسـتان بها شد و پس از آنکه عبدالبها آزاد شد و به امریکا رفت از همراهان او بـود. چنـد روزی کـه در بـاد کـوبه بـودیم بـا هم بـودیم و گـاه و بیگـاه از سـخنان سـخنوران و گفته‌هـای دیگران برای یکـدیگر می‌خوانـدیم و آنهـا که مزه‌ی این کـار را در نیافته بودنـد و نزد ما مردمی بیمزه و کم دانش بودنـد چیزی که در آنجا برشـگفتی من

افزود این بود که مبلغان با یکدیگر میانه‌ی خوبی نداشتند بویژه میرزا منیر و سید جلال که میرزا منیر او را سید جنجال می‌نامید و بر سر آزادی زنان که میرزا منیر آنرا می‌خواست و سید جلال ناروا می‌دانست گفتگوها داشتند و یکبار هم در عشق آباد درین باره با یکدیگر کتک کاری کردند میرزا منیر پسر یکی از بابیان قزوین بود که او را نبیل قزوینی می گفتند. نبیل برادر شیخ کاظم سمندر بود و از خانواده‌ی کهنه‌ی بابیان بودند و دختر سمندر را که خوشکل و با نمک بود بها برای یکی از پسرهایش میرزا ضیاء الله برادر تنی میرزا محمد علی خواست و از این رو این خاندان در چشم بهائیان گرامی شدند و پس از درگذشت بها که میان فرزندانش کشمکش درگرفت و عبدالبها بر برادران خود چیره شد و آنانرا راند شیخ کاظم سمندر از ترس عبدالبها نامی از دختر خود نبرد و دیگر نامه به او ننوشت تا میرزا ضیاء الله در جوانی به سن ۳۵ سالگی درگذشت و زنش نزد برادران تنی شوهر ماندگار شد و پس از چندی سمندر به عکا رفت. یکروز که با دسته‌ای از پیروان عبدالبها به آرامگاه بها [صفحه ۳۸] رفته بود و پسرش میرزا غلامعلی دنبالش بود ناگهان دید زنی با سر و روی باز در آستانه پیدا شد و بسوی او دوید سمندر دست‌پاچه شد که این زن کیست؟ پسرش گفت پدرجان این خواهر من است همین که خواستند پدر و دختر دیداری تازه کنند سمندر از سرانجام کار ترسید و خود را به کناری کشید ولی آن دسته که با او بودند هیاهوئی به راه انداختند و کشمکش بین دو دسته در گرفت تا پای فرماندار عکا به میان آمد و سمندر بسوی پیروان عبدالبهاء و به زیان دختر و دارو دسته غصن اکبر گواهی داد. اینکار سمندر را در نزد عبدالبهاء گرامی‌تر و در پیش پیروان دو آتشه و دورو ارجمندتر نمود و بر برومندیش افزود. سمندر دیگر آن دختر ناز پرورده و زیبا را که روزی مایه‌ی سرافرازی او بود ندید و این آرزو را به گور برد و آن دختر که در جوانی بی‌شوهر شد و فرزندی هم نیاورد که مایه‌ی دلخوشی او باشد سالها در عکا نزد خاندان شوهرش بسر می‌برد در آن روزگار که من در حیفا بودم و روزی به عکا و بهجی رفتم در نزدیک کاخ بهجی پیره‌زنی را دیدم که روز به کاخ می‌رفت از آنکه همراه من بود و از من آشناتر بود پرسیدم این کیست؟ گفت دختر سمندر زن میرزا ضیاء الله. خیلی دلم می‌خواست که نزد او بروم و از او سراغی بگیرم ولی ترسیدم برای اینکه عبدالبهاء هیچ نمی‌خواست که پیروانش با خویشان برادرانش دیدن کنند و در پنهان بازرسان گماشته بود که اگر در میان راه یا جایی دیگر کسی با آنها رو برو شود یا گفتگو کند او را آگاه سازند تا آن بیچاره را از درگاه براند. [صفحه ۳۹] پس از چندی میرزا منیر و برادرش شیخ احمد به عشق آباد رفتند و چون میرزا منیر مردی زرنگ و پشت هم انداز بود در عشق آباد بین بهائیان نمودی کرد و گفتگوی آزادی زنان را به میان کشید و چند نفری به دورش گرد آمدند و در برابر آنان دسته‌ی نیرومندی ایستادگی کردند و اینکار را ناستوده پنداشتند و شگفت اینجا بود که هر یک از این دو دسته بر راستی و درستی سخن خود از گفته‌های عبدالبهاء گواه می‌آوردند. مانند این پیش آمد در تهران هم رخ گشود. پس از درگذشت عبدالبها میرزا منیر یکبارگی مبلغ شد و در شهرها گردش می‌کرد و مردم را به کیش تازه می‌خواند تا درگذشت. اکنون سید جلال یا به گفته‌ی میرزا منیر سید جنجال را به شما بشناسانم دو برادر بودند از اهل سده اصفهان که شال سیاهی بدور سر می‌پیچیدند و در سر خرمن به سراغ کشاورزان می‌رفتند و بنام اینکه ما فرزند پیغمبریم پنجیک می‌خواستند مسلمانان هم چنانکه روششان بود به اینگونه مردم کمک می‌کردند سرانجام این دو نفر به دامن بهائیان افتادند و از مبلغان شدند برادر بزرگتر خود را نیز نامید و کوچکتر سینا. سینا سه پسر داشت که پسر میانی همین سید جلال است که از مبلغان شد با آنکه دانشی نداشت و مرد خوشروئی نبود و دارای اندامی خشن و رخی تیره بود بدستیاری رهبری مردم به این کیش به جنبش درآمد تا سر از عشق آباد درآورد و در آنجا ماند و دختر یکی از بهائیان یزدی را که مردی دارا بود گرفت و این را هم بدانید که این نیرو سینا سخنوری هم می‌کردند و چون گوینده‌ای به نام مصطفی قلی [صفحه ۴۰] سینای اصفهانی داشتیم گاهی سخنان او را به اسم این جا می‌زدند. گفتمش گل رخش دمید که من گفتمش غنچه لب گزید که من گفتمش کیست بنده‌ی قد تو سرو از باغ سر کشید که من گفتمش ابروی تو را که غلام قام ماه نو خمید که من گفتمش کیست بهتر از خورشید پرده از روی خود کشید که من گفتمش در هوای تو که پرد؟ مرغ هوش از سرم پرید که من گفتمش بوی زلف تو

که دهد باد از بوستان وزید که من گفتمش کیست بیخود از غم تو گل به تن پیرهن درید که من گفتمش کیست چون منت سینا از همه چیز دل برید که من این چامه از شادروان سینای اصفهانی است نه سینای سدهی.

سید اسدالله قمی چگونه آدمی بود؟

سخن از سید اسدالله بود که آنروز مرا به شگفتی وامی داشت و چون به اندازی خود آزاد مرد بود من از او پرسشهائی می‌نمودم و او هم پاسخهائی می‌داد و از گزارش زندگی و سختی‌هائی که کشیده شده بود چیزها می‌گفت: بیشتر بهائیان بویژه بزرگان این گروه از راه رشك از او خشنود نبودند چه از هر رو بر آنها فزونی داشت، تنها ریش سفیدش گوی پیشی را از همه ربوده بود او گفت در سال ۱۳۰۰ «قمری» که بهائیان را در تهران گرفتند و به زندان انداختند مراهم گرفتند و آن روز مرا سید اسدالله ارسی دوز قمی می‌گفتند چه کارم ارسی دوزی بود در تبریز هم سر گرم همین کار بودم و به سید با شماقچی بلند آوازه بودم برورویی داشتم زنها شیفته‌ی من می‌شدند و من دلداده‌ی شاهزاده عین الدوله بودم که در آن روزگار جوانی نیك چهره [صفحه ۴۲] و فرمانفرمای آذربایجان بود هر گاه که عین الدوله سواره از جلو دکان من که در راسته بازار و سر راه او بود می‌گذشت من مات رخسارش می‌شدم و بسا پیاده در میان چاکرانش به راه می‌افتادم تا به خانه‌اش برسانم روزی در ستایش شاهزاده به پیشوا از چامه‌ی منوچهری رفتم منوچهری می‌گوید: «آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم در مردم بیهوده چه مزد و چه ثوابست من خواب ز دیده بمی ناب ربایم آری عدوی خواب جوانان می‌ناب است سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آن را که بکاخ اندر یك شیشه شراب است وین نیز عجب‌تر که خورد باده‌ی بی‌چنگ بی‌نغمه‌ی چنگش بمی ناب شتاب است اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه وآن هر سه شراب است و کباب است و رباب است [صفحه ۴۳] نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد وین هر سه بدین مجلس ما، در نه صواب است دفتر بدبستان بود و نقل ببازار وین نرد بجائی که خرابات خراب است ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم خوشا که شراب است و رباب است و کباب است» سیداسدالله سپس غزل خود را خواند که آغاز و انجامش در یادم مانده: «چشم تو بخواب است ز بس مست شراب است بختم شده بیدار که این فتنه بخواب است ای حیرت جانانه ز اشعار چه خواهی بر موزه بزن بخیه که بغداد خراب است نامی که برای خود در سخن گزیده بود حیرت بود. باری از سخن دور افتادیم سید اسدالله می‌گفت: من در زندان طهران از مبلغان این گروه چیزهائی دیدم که شرمم می‌آید آنها را بازگو کنم یکی آنکه بجز ملا محمد رضای محمد آبادی یزدی و سید مهدی دهجی. همه از بهائیگری بیزاری جستند و در زندان چون خردسالان از یکدیگر بهانه‌جوئی می‌کردند و سر به سر همدیگر می‌گذاشتند و گاهی که برای یکی از آنها که در تهران کس و کار داشت میوه و خوراکی می‌آوردند پشتش را بهم زنجیرش می‌کرد و آنچه آورده بودند به تنهائی می‌خورد مانند کودکانی که با یکدیگر خشمگین‌اند. و نیز می‌گفت پس از آنکه [صفحه ۴۴] از زندان رها شدیم و من به عکا رفتم و در آنجا ماندنی شدم پس از چند سال عکسی که در زندان از ما گرفته بودند بدست بهائیان افتاد و برای عبدالبهاء فرستادند و چون دید نام و سخن هر یك را در پشت آن نوشته‌اند و سخنان برخی زننده و ناسزا است خشمگین شد و پاره‌ای از آنها را پاك کرد و چیز دیگر نوشت. اکنون بد نیست که ملا محمد رضا و سید مهدی را به شما بشناسانم ملاـ محمد رضا بهائی پا برجائی بود و آشکارا دم از بهائی گری می‌زد و از کسی نمی‌ترسید و داستانها در این باره از او نقل می‌کنند. می‌گویند: روزی کامران میرزا فرماندار تهران از او پرسید: تو میرزا حسینعلی بهاء را چه می‌دانی؟ گفت: چنانکه خود او گفته است او را خدا می‌دانم. پرسید: همه‌ی بابیان بهائی این را می‌گویند یا تو تنها؟ پاسخ داد: همه در این سخن با من همراهند. در این میان فرمان داد چند نفر دیگر را از زندان نزدش آوردند و روبروی ملاـ محمد رضا از آنها پرسید که میرزا حسینعلی را چه

می‌دانید؟ گفتند: آفریده‌ی خدا و بنده‌ی پروردگار. کامران میرزا روی به ملاـ محمد رضا نمود و گفت می‌بینی اینها چیز دیگر می‌گویند و تو چیز دیگر مگر دوگانگی در میانتان هست؟ گفت نه دوگانگی در میان نیست. بهائی‌ها دو دسته‌اند بهائی پای سماور و بهائی پای قاپق. اینها بهائی پای سماورند وقتی که سماور را آتش می‌کنند و قوری چائی را دم می‌کند و برویش می‌گذارند و گرداگردش می‌نشینند همین سخنانی را می‌گویند که من اینجا می‌گویم، میرزا حسینعلی را خدا و آفریننده‌ی جهان می‌دانند [صفحه ۴۵] اما اکنون که بیم رفتن پای قاپق هست او را بنده‌ی کمترین خدا می‌شمارند (پای قاپق که اکنون به میدان اعدام معروف است جائی بوده است که بزه کاران را در آنجا به پاداش می‌رساندند و در میان میدان سکوئی بوده است که تیر بلندی میان آن فروکرده بودند) می‌گویند چون این سخن بگوش فرهاد میرزا برادر محمدشاه قاجار رسید که ملا محمد رضا بهاء را خدا می‌داند برآشفت او را خواست و گفت: تو کسی را خدا می‌دانی که در مرغ محله‌ی شمیران در نزد من و دیگران کارهای ناشایست و ناروا از او سر زد که سزاوار بنده‌ی برگزیده‌ی خدا نیست تا چه رسد بخدا، ملا محمد رضا بر سر زانو نشست و گفت تو گناه خود را به زبان آوردی و خستو شدی پس سخن تو پذیرفته نیست تو بزه کاری و او پاک و بی‌آلایش. درباره‌ی ملا محمد رضا سخنان دیگر گفته‌اند که پذیرفتن آن دشوار است گفتند: با دختر خود آمیزش کرد و چون را سرزنش کردند گفت: در این کیش در این باره بازداشتی نرسیده و به فرمان خرد باغبان می‌تواند از میوه‌ی درختی که با دست خود کاشته بخورد. سید اسد الله می‌گفت: در زندان که بودیم ماه روزه سر رسید و همه ما از ترس زندانبانان روزه‌دار بودیم ولی در نهان روزه می‌خوردیم روزی در زندان پاسداران ما نبودند من آلو می‌خوردم به ملاـ محمد رضا گفتم: که بیا از این آلوها بخور. گفت: نمی‌خورم روزه دارم گفتم: از نگهبانان کسی نیست که ببیند. گفت: می‌دانم ولی چون خود را روزه دار نشان داده‌ام نادرستی نمی‌کنم اگر بخورم در نزد نگهبانان آشکارا هم خواهم خورد زیرا من دوروئی و نیرنگ بازی را خوش ندارم... [صفحه ۴۶] سید مهدی که او را سید علی اکبر نیز می‌خواندند از اهل دهج یزد و از کسانی بود که از بغداد همراه بهاء تا به ادرنه و عکا رفت و در سال ۱۲۶۱ خورشیدی به ایران آمد و گرفتار شد و در زندان رنجها کشید و پا بر جا بود. و از بهاء پای نام اسم الله المهدی گرفت و همچنان گرامی بود تا بهاء درگذشت. چون عبدالبهاء چهار دختر داشت و خواستگاران زیادی چشم آز به این دخترها باز کرده بودند سید مهدی یکی از آنها را برای پسر خود سید حسین می‌خواست عبدالبهاء به این کار تن در نداد و دخترها را به دیگران داد که از پایه و جاه از او کمتر بودند از این رو دلتنگ شد و در این کار و کارهای دیگر بر عبدالبها خرده‌ها گرفت و بنام «نبذه» نامه‌ها در خرده گیری از کارهای عبدالبهاء به بهائیان نوشت و از پیروان غصن اکبر شد. و اینکه او را بدو نام می‌خواندند از این راه بود که پدر زن او سید مهدی نام داشت و گماشته‌ی بیگانگان بود برای اینکه از نام او سود ورزی کند بعد از درگذشت او به فرمان بها نام خود را کنار گذاشت و نام پدر زن را برگزید. چند روزی دیگر در باد کوبه ماندیم سپس با میرزا مهدی روانه کراسناودسک (تازه شهر) شدیم و از آنجا سوار راه آهن شدیم و رو به عشق آباد گذاشتیم در راه دیه‌ها و آبادیها دیدیم که همه دیدنی بود و روزگاری در خاک ایران بود. چون به عشق آباد رسیدیم در گوشه‌ی «مشرق الادکار» نماز خانه بهائیان که ساختمانی با شکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان بدیدن ما آمدند. [صفحه ۴۷] در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان نشین همه‌ی بهائیان آزاد بودند و فرمانفروائی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود چنانکه به نام مشرق الادکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گرد آمدند زهر چشمی از مسلمانان گرفتند و اگر چه گزارش آنرا در دفتر دیگر نوشته‌ام ولی باز بد نیست که یادآور شوم: چون بازار داد و ستد و کار بازرگانی در عشق آباد گرم بود بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهر نهادند و پادشاهان و فرمانفرمایان روس به بهائیان کمک شایانی می‌کردند و چون سازمان رو به راهی داشتند انجمنها برای خواندن مردم بکیش بهائی بر پا نمودند ولی چون در کارهای خود آزاد بودند و چیزی از مردم نهان نمی‌داشتند و مردم بر همه کارهای درون و بیرون آنها آگاه بودند و نمی‌توانستند گندم نمائی و جو فروشی کنند کسی از مسلمانان

عشق آباد و دیگر شهرها به آنها نگروید. در میان بهائیان مردی بود به نام حاجی محمد رضا اصفهانی که هر چه می‌خواست می‌گفت و به مسلمانان بسیار زخم زبان می‌زد تا آنکه از دست او بستوه آمدند و بفرمان چند آخوند، دو نفر نادان و نیاموخته حاجی محمد رضا را کشتند و پس از کشتن یکسر بدیوان خانه رفتند و گفتند. چون این مرد به بزرگان دین ما زبان درازی کرد ما را کشتیم و اکنون آمده‌ایم که شما را آگهی دهیم تا بدانید خون او را تاوان نیست. بهائیان [صفحه ۴۸] بدست و پا افتادند و گفتند: چنین نیست اینها از روی دشمنی آن مرد را کشتند و این شیوه‌ی دیرینه‌ی مسلمانان است که ریختن خون ما را روا می‌دانند گفتگو زیاد شد سرانجام از کانون پادشاهی روس چند نفر برای بررسی به عشق‌آباد آمدند؛ میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم آن روزها در عشق آباد بود هیاهوها بپا کردند و سخنها ساختند و در پایان گفتند ما گواه بسیار داریم که مسلمانها با ما دشمنند و از روی دشمنی حاجی را کشته‌اند. پیشوای مسلمانان که مردی کم دانش بود و شیخ احمد نام داشت گفت: تمام آنهائی که بسوی بهائیان گواهی می‌دهند مسلمان نیستند اگر راست می‌گویند یک مسلمان بیاید و گواهی بدهد. میرزا ابوالفضل گفت: ما این سخن را می‌پذیریم و گواه از مسلمان می‌آوریم. چون مسلمانها بی‌گمان می‌دانستند که هیچ مسلمانی گواهی به دروغ نمی‌دهد پذیرفتند آنگاه استاد محمدرضای یزدی را که بهائی بود و پدر زنش از سرشناسان بهائیان یزد بود و سرانجام در این راه کشته شد برانگیختند تا در دادگستری بگوید من مسلمانم و گواهی می‌دهم که حاجی محمد رضا از روی دشمنی و کینه کشتند. چون سر و کله‌ی استاد محمد رضا بنام گواه در دیوان خانه پیدا شد شیخ احمد فریاد کشید که این مسلمان نیست بهائی است میرزا ابوالفضل بدیوانیان گفت: از این مرد بپرسید که چه نشانی داری که این بهائی است شیخ احمد گفت اگر این مسلمان بود دختر از بهائی بزنی نمی‌گرفت کجا مسلمان دختر جز از همکیش خویش می‌گیرد. میرزا ابوالفضل لبخندی زد و رو به دیوانیان کرد گفت: ببینید چه گونه بی‌آزرمی می‌کند و سخنان نادرست می‌گوید. [صفحه ۴۹] شما همه خوب می‌دانید که مسلمان می‌تواند دختر از ترسا و جهود و دیگر کیش‌ها بگیرد همه گفتند: درست می‌گوئی و این مرد بیهوده می‌گوید. شیخ احمد دست پاچه و میرزا ابوالفضل دلیر شد و بار دیگر به دیوانیان گفت: از این مرد بپرسید که مسلمان دختر بجز مسلمان می‌دهد؟ شیخ احمد که آسیمه شده بود و لگام از دست داده گفت: می‌دهد. میرزا ابوالفضل گفت: نمی‌دهد مگر آنگاه که مسلمان باشد همه گفتند: چنین است. و از این راه‌ها بر آنها چیره شد و دیوانیان فرمان به دار کشیدن دو نفر و زندانی شدن دیگران را دادند. در اینجا بهائیان نیرنگی بکار بردند گفتند ما از خون کشته‌ی خود درگذشتیم و آنها را بخشیدیم و روزی که می‌خواستند آن دو نفر را بدار بکشند همچنان که در پای دار ایستاده بودند دادگستری روس گفت: بهائیان از خون کشته‌ی خود چشم پوشیده‌اند و خواهش رهائی آنها را کرده‌اند ولی ما این را نمی‌پذیریم تنها کاری که می‌کنیم کیفر آنها را سبک می‌کنیم آنان که باید کشته شوند به زندان همیشگی می‌اندازیم و آنان که همیشه باید در زندان بمانند پانزده سال در زندان نگه می‌داریم این فرمان را با آب و تاب خواندند ولی مسلمانان گفتند: ما زیر بار نیکوئی‌های ساختگی بهائیان نمی‌رویم ما را بکشید که بدین نوازش‌ها نیازی نداریم دادگستری این سخنان را نشنیده گرفت و همه را به سیبری فرستاد. این سرگذشت را من در عشق از خود همین استاد محمدرضا که به دروغ گفت من مسلمان هستم و گواهی می‌دهم که حاجی محمدرضا را از روی دشمنی کشتند شنیدم آنهم با چه خودنمائی و در آن روز با خوشی [صفحه ۵۰] به سخنان او گوش می‌دادم و بر او آفرین می‌گفتم و می‌گفتم: «چنین کنند بزرگان چو کار باید کار». نه من هر کس که می‌شنید به او آفرین می‌گفت ولی امروز بچشم من و در نزد مردم راست و درست دروغ به هر روئی که گفته شود ناپسند است.

میرزا ابوالفضل گلپایگانی را بشناسید

اکنون میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به شما می‌شناسانم او در تهران بابهائیان دمساز شد و پس از آن گرفتار گشت بد نیست پاسخ و پرسشی را که در زندان از او کرده‌اند بشنوید: س - پدر شما کی است؟ ج - میرزا محمد رضای مجتهد. س - شما تحصیل

کرده‌اید یا خیر؟ ج - بلی حکمت و کلام را دیده‌ام فقه و اصول را خوانده‌ام در اصفهان تحصیل می‌کردم. س - مدت مکث شما در اصفهان چقدر بوده؟ ج - تقریبا سه سال. س - چند وقت است که در تهران می‌باشی؟ ج - در اول ماه مبارک ۱۲۹۰ وار دار الخلافه شده‌ام. س - باعث آمدن شما به طهران چه بود؟ ج - بعضی تعدیات در گلپایگان احتشام الملک کرده بود آمدیم در تهران که مطالبه طلبی که از او داشتیم بکنیم. س - از گلپایگان یکسر به طهران آمدید یا به اصفهان رفتید و از آنجا به تهران آمدید. ج - از گلپایگان یکسر به طهران آمدم. - عیال دارید؟ ج - خیر. س - در این مدت ده سال که در تهران هستید چه کسب داشتید؟ ج - تقریبا سه سال در مدرسه حکیم هاشم که معروف به مدرسه‌ی مادر شاه باشد تحصیل می‌کردم و به نوع طلبگی امرم می‌گذشت بعد از آن آقا محمد هادی نامی صحاف از طایفه بابیه از اصفهان آمده بود به عکا برود با بنده آشنائی پیدا نمود بنده را بدین بابیه دعوت کرد بتوسط او با بعضی از علماء و فضلاء طایفه‌ی بابیه گفتگو کردم در این اثنا بنده از حضرت والا احضار فرمودند و این احضا و در نود و سه واقع شد چون یکی از این طایفه به غرض در حق بنده شهادت داد امر مشتبه شد بیده را حکم به حبس فرمودند شش ماه حسب الامر اعلیحضرت اقدس شهریاری محبوس بودم با یازده نفر دیگر بعضی مقر بودند و بعضی منکر پس از شش ماه به مرحمتی قبله‌ی عالم مرخص شدم بعد از مرخصی بواسطه‌ی اینکه اهل اسلام [صفحه ۵۱] و آشنایان سابق از معاشرت بنده اجتناب داشتند ناچار با بعضی از طایفه بابیه معاشر بودم تا کنون که بهمان حالت باقی هستم. س - در این مدت که با اینها معاشر بودید چه حرف تازه‌ی زدند که شما را در تردید انداختید؟ ج - حرف تازه‌ی اینها مشهور است آنچه لازمه‌ی گفتگو بوده است با اینها کرده‌ام آنها حرفی که می‌زنند می‌گویند قائم موعود ظهور کرده و او میرزا علیمحمد شیرازی است در تبریز کشته شد و من به ادله و براهین رد می‌کردم و می‌گفتم که قائم موعود محمد بن حسن است که پیغمبر ما بما خبر داده است چه دخلی به میرزا علی محمد شیرازی دارد که باید همچو دعوی کند. س - آنها چه دلیلی بر رد فول شما اقامه کرده‌اند؟ ج - آنها می‌گفتند همچنانکه حضرت امیرالمؤمنین می‌فرمود من عیسی و موسی و حضرت یحیی هستم این هم آمد و گفت من محمد بن حسن هستم و در کتابش هم نوشته است. س - حضرت که می‌فرمود من عیسی و موسی و یحیی هستم بر صدق قول خود معجزات آنها را ظاهر می‌کرد از قبیل مرده زنده کردن و انداختن بیل و مار شدن. آنها چه جواب می‌دادند و چه می‌کردند. ج - آنها جواب می‌دادند که اولا ـ حجهٔ اعظم کتاب است. ثانیا او هم دارای این معجزات بود. س - کی دید؟ ج - بنده نه میرزا علی محمد را دیدم و نه عکا رفته‌ام که میرزا حسینعلی را ببینم تشخیص این مطلب موقوف به فرمان دولت است. س - شما در این مدت به عقاید شریعت محمدی (ص) باقی بودید یا خیر؟ ج - تاکنون که باقی هستم. س - یکی از عقاید متشرعین این است که اگر کسی بیاید بر ضد شریعت یا بر طبق شریعت دعوی بکند و نتواند او را به دلایل و برهان و خرق عادت و کشف کرامت بر همه کس معلوم بدارد همچو کسی کافر است؟ ج - بدون گفتگو این حرف صحیح است. س - بر شما که در این مدت به اقرار خودت حقیقت اینها معلوم نشده چگونه معاشر بودی و حال آنکه معاشر بودن با اینها به قانون شرع، حرام است؟ ج - در صورت الجاء بود معاشرت با اینها. س - بطلان اینها را در این مدت فهمیدند یا تردیدی دارید؟ ج - تردید ندارم ولی اگر رو بروی اینها بخواهید این کلمه را بگویم به حکم تقیه نخواهم گفت. س - آنچه خودت معلوم شده از قرار این تقریری که می‌کنی پس اینها باطل‌اند تو بچه جههٔ پیروی کرده معاشرت می‌نمائی؟ ج - بلی عرض کردم اصل معاشرت بنده از راه الجاء بوده برای حفظ نفس که ناچار یک طلبه فقیر با دو طایفه [صفحه ۵۲] بزرگ نمی‌تواند معاندت کرد. س - اگر تو تبری کنی و داخل در اثنا عشری باشی و از بابیه کناره کنی البته در پناه خواهی بود و بیشتر از اذیت محفوظ می‌شوی. ج - معلوم است در صورت اطمینان به آنچه فرمودید عن صمیم قلب تبری خواهم کرد. س - در اینجا کسی نیست و حال اینکه استنطاق سند خواهد شد اگر قلبا داخل نیستی تبری می‌کنی؟ ج - خدا لعنت کند رئیس و مرئوس اینها را همان است که عرض کردم در صورت اطمینان. س - اگر فی الحقیقه این گفتگو را از روی تقیه‌ی می‌کنی و مذهب بابی داری نترس و بگو زیرا که از این بابت شما را نخواهند کشت و ممکن است یا حدی را برای شما قرار

بدهند مثل سایر ملل که هر یک یک محله دارند در آنجا ساکن باشید و کسی هم بکار شما کاری نداشته باشد؟ ج - چون وثوق به عدالت دولت دارم بدون تقیه عرض کردم تکلیف دولت با دیگران دخلی به بنده نداره. محل امضاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی پسر حاجی محمدرضای مجتهد این پرسش و پاسخ که بخش میرزا ابوالفضل را نوشتیم در روزگاری که شادروان کامران میرزا وزیر جنگ و فرمانروای تهران بود در «نظمیه» بدست یاری میرزا حسنخان مستنطق و دست نوشته‌ی میرزا مهدی منشی بجا مانده. پس از رهائی از زندان میرزا ابوالفضل به عشق آباد و سمرقند و بخارا رفت و در سال ۱۲۷۳ خورشیدی به عکا رفت و در آنجا ماندنی شد و پس از چندی در مصر جای گزین گشت و در آنجا بود تا در گذشت و درباره‌ی کیش بابی و بهائی به زبان تازی و فارسی دفترها پرداخت و سرانجام از این گروه دلسرد شد و سالها خاموشی برگزید و کارهایش به پایان نرسید. در عشق آباد بسیار بمن بد گذشت زیرا گذشته از اینکه بنام ترک و [صفحه ۵۳] فارس بهائیان هر روز بسر و مغز یکدیگر می‌کوفتند دچار خویهای بد بودند و میان مبلغها هم هر روز جنگ و زد و خوردی بود چنانکه در «کتاب صبحی» نوشته‌ام پس از آنکه چند روزی در عشق آباد ماندیم با راه آهن بسوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تجن و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان بسر بردیم و دوستان پاک نهادی بدست آوردیم از مرو شاهکان به چارجو که در کنار رود جیحون است رفتیم و دو سه روز در آنجا ماندیم و از خربزه‌های آن که در شیرینی و نازکی بیمانند است خوردیم سپس از رود جیحون گذشته بکاکان (بخارای نو) رسیدیم رود جیحون که آنرا آمودریا می‌گویند رود پهناوری است و پلی بزرگ و آهنین بر روی آن ساخته‌اند. آنگاه که از آن می‌گذشتم سر از اطاق راه آهن بیرون آوردم تا پهنای رود را بنگرم ناگهان باد کلاه پوست مرا از سرم ربود و در آسمان چرخ و تاب داده به میان رود برد و در کنار آن بر روی آب گذاشت از دور که نگاه می‌کردم مانند خالی بر چهره آب می‌نمودم اگر در جهان هیچ چیزی نابود نمی‌شود آن کلاه اکنون کجاست؟ اگر کلاه است بر سر کیست؟! باری بیاد سخنان خداوندگار افتادم و با خود خوش زمزمه می‌کردم رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل تپان سوی بخارا گرم و تیز ریگ آمو پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان و بیاد داستان رودکی و امیر نصر سامانی افتادم که نظامی عروضی [صفحه ۵۴] سمرقندی در دفتر چهار مقاله آورده است.

در سمرقند و تاشکند

شب هنگام به ایستگاه بخارا رسیدیم و مردم از هر سو بدانجا گرد آمده بودند و از بسیاری چراغ شب تاریک مانند بامداد روشن شده بود مرا از دیدن آن گروه شگفتی پدید آمد چه همه بر سر دستار و در بر جامه‌های رنگارنگ ابریشمی داشتند که بسیار زیبا و نیکو بود و دستار را سله می‌گفتند و مسلمانان باید بر سر سله بگذارند و از نشانه‌های مسلمانی یکی این بود. در گاگان در مهمانخانه‌ی توران اطاق شماره‌ی ۵ خانه گرفتیم و هنوز از رنج راه نیاسوده بودیم که جوانی بهائی از مردم یزد بنام میرزا علی اکبر شهید زاده به مهمانخانه آمد و با میرزا مهدی همشهری خود گرم گرفت و او را به سرای خود به ناهار خواند و با خود برد و مرا در آنجا که آشنائی نداشتم تنها گذاشت... باری فردای آنروز در شهر گردش کردیم و ساختمانها و نشانی‌های باستانی را دیدیم و چون کار دیگری نداشتیم از بخارا روانه‌ی سمرقند شدیم در راه آهن با ماهروئی تناری که دوشیزه‌ای پاکیزه و دانش دوست بود برخورد کردم نخست با نگاه و سپس با لبخند با یکدیگر آشنا شدیم با آنکه زبان مادری‌اش فارسی نبود به این زبان شیرین سخن می‌گفت از ایران و سرزمین سعدی و حافظ شیرازی و دیگر سخنوران پرسش‌ها می‌کرد و پاسخها می‌شنید که بر مهرش به این آب و خاک بسی افزود. بیاد و نام او چکامه‌ای ساختم که درآمدش این بود: [صفحه ۵۵] با یکی از دلبران شوخ دل آرا سوی سمرقند میروم ز بخارا این داستان را بگذارم و بگذرم. بعد از نیم روز از رود سیحون که آنرا سیر دریا می‌گویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم در آنجا در خانه‌ی مردی یزدی که نامش میرزا حسین قناد بود ماندیم با آنکه پیرمرد بود آزمند و پول دوست بود. سمرقند

شهری است نیکو و زبان مردم آنجا فارسی است. همچنین بخارا و در روزگار باستان سخنوران نامی از این سرزمین بسیار برخاسته‌اند من در بخارا و سمرقند در هر دکانی که می‌رفتم به فارسی سخن می‌گفتم و خوب در می‌یافتند. در میان شهر سمرقند گنبد و چارسوئی است و گرداگردش دکانهاست که همه فروشندگان بر کف دکان چون مردم بازار ایرانی نشسته‌اند و در بالای آن در گردی توی گنبد، آنروز این سخن‌ها نوشته بود: «صد شکر خدای را در این کو تعمیر بیافت طاق چار سو این طاق چه طاق دلفریب است در دیده‌ی اهل هوش نیکو تعمیر چهارمش که این است دلجوست بسان طاق ابرو» در آن سرزمین، تیره‌ای از درویشان هستند که به آنها نقشبندی می‌گویند روزی من در جلوی مسجد خانم درویشی را دیدم که از مثنوی می‌خواند بیاد داستان پادشاه و کنیزک افتادم پرسیدم ای درویش در این شهر کوی سرپل و غاتفر هست نگاه و خنده‌ای کرد و پرسید در مثنوی خوانده‌ای؟ [صفحه ۵۶] گفتم آری گفت هنوز هم به آن کوی غاتفران می‌گویند ولی چه سود که یار دلبند ما در آن کوی نیست گفتم ای درویش سخن نارسا می‌گوئی و به دوست نرسیده‌ای و هنوز در راهی یار دلبند ما در همه جا هست. درویش بنا به درویشی خود خستو شد سر خویش پیش گرفت و بدنبال کار خود رفت. از سمرقند به تاشکند رفتیم تاشکند همان شهر چاچ است که در روزگار باستان در آنجا کمانها راست می‌کرده‌اند. آنجا زبان فارسی بازاری نبود و بیشتر مردم به زبان ترکی جغتائی سخن می‌گفتند و با این همه از زبان شیرین فارسی دور نبودند. بهائیان آن مرز و بوم همه آنهائی بودند که از ایران بدانجا آمده بودند و از مردم آن شهرها کسی بدین آئین در نیامده بود جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جائی دیدیم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آنهائی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده بهائیان عشق آباد نبود و آنها را رانده بودند و شماره‌شان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود ببینید آنها دیگر چه بودند که بهائیان عشق آباد آنها را از خود رانده بودند چنانکه گفتم بر سر هم در آن سرزمین فراخ چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آئین خود را نهان نمی‌کردند و رفتارشان ستوده‌ی دیگران نبود با آنکه فرمانروایان روس کمکی شایان به آنها می‌کردند و دست آنها را در هر کار باز گذاشته و سخنگویان زبر دست به آنجا آمد و شد داشتند با این همه نه تنها کسی بهائی نشد بسیاری هم از بهائی‌گری [صفحه ۵۷] برگشتند و چند تن هم دو دل ماندند که از آن گروه بود شیخ احمد میلانی این مرد برادر علی اکبر روحانی بود، در عشق آباد از کیش بهائی رو گردان شد، فرزندانش نیز پیروی از او کردند پس از چندی پشیمان شد و در میان بهائیان آمد و باز برگشت و دوباره بهائی شد زن و فرزندانش دیگر پیروی او را نکردند و در مسلمانی پا بر جا ماندند و گفتند: تو هر روز دگرگون می‌شوی روزی بهائی هستی روز دیگر پشیمانی می‌نمائی و به مسلمانی بازمی‌گردی ما به سخن تو گوش نمی‌دهیم و آنروز که ما، در عشق آباد بودیم بهائی بود پس از آن ندانستم چه شد. گفتند: بخراسان رفته و مسلمانی از سر گرفته و دست به دامن پیشوای هشتمین شیعیان شده. در ایران در آن روزگار هر گاه کسی به بهائیان خرده گیری می‌کرد که چرا شما گرفتار خویهای ناپسند و کارهای زشت هستید؟ پاسخ می‌شنید که ما اینها را از مسلمانی که دین پدران ما بود ارمغان آورده‌ایم و بی‌گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد مردمی راست گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیکخواه همه‌ی مردمان، اندوه خور بیچارگان پرورش دهنده‌ی جان و تن آدمیان خواهند شد و بزودی خواهید دید که روی زمین فردوس برین می‌شود. ولی در عشق آباد این سخن بیهوده درآمد زیرا ما کسانی را دیدیم که زه و زاد سوم بهائی بودند ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند چون فرزندان میرزا زین العابدین کحال این مرد چشم پزشک بود کم آزار و مسلمان بود پس از بهائی شدن به عشق آباد آمد و زن گرفت و دارای سه [صفحه ۵۸] فرزند شد: میرزا آقاجان، میرزا کاظم و حسین. میرزا آقاجان با یک زن روسبی روس پیوند کرد و از بهائی گری دست کشید و ترسا شد و نام خود را برگرداند و الکساندر گذاشت، میرزا کاظم در پی دزدی افتاد و از قانون سرپیچی کرد و تفنگ و فشنگ به ترکمن‌ها می‌فروخت و سالی چند ماه در زندان بسر می‌برد این مرد پسری داشت رضوان الله که از نامش بهائیگری می ریخت و در میان مردم به «رضوان بابی» نامور بود این پسر که دو پشتش بهائی بودند به اندازه‌ای دزدی و کارهای ناسزا کرد که به فرمان استانداری تیر

باران شد. حسینش از همه بدتر که دانسته نشد سرانجام به کجا رسید. در تاشکند با روزنامه نویسی برخوردیم که نامش عبدالرحمن و نـام روزنـامه‌اش الاصـلاح بود، از کیش و آئین بهائی با این مرد سـخن گفتیم ولی نه چنانکه بگوشـش خوش نیایـد. گفتیم: بیشتر کوشش بها این بود که مردم به یکتا پرستی گرایند و به سه جانشین پیغمبر ابوبکر، عمر و عثمان ناسزا نگویند. رفته رفته با او دوست شدیم و از او خواهش کردیم مقاله‌ی سیاح را در روزنامه‌اش چاپ کند او هم روزگاری سرگرم این کار بود یک ستون از «مقاله‌ی سیاح» و در سـتون برابر ترجمان او را از پارسی به ترکی جغتائی پخش می‌کرد. بد نیست مقاله‌ی سیاح را بدانید چیست این دفتر که در پشت آن این سـخن نوشته شده است: «مقاله شخصی سیاح که در تفصیل قضیه‌ی باب نوشته است» نویسنده در آن دفتر بنام یک جهانگرد که نه دشمنی با این گروه دارد و نه دوستی، سرگذشتی نگاشته و می‌خواهد به مردم بگوید که صبح ازل جانشین [صفحه ۵۹] بـاب نبوده و پـایه و جـاهی در این آئین نداشـته است و اینکه در تاریـخ‌های دیگر او را بزرگ و گرامی دانسـته‌اند بیهوده بوده. نویسنده‌ی این دفتر خود عبدالبها بوده است ولی نام خود را آشکارا نساخته تا در مردم سخنان او بهتر بگیرد و زودتر باور کنند. پس از چنـدی که در تاشـکند بودیم و دیـدنیها دیدیم به سـمرقند و بخارا بازگشتیم. در این هنگام با ابوالقاسم حسن اف اسـکوئی برادر میرزا حیدر علی اسـکوئی که از پیش او به شـما شـناساندم آشنا شدیم و با هم بودیم هر روز که به بازار می‌رفت من نیز به همراهش می‌رفتـم و تماشـای داد و سـتد و خریـد و فروش بازاریـان بخـارا را می‌کردم اینـک برای شـما داسـتانی بگـویم: یـک روز در بـازار ابوالقاسم مشغول خرید پوست بره بود در برابر دکانی که او پوست‌ها را بررسی می‌کرد خربزه فروشی بود من به نزد آن مرد رفتم و یکی از خربزه‌هـا را جـدا کردم و در بهـای آن نیم تنکه پول بخـارائی دادم آنگاه بدکانـدار گفتم: آیا می‌شود که من به بالای دکان بیایم و این خربزه را بخورم؟ دکاندار گفت: فرمائید. من به بالای دکان رفتم دکاندار سـفره‌ای پهن کرد سپس از دکان بیرون دوید من سـر گرم قـاچ کردن خربزه بودم، ابوالقاسم که این سو و آن سو با چشم دنبال من می‌گشت تا مرا در دکان آن مرد دیـد. گفت: ای صـبحی چه کردی؟ چرا بـدکان این مرد رفتی؟ و آزار او را روا داشتی؟ آئین اینهـا چنین است که چون کسـی بر آنـان فرود آید چه در خانه و چه در دکان بایـد خوردنی پیش او بگذارند بی آنکه پولی از او بگیرند. در این میان دکاندار برگشت، نان و گوشـت بریـانی و چـائی برای من آورد و شادمـان بود که بنزد او رفته‌ام. باری نان و خربزه و بریانی و چائی را خوردیم و چیزی نـدادیم زیرا اگر در بهـای آن چیزی می‌دادیم او را جوانمرد نمی‌دانستیم. از اینگونه خویهـای پسـندیده در میـان آنان بسیار بود مردمی راست و درست و پاکیزه و خوشخوی و ناپاک و پلید در میان آنان کم بود نمی‌دانم آیا امروز هم چنین‌اند یا دگرگون شده‌اند؟ [صفحه ۶۰] در آن سـرزمین با هر کسـی که گفتگو می‌کردیم و سـخن از این کیش به میان می‌آوردیم می‌گفتیم: پیشوای مسـلمانان که چشم به راهش بودید آمده. می‌گفتند: بسیار خوب، خوش آمده به کجا آمده و سخنش چیست؟ می‌گفتیم: در ایران و سخنش خدا پرستی، نیکمردی، داد و دهش است. می‌گفتنـد: سپاس خـدا را که همه اینهـا را مـا داریم. از ما به او بگوئیـد بیهوده به ایران آمـدی و میان مسـلمانان آشـکار شـدی آنچه می‌خواهی بگوئی هزار سـال پیش برای ما گفته‌انـد. اگر راست می‌گوئی بفرنگسـتان برو و آنها را به یکتـا پرستی و کارهای نیک بخوان و به آنها بگو که کمتر سـر به سـر مسـلمانان و مردم خاور زمین بگذارنـد و آنان را رنـج و آزار برسانند...

روزنامه ماوراء بحر خزر

از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم چون به مرو رسیدیم میرزا منیر نبیل زاده و سید اسد اله قمی و سید مهدی گلپایگانی و چند نفر مبلغ دیگر در آنجا بودنـد و هر شب انجمن داشـتند. سـید مهـدی قاسم اف از بسـتگان میرزا ابوالفضل گلپایگانی بود و از همه مبلغان در دانش و هوش و فروتنی پیشـی داشت در روز نخست باسم بازرگانی به عشق آباد رفت و با سید مصطفی صادق اف اصفهانی همراه شد. آشکارا داد و ستد چائی سبز می‌کرد و در نهان مبلغ بود و همچنین با مردی روس بنام کنستنتین میخائیلویچ فیدورف همراز شد

این مرد روسی سالی ده هزار منات از دربار تزار می‌گرفت و روزنامه‌ای به اسم «مجموعه‌ی ماوراء بحر خزر» به زبان پارسی چاپ و پخش می‌کرد و به ایران می‌فرستاد این سید مهدی در آن روزنامه کار می‌کرد و ماهیانه می‌گرفت و به سود آنان و زیان ایران سخنهائی می‌نوشت و ترجمان‌ها می‌کرد. [صفحه ۶۲] مردی خوش سخن و بی‌پروا بود و چنانکه می‌گفتند با چرس و باده و افیون سر و کار داشت هر شب در مشرق الاذکار مرو جمع می‌شدیم و سخنها می‌گفتیم و خوشمزگیها می‌کردیم که در این فن سید مهدی سر آمد همه بود.

داستانی از میرزا عنایت علی آبادی

شبی سخن از شیرین کاریهای میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد هر یک از او چیزی گفتند تا رشته‌ی سخن بدست سید مهدی افتاد و بدین گونه از میرزا عنایت علی آبادی داستانی گفت: در روزگار ناصر الدین شاه به طهران گذارم افتاد و در آنجا با علی آبادی آشنا و دوست شدم روزی به همراهی او و دو تن از دوستان آهنگ گشت و تماشا کردیم و چهارتائی از سر قبر آقا که خانه‌ی ما در آنجا بود به دروازه شاه عبدالعظیم رفتیم و چهار خر به کرایه گرفتیم که در باغهای شاه عبدالعظیم گردشی کنیم و روزی را خوش باشیم. نرسیده به بازار در دست راست باغچه‌ای دیدیم که درش باز بود گفتیم بهتر است در اینجا اندکی بیاسائیم و پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیان پرسه‌ای بزنیم و پیش از فرورفتن آفتاب به شهر برگردیم. تو رفتیم دربان و سرایداری ندیدیم پیش آمدیم تا میان باغچه به گوری رسیدیم که هنوز آنرا پا نگرفته بودند روی آن گور نشستیم ناگهان از گوشه‌ای در اطاق کاه گلی باز شد و سری بیرون آمد و فریاد کشید. آهای مردم شما کیستید و اینجا چه می‌کنید؟ و چرا پاس این مرد بزرگ را نگه نمی‌دارید و روی گورش نشسته‌اید؟ میرزا عنایت در پاسخ گفت نمی‌دانم چه می‌گوئی جلوتر بیا ببینم چه می‌گوئی. مردک نزدیک آمد و گفت مگر نمی‌دانید این جا گور شادروان میرزا محمد صادق سنگلجی است؟ دانا و جانشین پیغمبر و پیشوای همه‌ی ما. میرزا عنایت گفت: ما نمی‌دانستیم. مگر چه شده؟ مردک گفت پاس آقا را نگه دارید و پشت به گور آقا نکنید و درویش ننشینید. میرزا عنایت گفت: این سخن‌ها را کنار بگذار و کاری به این کارها را نداشته باش تو کام مارا گرم و شیرین کن تا ببینیم چه پیش می‌آید. [صفحه ۶۳] سماور را بجوش بیاور و چائی را در قوری دم کن قند را بشکن استکان و نعلبکی را بشور و مرتب توی سینی بچین، قلیان را هم چاق کن ما هم می‌دانیم چه کنیم. این را گفت و پنج قران که در آن روزگار پول بسیاری بود از کیسه درآورد و به او داد مردک پول را برداشت و بتاخت به بازار رفت و هر چه می‌خواست فراهم کرد پس از آنکه سماور به قلقل افتاد و چائی دم کشید و قلیان آماده شد و هر کدام یک فنجان چای خوردیم و پی به قلیان زدیم میرزا عنایت نگاهی به مردک کرد و خوب او را ورانداز نمود و سپس گفت: چند روز است آقا به زیر گل رفته است؟ مردک گفت هنوز چهل روز نشده است. - تو اینجا چکاره‌ای؟ - پاسبان گور آقا - پیش از آنکه پاسبان گور آقا شوی چه می‌کردی؟ - گوشت می‌فروختم. - چگونه از گوشت فروشی به پاسبانی گورستان رسیدی؟ مردک آهی کشید و گفت: دست به دلم نگذار و داغم را تازه نکن - چگونه داغت را تازه نکنم گزارش زندگیت را برای من بگو. - سرگذشت من دور و دراز است. من نزدیک خانه‌ی آقا دکان گوشت فروشی داشتم روزی پنج شش گوسفند سر می‌بریدم و از سود آن بخوبی گذران می‌کردم رفته رفته پسر بزرگ آقا، آقا احمد با من آشنا شد و دست به نسیه بری گذاشت پس از چند هفته سه گوسفند من به خانه‌ی آقا رفت یکروز که آقا میرزا احمد از خانه بیرون آمد به نزدش رفتم و پس از کرنش بالاـ بلندی پول خواستم گفت: شتاب مکن ما، مال مردم خور نیستیم... پس از چندی دو سه برابر بستانکار شدم و هر چه به آقا میرزا احمد گفتم امروز و فردا کرد، بناچار روزی که آقا به مسجد می‌رفت جلوی الاغش دویدم و سم و دست خر آقا را بوسیدم و گفتم: چند ماه است که آقا زاده از من گوشت می‌برد و تاکنون یکشاهی نداده و امروز و فردا می‌کند آقا گفت: [صفحه ۶۴] مردکه‌ی نادان گوشتی را که آقا احمد برده من پولش را بدهم؟ گفتم: برای خانه‌ی شما برده‌اند. گفت:

بسیار خوب جهنم شو من به آقا احمد می‌سپارم بدهی‌اش را بدهد و به یکی از همراهانش گفت: به آقا احمد بگوئید این مردکه را خاموش کند. چون این پیغام به آقازاده رسید برآشفت و به سراغ من آمد و با مشت و لگد پهلوی مرا له و لورده کرد چنانکه بیهوش شدم و به زمین افتادم و همسایه‌ها برایم دلسوزی کردند و با قنداغ به هوشم آوردند. دردسرتان ندهم دو سه بار این کار پیش آمد کرد تا آنکه آقا از این جهان رفت و هر چه خاک اوست سال زندگی شما باشد روز هفتم آقا احمد بدکان آمد و گفت: یک ری (چهار من) گوشت دیگر بما بده که هفته‌ی آقا را برگذار کنیم پس از آن همه‌ی بدهی‌مان را یکجا می‌پردازیم. یک ری گوشت دیگر گرفتند باری کار من بجائی رسید که افزار دکان و آنچه داشتم فروختم و بنان زن و بچه دادم چون دیگر تاب و توان گرسنگی نداشتم نزد آقا میرزا احمد رفتم و گفتم من بیچاره شده‌ام زن و بچه‌ام بی نان و نوا هستند همینجا سر مرا ببر که با دست تهی پیش زن و فرزندم نروم. آقا میرزا احمد سری تکان داد و گفت: نانی توی سفره‌ات می‌گذارم که برای هفتاد پشتت بس باشد می‌خواهیم برای آقا گنبد و بارگاه بسازیم بهتر است با زن و بچه بروی آنجا پاسبان سر گور آقا بشوی دیگر نانت توی روغن است از آنروز به اینجا آمده‌ام زن و بچه را هم آورده‌ام شب‌ها این در و آن در می‌زنم و نانهای خشک را از کنار و پشت درها بر می‌دارم و هوا که تاریک می‌شود ناشناس گدائی می‌کنم و بخور و نمیری برای زن و بچه می‌آورم گاهی هم مانند شما بزرگوارانی پیدا می‌شوند که بخششی بما می‌کنند. میرزا عنایت گفت: بمن نگاه کن ببینم تو گفتی که ما روی گور چنین پفیوزی ننشینیم؟ نادان! اینها از شمر و یزید بدترند و دلسوزی به کسی ندارند تو اینها را گرامی می‌دانی. میرزا عنایت به ناسزا گوئی پرداخت. رفته رفته مردک هم از کارهای زشت آقا گزارشها داد و در ناسزاگوئی همدم شد. میرزا عنایت گفت: [صفحه ۶۵] اکنون که اینجور است ما پنج نفریم من میان این گور پلیدی می‌کنم شما چهار نفر هم چهار گوشه‌ی آن. مردک گفت: امشب خوب نیست چون شب آدینه است کس و کارش می‌آیند و می‌بینند و مرا آزار می‌رسانند و از اینجا بیرون می‌کنند. میرزا عنایت گفت: بسیار خوب چون شب آدینه است کار کوچکتر می‌کنیم پنج نفری روی گور آقا می... مردک خشنود شد و پنج نفری این کار را کردیم از در باغچه بیرون آمدیم هنوز گامی دور نرفته بودیم که دیدیم یکدسته زن و مرد به باغچه آمدند ما در کناری گوش به زنگ بودیم ببینیم چه می‌شود دیدیم کس و کار آقا بسر گور رفتند و نگاهی کردند و از مردک پرسیدند چهار گوشه و میان گور آقا چرا تر است؟! مردک دست پاچه شد گفت بخدا من نمی‌دانم توی اطاق نشسته بودم ناگهان دیدم پنج نفر سر گور آقا سبز شدند تا آمدم رفته بودند. زن جوان آقا گفت روانش شاد باد پنج تن آمده‌اند و بر سر گورش گلاب پاشیده‌اند! هنوز ما به طهران نرسیده بودیم که در شهر مردم به یکدیگر می‌گفتند پنج تن بر سر گور آقا میرزا محمد صادق گلاب ریخته‌اند! نه تنها سید مهدی بلکه بیشتر مبلغان سرگذشتهای ساختگی از سروران مسلمانان و بزرگان و دانشمندان به میان می‌گذاشتند و از این راه می‌خواستند بد کیشی و نادرستی آن را گوشزد مردم ساده کنند. چون سخن از میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد بد نیست که او را به شما بشناسانم بهائیان او را از خود می‌شمردند ولی دیگران او را برتر و بالاتر از این اندیشه‌ها می‌دانستند و می‌گفتند از رندان روزگار و قلندران سینه چاک بود که سر به هیچ کس فرود نیاورد و هر کس را به بازی گرفت. روزی در عکا سخن از این مرد به میان آمد یکی از پیروان بهائی از خوشمزگی و شیرین سخنیش چیزها می‌گفت که یکی از آنها این بود: [صفحه ۶۶] روزی میرزا عنایت به پیشگاه بهاء رفت و با آنکه می‌بایستی چون دیگران در نزد او فروتن و خاموش باشد گستاخی کرد و این رباعی را خواند: «ای بار خدائی که خدائیست ترا کم آنان که خدایند ترا بنده‌ی محکم حالا که چنین است من بنده‌ی بی‌غم گاهی ریمی ریم ریم کنم و گه ریمی ریم رم» بهاء خنده‌اش گرفت و دیگران از نزدش بودند لب گزه رفتند بهاء گفت: میرزا عنایت چه می‌خواهی بگوئی؟ ریمی ریم رم چیست؟ گفت: می‌خواهم بگویم که از شکوه و بزرگی خدائی تو من رم می‌کنم. درباره متل‌ها و خوشمزگیهای میرزا عنایت چیزها در دست است که خود نیازمند یک دفتر جداگانه است. در شهر مرو بار دیگر سید اسد الله را دیدم و هر روز و هر شب درباره‌ی تاریخ کیش بهائی سخنها می‌آموختم ولی در می‌یافتم که بسیار چیزها می‌داند که از گفتن آن دریغ می‌کند و چنین می‌پندارد که

اگر من از آنها آگهی یابم در کیش بهائی سست می‌شوم. از مرو به تجن و یولتان و تخته بازار و پنج ده که کانون ترکمانان ساروق و نزدیک مرز افغانستان است رفتیم و سری هم به قهقهه زدیم در قهقهه مردی بود بنام عبدالرحیم پسر آقا محمد تقی خراسانی و اینها از نژاد جهودان مشهد بودند که در نهان کیش پیشین خود را داشتند ولی خود [صفحه ۶۷] را مسلمان می‌نمودند و پس از چندی بهائی شدند این عبدالرحیم مردی غول آسا و تنومند و سالخورده بود شیفته‌ی دختر میرزا منیر شد از او خواستگاری کرد چون ندادند چندان پول نیاز دختر کرد تا میرزا منیر دختر به زیبای خردسال خود را به او داد. سید اسد الله که از این کار میرزا منیر ناخشنود بود بانک بر او زد و گفت: ای بی‌دین پول پرست این کار تو در کدام کیش و آئین رواست که بزور دخترت با چنین مردی کابین ببندی؟! این دختر به اندازه‌ی – ان عبدالرحیم نیست. ولی پول، میرزا منیر را کر و کور کرده بود و به بانگ بلند گفت به شما چه من هر کاری که خودم می‌خواهم می‌کنم. از قهقهه به کانون‌های دیگر ترکمن مانند انو، بزمعین، کوک تپه، بهره‌زن گردش دور و درازی کردیم و در پائیز به عشق آباد رسیدیم. در آنجا جنگ سختی میان من و میرزا مهدی روی داد دیرگاهی بود که از دست میرزا مهدی به ستوه آمده و از او گریزان بودم نخست آنکه دریافتم که هیچ دانشی ندارد و خواهان دانش هم نیست و هم دلش می‌خواهد که روش من با او چون چاکران با خواجه‌گان باشد در هر انجمن که او نشسته است من سخن نگویم و از سخنان سخنوران نامی گذشته چیزی نخوانم و چون زبان ترکی را آموختیم و چند جا به آن زبان سخنرانی کردم و شنوندگان شادمانی نمودند بر تیرگی و خشم و رشکش افزود، همه‌ی اینها دست به دست هم داد و دنبال بهانه می‌گشتیم که هر چه در دل داریم بیرون بریزیم. شبی چند نفر از دوستان گرد هم نشسته بودیم که پاکتی از تهران رسید نامه‌ای از عبدالبهاء برای بهائیان در آن بود که عبدالبهاء آنرا از عکا با [صفحه ۶۸] دست حاجی رمضان نامی به تهران فرستاده بود و چون روزگار جنگ جهانی بود و دو سه سالی بود که از عکا آگهی نمی‌رسید آن نامه در نزد بهائیان گرامی بود، آن نامه را خواندند سپس شیخ محمد علی قائنی که سرور بهائیان عشق آباد و مردی پاکیزه و پاکدامن و تند خو و درشت گو و خوش آوا و بهائی مسلمان منش بود و با خاندان ما هم پیشینه‌ی دوستی داشت روی بسوی من و محمد حسین عباس اف کرد و گفت هر کدام از شما دو نفر که بهتر و تندتر می‌نویسید این نامه را با خود ببرید و از روی آن بنویسید، من گفتم: شاید من بهتر بنویسم و برای این گفته که آن نامه در نزد من باشد گفتگو از خوش نویسی به میان آمد شیخ محمد علی گفت: صبحی هنرها دارد که از آن‌ها یکی خوش نویسی است، میرزا مهدی از این گفته‌ی شیخ دلگیر شد و چون انجمن بر هم خورد و هر یک بسوئی رفتند من و میرزا مهدی هم روانه‌ی خانه شدیم ناگهان در میان راه برآشفت و به بانک بلند گفت: تو تا چه اندازه نادان و سبک مغزی؟ گفتم: از چه رو؟ گفت: نمی‌دانی که هیچ نادانی، خود را نمی‌ستاید. گفتم: من کجا خود را ستودم. گفت: آنجا تو نگفتی که من خوب می‌نویسم و بدنبال سخن خود ناسزا و دشنام دادن گرفت که ناگهان من دگرگون و از خود بیخود شدم از جای جستم و سیلی سختی بر رویش زدم که به گور پدر هر چه مبلغ است من... که گفت: ترا بر من برتری است تو هنوز نتوانسته‌ای خود را از آلودگیها بر کنار داری و دل را پاک و روان را تابناک کنی مردم را بچه چیز می‌خوانی؟ [صفحه ۶۹] مردم بیایند بهائی بشوند تا مانند تو تیره دل و خودپسند و بدخوی شوند از جان اینها چه می‌خواهی همچنان این سخنان را می‌گفتم و بر سر و مغز او می‌کوفتم تا آنکه در یکی از خانه‌ها که از بهائی‌ها بود باز شد و یکی دو نفر آسیمه سر بیرون جستند به گمان اینکه شورشی بر پا شده است دیدند چیزی نیست جنگ و ستیزی است میان مبلغان، با نرمی گفتند: این کارها خوب نیست به خانه‌ی خود بروید و آسایش کنید. من در آن گیر و دار در شگفت شدم که چگونه جنگ مبلغان را بچیزی نشمردند و تنها پند دادند که دنبال آسایش خود بروید پس از بررسی دانستم که در این شهر جنگ مبلغان کار بزرگی نیست و پیش آمد تازه‌ای نه، پیوسته مبلغان و آشتی خواهان جهان با هم گلاویز می‌شوند و بر سر و مغز یکدیگر می‌کوبند و جنجال بپا می‌کنند. گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق آباد را «در کتاب صبحی» نوشته‌ام و اکنون دوباره گوئی نمی‌کنم در آنجا بخوانید. از میرزا مهدی جدا شدم و در عشق آباد ماندم و او روانه‌ی ایران شد و در اصفهان با خوردن داروی آلشی درگذشت. شیخ محمد

علی برای اینکه بیکار نمانم نوشته‌ها و دفترهای میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به من سپرد تا آنها را بخوانم و از پاره‌ای از آنها رونویسی کنم. آنچه از نوشته‌های میرزا ابوالفضل، شیخ محمد علی قائنی به من داد آنهائی بود که به چنگ بهائیان مصر افتاده بود و آنها هم برای عبدالبهاء فرستاده بودند. در میان آنها چند دفتر ناتمام بود که در پاسخ یکی از دشمنان بهائیگری که شاید حاجی محمد خان کرمانی بود [صفحه ۷۰] نوشته شده و یک دفتر در سرگذشت کیش بهائی بود که به فرمان شیخ محمد علی من از آن، رو نویس برداشتم و چند نامه و دفترچه در پاسخ پرسش‌ها بود چند روزی من سرگرم خواندن آنها بودم. و در گوشه‌ای در کار نوشتن آنها شدم. شبی در خواب دیدم که عشق آباد آتش گرفته است و زبانه‌های آتش که به آسمان می‌رفت پر دود و سرخ رنگ است و همه چیز در آتش می‌سوزد. نوشته‌های «یا بها الابهی» هم که گرداگرد گنبد «مشرق الاذکار» بود می‌سوخت بامداد نزد شیخ محمد علی رفتم و خوابم را گفتم. گفت: دیشب پر خورده بودی ولی دو سه روز نگذشت که شهر بهم خورد و هیاهو براه افتاد و مردم دسته دسته بهر جا سر می‌کشیدند، دسته‌ای هم به آموزشگاه بهائیان آمدند و عکس پادشاه روس و زنش را از بالای اطاق پائین کشیدند و بسوی میدان کلیسا رفتند، سخن‌ها راندند و چیزها گفتند که آن روز ما درنیافتیم چه می‌گویند و چه می‌خواهند بکنند. سخن از آزادی و برابری بود. بزرگان ترکمن‌ها شادیها می‌کردند و چند نفر روس فریاد زده می‌گفتند: از این پس ما با برادران ترکمن خود جدائی نداریم و برابریم از این گونه سخنان می‌گفتند که بیشتر مردم از گفته‌ی آنها سر در نمی‌آوردند. باری نان نایاب شد و کالاهای دکان‌ها به خانه‌ها رفت و بیشتر مردم آنهائی که زر و خواسته داشتند سرگردان ماندند و همه چشم براه که چه پیش آمدی در پس پرده هست. در نماز خانه‌ی بهائیان نوشته‌ای بود که عبدالبها درباره‌ی پادشاه روس آفرین گفته بود و از خدا خواسته بود که پرچمش را [صفحه ۷۱] برافرازد و سایه‌اش را بر خاور و باختر بگستراند و هر بامداد که شاگردان آموزشگاه در آن خانه می‌آمدند شیخ محمد علی آن را با آوای خوش می‌خواند و پس از خواندن می‌گفت از ته دل بر این مرد آفرین بگوئید و از خدا بخواهید که همه در سایه‌اش بیارمند و... آن نوشته را نیز که محمد حسین عباس اف بسیار زیبا نوشته بود و در شیشه و جام پر زیور جای داده و در بالای تالار مشرق الاذکار آویزان کرده بودند برداشتند و دیگر یارای آن را نداشتند که شاه روس را بخوانند و درباره‌اش از خدا گشایش و فیروزی بخواهند. بهائیها هم مات و سر گشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء درباره‌اش آفرین گفته بود و فرمانروائی جاوید و خوشبختی از برایش خواسته بود گرفتار چنگ زیر دستان خود شد و چون این گروه شیوه‌شان این است که در هر پیش آمدی شادمانی کنند و آن را به سود خود دانند گفتند: برای بزرگی و آینده‌ی کیش بهائی این پیش آمد سزاوار بود چه که در روزگار تزار با همه مهربانی‌ها که بما کرد و دست ما را در هر کار باز گذاشت نمی‌توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدکس بودند بکیش بهائی می‌خوانیم اکنون صد هزار بار خدا را شکر که از این پس آشکارا همه‌ی پیروان کلیسای ارتدکس را به این کیش می‌خوانیم. هر کس بهر کس می‌رسید می‌پرسید تازه چه داری او هم در پاسخ می‌گفت چنین و چنان می‌گویند و نمی‌دانیم سرانجام چه می‌شود. ولی در شهر آرامش بود چندی نگذشت رفته رفته مردم بجوش [صفحه ۷۲] و خروش آمدند و از آزادی سخن می‌گفتند یکی دو نمایش هم دادند که یکیش سرگذشت آزادیخواهان در کشور عثمانی و دربار عبدالحمید بود که سرانجام آزادیخواهان پیروز شدند و فرمان آزادی را گرفتند. این نمایش را در فیروزه دادند که روزهای گرم تابستان را عشق آبادیها در آنجا می‌گذرانیدند یک نمایش هم از کارهای راسپوتین که در مسکو فراهم کرده بودند در روی پرده دادند آن هم دیدنی بود که مردی با ریش انبوه چگونه با زنان مشکوی پادشاه روس آمیزش داشت. در این گیر و دارها حاج امین به عشق آباد آمد هر چند در «کتاب صبحی» از این مرد سخن رانده‌ام و بناچار باید آن را بخوانید ولی در اینجا نیز دوباره گوئی می‌کنم. این مرد جانور شگفتی بود در آن روزها نزدیک به هشتاد سال از زندگیش گذشته بود از پرهیز کاری و نیکوکاری و نیکخواهی بهره‌ای نداشت و به هیچ چیزی دلبستگی نشان نمی‌داد جز آنکه از هر راهی که می‌تواند از این و آن پول بگیرد و به عکا بفرستد امین عبدالبها بود. اگر می‌دید کسی درباره‌ی کسی دلسوزی می‌کند خشمگین می‌شد می‌گفت: نه بخورید و نه بپوشید

و نـه خـوان مهمـانی بگسترانیـد هزینـه‌ی همـه اینهـا را بمن بدهیـد. مردی پست نهـاد و تبـاه بـود بـا آنکه در پایـان عمر بـود پیوسـته می‌خـواست بـا زنـان آمیزش کنـد تـا در می‌یـافت که زنی شوهرش مرده به سـراغش می‌رفت و شوخی می‌کرد و دست بسر و رو و پسـتانش می‌کشـید و در این گـونه امـور شـرم نشـان نمی‌داد بهائیهـا هم چون امین عبـدالبهاء و نزدیکـترین مرد به او بود یـارای آنرا نداشـتند که او را از این کارهـا بازدارنـد در این گونه پلیـدی‌ها از او داسـتانها آوردهانـد که ما یادی از آنها نمی‌کنیم. [صـفحه ۷۳] پایان زندگیش بسختی گذشت چند سال زمین گیر و همه‌ی بدنش زخم شد چنانکه کسی به آسودگی نمی‌توانست نزدیکش برود و نزدش بنشیند؛ تنهـا کسـی که تـا دم واپسین چـاکری او را بر گردن گرفت حاجی غلامرضا بود که او را «امین امین» می‌گفتنـد و پایگاه حاجی امین را پس از درگذشـتش به او دادنـد. از عشق آباد با حاجی امین به تازه شـهر و از آنجا به باد کوبه آمـدیم. حاجی امین بـا یکی از داراهـای بـادکوبه که نامش موسـی نقیوف بود و می‌گفتنـد روزی هفـده هزار تومان از چاههای نفت باد کوبه سود می‌برد دوست بود. این مرد پیر بود ولی زن گرجی جوان و بسـیار زیبـا داشت. دو سه بـار به خـانه‌ی او به مهمـانی رفتیم دسـتگاهی داشـت چـون دسـتگاه پادشاهـان و بـا همـه‌ی دارائی کـه داشت یـک شـاهی در راه دین نمی‌داد و هر گـاه حـاجی امین از او چیزی می‌خواست می‌گفت: آن کسـی که من به او گرویده‌ام بی‌نیاز است. من نیازمند او هسـتم زیرا من بنده‌ام و او خداوند. موسی نقیوف فرزنـدی که جایش را بگیرد نداشت؛ پسـری بنام اسـمعیل داشت که در جوانی از بین رفت و یکی دو دختر که به خانه‌ی شوهر رفته بودنـد و شوهرها بهائی نبودند. پس از هفت روز از بادکوبه با کشتی به لنکران و از آنجا به آسـتارای روس و از آنجا به خاک ایران پا نهادیم و پس از یک روز ماندن در آسـتارا به انزلی آمدیم و روانه‌ی رشت شدیم و پس از چند روزی به تهران رسـیدیم. دوستان و خویشاوندان از دیدارم شادیها نمودند. از مبلغان کار [صـفحه ۷۴] آزموده پرسیدم، گفتند: شاگردان حاجی صدر هر یک بسوئی رفته و در تهران کسـی نیست. پس از چندی بپا فشاری پدر در آموزشگاه تربیت که روزی شاگرد بودم استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم جنگ جهانی بپایان می‌رسـید بسـیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا و حیفا و دیدار عبدالبهاء را داشتند من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه‌های شب با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و می‌خواستم که مرا بدین آرزو برساند. روزی از دیوان حافظ فالی در این باره زدم چامه‌ای آمـد که درآمدش این بود: «حاشا که من بموسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم»

سفر بسوی فلسطین برای دیدار عبدالبهاء

در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم دسـتور داد که از راه مصـر و فلسـطین به حیفا بیائید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. از تهران با ابن اصـدق به رشت رفتم چنـد روزی در آنجا در خانه‌ی ابتهاج بودم تا کارم رو براه شـد و به همراهی شـیخ اسد الله بار فروشـی که فاضـلش می‌گفتند و جوانی دیگر و این اصدق از انزلی براه افتادیم و به باد کوبه رسـیدیم. بار دوم باد کوبه را دیدیم. در این رهسپاری باد کوبه باد کوبه‌ی پیش نبود موسـی نقیوف دارائیش به باد رفته و خودش درگذشـته بود ساختمانهای او را آموزشـگاه و بیمارسـتان کرده بودنـد این کار را تنها با او نکردند همه‌ی داراها را از میان بردند تنها کسـی که در میـان این گروه تنـدرست مانـد حـاجی زین العابـدین نقیـوف بود چون مردی بود که در [صـفحه ۷۵] روزگـار خود به کـارگران و بینوایان کمک می‌کرد و برای آنان آموزشـگاه و بیمارسـتان ساخت، او را آزاد گذاشـتند تا در یکی از پالیزهای خود زنـدگی را به پایان برساند. در مسافر خانه‌ی باد کوبه چند روزی ماندیم آنگاه روانه‌ی گنجه و تفلیس شدیم. امروز گنجه را گیراف آباد می‌نامند و مـن در شـگفتم ایـن شـهر که میهن نظـامی است و از روزگـار پیش به این نـا نـامی بـود، و در دفـتر و دیوانهـای تاریـخ نویسـان و سخن‌سـرایان زبان زد بود چگونه آنرا برداشـتند و نامی که در زبان پارسـی نکوهیده است بر روی آن گذاشتند. از تفلیس به باتوم و از آنجـا از کنـار دریـای سیاه پس از گذشـتن از جلو شـهرهائیماننـد سامسون و ترابوزان از تنگه‌ی بسـفر گـذشتیم و به اسـلامبول

رسیدیم و در برزن سرکه‌چی در مهمانخانه‌ی اسکی شهر خانه گرفتیم پس از یک هفته سه رونده‌ی دیگر بما پیوستند که همه با هم هفت تن شدیم و چون دوازده روز از ماندن ما در اسلامبول گذشت با کشتی‌ای بنام قارلسباد آهنگ حیفا کردیم، چندین روز روی آب بودیم و هر روزی در کنار شهری لنگر می‌انداختیم و پیش آمد خوبی بود تا همه‌ی شهرستانهای کنار دریا را ببینیم از اسلامبول به کلی بلی و داردانل آمدیم و نشانه‌های کشتی‌هائی که از جنگ در آب فرورفته بود دیدیم از آنجا بازمیر و از آنجا بخاک رودس پس از آن به بندر مرسین و سرزمین قبرس و بندر اسکندرون و ترابلس و برخی بندرهای دیگر آمدیم تا به بیروت رسیدیم دو روز هم در بیروت ماندیم و روز سوم از بیروت آهنگ کوی دوست کردیم. [صفحه ۷۹] آنچه تا اینجا برایتان نوشتم براستی دیباچه بود، شیواتر و رساتر از آنرا در «کتاب صبحی» نگاشته‌ام اکنون بر سر سخن می‌رویم و گوشه و کنار آنرا هم به میان می‌گذاریم. آفتاب فرورفته بود که ما به درون کشتی رفتیم. شادی‌ای در خود یافتم که تا آن دم هیچگاه ندیده بودم، دیوانه‌وار، دست افشان و پای کوبان در بالای کشتی بهر سو می‌چرخیدم و می‌خواندم: «بار دیگر آمدم دیوانه‌وار رو روای جان زود زنجیری بیار» «غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد رنجبر آری بر درم» با همراهان می‌گفتم ای یاران امشب پایان روزگار دوری ما است فردا سر بر آستان دوست می‌نهیم و خاک درش را تاج سر می‌کنیم رخساری را می‌بینیم که پیمبران گذشته و مردان خدا در آرزوی دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و ما با هیچ شایستگی به آن می‌رسیم از هستی خود بهره می‌گیریم به پیشگاه کسی می‌رویم که سراسر فروغ یزدانی است رازهای ناگفته را می‌داند و درد دلهای نانوشته را می‌خواند از این سخنان می‌گفتیم و سرودهای شادی می‌خواندیم. کشتی هم آب دریا را می‌شکافت و با شتاب پیش می‌رفت تاریکی کران تا کران را گرفته بود و ستارگان با چشم‌های خیره بما می‌نگریستند و چشمک می‌زدند و بر خوشی ما که خود فرسنگ‌ها از آن دور بودند دریغ می‌خوردند. از برخورد روزگار در همان شب در کشتی دخترکی یونانی که از [صفحه ۸۰] قبرس سوار کشتی شده و از نخستین دم با لبخندی با من آشنا شده بود و دلبستگی می‌نمود و به زبان ترکی با یکدیگر گفتگو می‌کردیم به سراغ من آمد و دست مرا گرفت و به بالای کشتی برد. دیدم: روی چمدان خود یک شیشه‌ی می و دو جام بلورین و سه گرده نان و چهار تکه گوشت و پنج دانه سیب گذاشته و مرا به میگساری می‌خواند. دست در گردن من انداخت و با دستی دیگر از شیشه به جام می‌ریخت و نزدیک دهنم برد... پرتو رخسار زیبای او چشمم را خیره کرد و همه چیز را دیده‌ام دور نمود چیزی نمانده بود که جام را در کشم و او را در بر کشم و «لب بر لب او نهاده و مست شوم» که ناگهان بخود آمدم و گفتم: شگفتا این چه آزمایشی بود که ناگهان برایم پیش آمد ما از پی دلبر راستین می‌رویم و خواهان مهر و مزه‌ی جاویدان هستیم آن را به این نمی‌فروشم! هان ای صبحی! «غرق عشقی شو که غرق است اندرین عشقهای اولین و آخرین» آنگاه نگاهی به او کردم و به آهستگی دستش را از گردنم برداشتم و به پهلویش گذاشتم و گفتم: مرا ببخش که دیگر مرد این میدان نیستم. شگفتی نمود: این چه سخن است که می‌گوئی؟ هر بار که مرا می‌دیدی پاسخ لب‌خند مرا با نگاه مهر می‌دادی! اکنون چه شده که از من بیزاری می‌نمائی؟ آیا از آن رو که در چشم تو بد دینم و می‌پنداری که از آمیزش با من پلید شوی یا مرا به هیچ می‌شماری؟ یا... گفتم خدا نکند از تو [صفحه ۸۱] بیزار باشم نه از تو از هیچ جنبنده‌ای. از آنرو که آفریده‌ی دست خدائی هستی که تو را نمود زیبایی خود ساخته. ولی آنچه درباره‌ی بد دینی گفتی بدان که اکنون ما بر سر خوانی نشسته‌ایم که خوانسالارش آوا کشیده: «سرا پرده‌ی یکایکی بلند شده بچشم بیگانگان یکدیگر را نه بیند همه بار بگذارید و برک یک شاخسار» اگر دیدی در شب‌های گذشته آغوشی برایت باز می‌کردم و بیشتر از امشب دوستی نشان می‌دادم و سرودهای ترکی برایت می‌خواندم از آنچه فردا به آن می‌رسم دور بودم. گمان کرد دم از دلبری همانند او می‌زنم و نامزد دارم. چون گفتم هیچ یک از این دو را ندارم، گفت: مگر از زیبا رویان گریز و پرهیز داری گفتم: نه ولی فردا به کسی می‌رسم که زیبائیها از اوست و با دست توانای خود در هر دمی صد زیبا پدید می‌آورد این را گفتم و به یک سوی شدم او هم سر خود را میان دو دست پنهان کرد و سرشک از دیده به رخ آورد... شب را اندکی دراز کشیدم و پیش از برآمدن آفتاب برخاستم و با دوربین دور و بر خود را نگاه

می‌کردم رفته رفته خشکی پدیدار شد، در یک سو کوهی نمایان شد و در برابر آن در کناره‌ای دیگر ساختمانهای شهر و گلدسته‌ای. پرسیدم گفتند: این کوه کرمل است و آن هم شهر عکا و گلدسته‌ی خانه‌ی خدا. آفتاب برآمد کشتی هم جنبش خود را آهسته کرد و همچنان می‌رفت تا به اندازه‌ی هزار گام به کنار حیفا مانده لنگر انداخت. کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند و کشتی نشینان را پائین آوردند و بر کرجی سوار و در کنار دریا نزدیک گمرک پیاده می‌کردند. با شور و شادی بی‌مانندی از [صفحه ۸۲] کشتی به کرجی و از آنجا به کنار دریا آمدیم و همانجا با میرزا هادی افنان پدر شوقی افندی برخورد کردیم او هم کمک کرد و کاچال ما را از گمرک گذراند و ما را سواره بی آنکه بدانیم کجا می‌رویم به سرای عبدالبهاء آورد. ما به گمان اینکه به «مسافرخانه» آمده‌ایم. در دل این اندیشه را داشتیم که به گرمابه رویم و سر و تن بشوریم و بوی خوش بخود بزنیم و پیراهن تازه بپوشیم. آنگاه به آستان بوسی بیائیم. دوستان گرد ما آمدند و خوش آمد گفتند ما هم از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم ناگهان میرزا هادی از بالای پله کان ما را خواند و گفت: بفرمائید شما را خواسته‌اند. دانستیم که اینجا سرای عبدالبهاست نه مسافرخانه. [صفحه ۸۳]

ملاقات عبدالبهاء

در آن روزگار بیشتر بهائیان بها و عبدالبها را ندیده بودند ولی از دوستان و پیروانش درباره‌ی او چیزها شنیده که چنین و چنان است رخساری پر فروغ دارد و چشمانی گیرا و هر چند آدمی نیرومند باشد در برابرش یارای ایستادگی ندارد کیش او بر سنگدل و بی دین‌ترین مردم چیره می‌شود هر اندیشه که در دل داری بر زبان می‌آورد و هر راز که نهان کنی آشکارا می‌سازد تاکنون یافت نشده که در چهره‌اش بتواند نگه کند. «چشم از آفتاب خیره شود خیرگی چون فزود تیره شود» بسا مردمان که به او گرایشی نداشتند چون به نزدش بار یافتند دگرگون شدند و آستانش را بوسیدند و به او گرویدند و برخی او گشتند. از اینگونه سخنان چندان بر گوشها می‌خواندند که آدمی باور می‌کرد. باری چون ما با این گمانها پرورش یافته بودیم دنبال چنین مردی می‌گشتیم. فرزندان و دوستان من! نمی‌توانم برای شما بگویم چگونه ما از پله‌ها بالا رفتیم و چسان اشک می‌ریختیم و با شادی و اندوه، گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم و می‌گفتیم اکنون در برابر کسی می‌رسیم که کان بخشش و دانای راز، روان بخش و پاداش ده است مهرش بهشت برین و خشمش دوزخ آتشین می‌باشد... عبدالبهاء در اطاق نبود و برای ما خوب شد که دمی چند چشم براه باشیم و بخود پردازیم در کشاکش این اندیشه‌ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا با شکم برآمده و ریش سفید کم پشت برنجی نه برفی و ابروان کشیده‌ی سفید و جبین و رخی پر چین و گیسوان سفید ولی بسیار تنگ دستار سفیدی بر سر و جامه‌ای سیاه آستین [صفحه ۸۴] گشادی در بر به درون آمد و پی در پی می‌گفت: «مرحبا مرحبا خوش آمدید خوش آمدید» در پشت سر او یک مرد و یک جوان هم بودند. آن پیرمرد عبدالبهاء بود و این دو میرزا هادی داماداش و شوقی پسر او و نوه‌ی عبدالبهاء بودند. من از دیدنش در شگفت شدم و سر گردان ماندم و نمی‌خواستم او را در این پیکره ببینم و اگر جائی غیر از آنجا تن به تن به او برخورد می‌کردم و هنگام شناسائی می‌گفت من عبدالبها هستم هرگز باور نمی‌کردم زیرا نه تنها با آنچه که درباره‌ی روی و رخسار و اندام او شنیده بودم برابر نبود با عکسهائی که از چهره و پیکر او گرفته بودند نیز همانندی نداشت ما با نشانی هائی که داده بودند می‌خواستیم با مردی رو برو شویم بلند بالاـ با چهره روشن و پر فروغ و ریش سفید برفی انبوه و گیسوان افشان و نگاهی در جان و روان کارگر. با همه‌ی اینها چون به درون آمد پیش رفتیم که بروی پایش بیفتیم و زمین بوسی کنیم نگذاشت و گفت: نمی‌شود. همه بر سر جای خود نشستیم پس از درود و شاد باش به شوقی فرمود: برای اینها چائی بیاور شوقی برخاست و چاکری کرد و برای ما هفت نفر جائی آورد آنگاه از ایران و دوستان ایرانی پرسشها کرد و پاسخها شنید. بار دیگر به شوقی دستور آوردن چای داد و گفت: «می‌خواهم خستگی اینها را با چائی در بیاورم» چائی دوم را هم خوردیم سپس گفت: خسته‌اید بروید بالا

کمی آسایش کنید آنگاه شما را خواهیم دید. این بود نخستین دیدار ما با عبدالبهاء. [صفحه ۸۵] از نزد او بیرون آمده راهنمایان به دستور او ما را به بالای کوه کرمل که مسافرخانه آنجا بود بردنـد و هر دو یا سه تن را در اطاقی جا دادند و چون نیمروز بود ما را به ناهار خواندند سر میز ناهار رفتیم نان و پنیر و هندوانه خوردیم و کمی آسایش کرده پیش از فرورفتن آفتاب روانه‌ی در خانه شدیم. ولی من از این اندیشه بیرون نمی‌روم که کسانی که درباره‌ی روی و خوی عبدالبهاء آن سخنان را گفتند گزاف گو بودند و یا ما را دیـده‌ی خـدا بینی تباه بود که او را چنانکه شاید ندیدیم سـرانجام با خود گفتم: چون روزگاری در دوری از آن روی نازنین و پیکر یزدانی بسر برده‌ایم هر آئینه تاب دیدار رخسار یار را چنانکه هست نداریم این بود که درباره‌ی ما بخششی فرمود و گوشه‌ی چشمی نمود تا ما بیخود نشویم و جای تهی نکنیم و بناچار چون در ما آمادگی پدیـد شود خود را چنانکه هست خواهد نمود. این اندیشه‌ها در مغز آمد و شد می‌کرد ولی مرا خرسند نمی‌کرد، گاهی می‌گفتم ما باید به درون بنگریم و کاری به بیرون نداشته باشیم چشممان به دانش و خرد و مهر و رازدانی و مردم دوستی و نشانه‌هـای پرورش روان او باشـد نه بریش و بالاـو چشم و ابرو... در مسافرخانه با آقا محمـد حسن نگهبان آن و حاجی میرزا حیـدر علی اصـفهانی و ملا ابوطالب باد کوبه‌ای که می‌گفتنـد فزون از صد و بیست سال دارد دیـدن کردیـم بنـده بـا ایـن مردمـان کـه از پیشـینیان پیروان این کیش بودنـد سـر فرود می‌آوردم و آنهـا را گرامی می‌داشـتم و می‌گفتیم چون اینها سالها شب و روز در پیشگاه بهاء و عبدالبها بودند همه سره مرد و دارای خوی ستوده و دل پاک هستند [صفحه ۸۶] و بیگمـان آنهـا را بزرگ بایـد شـمرد و از آنهـا چشم داشت رادی داشت. این بود که بهره‌منـدی از پیشـگاه آنان را رسـتگاری بزرگ می‌شـمردم. آنروز را تا فروشدن آفتاب بالای کوه در مسافرخانه بودیم سپس همه با هم از بالای کوه سرازیر شده به در خانه آمـدیم. هوا خوب تاریـک شـده بود. که از بالاـی پله‌هـا کسـی گفت: بفرمائیـد دوسـتان را خوانده‌انـد. یکبار همه به جنب و جوش افتادنـد و یکـدیگر را پس و پیش کرده به درون اطـاق رفتنـد. و هر یـک برای خود جـائی گرفتنـد و بیشتر خواهان جای پائین اطاق بودنـد و آنهـائی که بر روی صـندلی جـا، گیرشـان نیامـد میـان اطاق بر زمین نشسـتند چون همه نشسـتند عبـدالبهاء دو دسـتش را بر چشـمش گذاشت و با جنبش سـر و نگاه، همه را از دیده گذراند و خوش آمد گفت. پشت به صـندلی داد و سـپس چشمان خود را بست و در اندیشه فرورفت. آنها که پیرامونش بودند خاموش و آرام دست بر سـینه نشسـته و دم فروبسـته آوائی از کسـی برنمی‌آمد چنانکه گفتی جنبنده‌ای در میانشان نیست پس از دمی سـر برآورد و گفت: پشتیبانی یزدان نیروی شگرفی است و جان هر کار است و در همه جا بایسته است. روزگاری که در بغداد بودم و کودک خردسال بودم یک شاهزاده‌ی ایرانی بود بنام تیمور میرزا که پنجاه سال روزگار خود را در شـکار گذرانده بود یک روز در کنار دجله شـکار مرغابی می‌کرد آن مرغابی‌ها دسـته‌ی ویژه‌ای هستند که من در جائی ندیده بودم جز چند سال پیش «در طبریا» کنار دریاچه. اینها پیوسته درجنبشند زیر آب می‌روند و بیرون می‌آیند. تیمور میرزا یکی [صفحه ۸۷] از آنها را نشانه گرفت چون تیر را رها کرد مرغابی زیرا آب رفته بود و انـدکی جلوتر سـر در آورده هر چه کرد نتوانست یکی از آنها را بزند من تفنگ را از دسـتش گرفتم و جائی را نشانه گرفتم که مرغابی سر از آب بیرون می‌آورد با این سنجش یکی از مرغابیها را زدم و همچنین دومی و سومی و چهارمی را شاهزاده در شگفت شد! پرسید: چگونه اینها را زدی؟ گفتم: شما دیدید که اینها پیوسـته در جنبشند و در روی آب نمی‌مانند تا تیر به آنها بخورد. من جائی را نشانه گرفتم که آنها از آب بیرون می‌آینـد. تیمور میرزا رو به نوکر خود که در پشت سـرش بود کرد و گفت این بابی‌ها در هر کار پشتیبانی یزدان را دارند پنجاه سال است من شـکارچیم نتوانستم یکی از این مرغابیها را بزنم یک بچه بابی همه‌ی آنها را زد. سپس روی به همه کرد و گفت: ببینید که پشتیبانی خدا چه می‌کند. آنگاه به یکی از بهائیان آباده رو کرد و گفت بخوان. این مرد مبلغ بود و سـخنور بود ولی خوش سـخن و دانشـمند نبود یک چکامه دور و درازی خوانـد و همه را به سـتوه آورد پس از آن عبدالبها به دیگری گفت بخوان او هم از سـخنان بها در سپاس خدا چیزی خواند چون بپایان رسـید عبدالبهاء گفت: «فی امان الله» از این سـخن همه از جا برخاسـتند هر کسی بسوئی رفت ما هم به مسافرخانه آمـدیم و گرداگرد میز شام نشـستیم آن شب شام قیمه پلو داشتیم من دیدم پیش از آنکه میان مهمانان شام

را پخش کنند و بهر یک بشقابی بدهند یک بشقاب پر کردند و برای عبدالبها به درخانه فرستادند من از یک آباده‌ای پرسیدم مگر عبدالبها هم از شام ما می‌خورد؟ گفت: [صفحه ۸۸] نه؛ چون آقا محمد حسن نگهبان مسافرخانه در کار خوراک مهمانان نادرستی کرده و به اندازه‌ی پولی که می‌گیرد شام نمی‌دهد و خوراک خوب نمی‌پزد و دغلی می‌کند عبدالبهاء دستور داده‌اند هر شب از آنچه که بخورد میهمانان می‌دهد بشقابی هم برای نمونه بنام او بفرستد. تا به بیند مهمانان چه می‌خورند!!! فردای آنروز که آدینه بود به گرمابه رفتیم و پیش از نیمروز از گرمابه به در خانه آمدیم دیدیم عبدالبها سوار شده و به مسجد می‌رود کرنش کردیم پاسخی گرفتیم سپس گفت: از شما پرسیدم گفتند به گرمابه رفته‌اید. عبدالبها روانه مسجد شد. ما دانستیم که از روزی که بها و کسانش را به عکا کوچاندند روش و آئین مسلمانی را مانند نماز و روزه نگه می‌دارند و خود را به مردم مسلمان می‌شناسانند و پیرو روش حنفی می‌نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می‌رود و پشت سر پیشوای مسلمانان مانند دیگران نماز می‌خواند. باری برای خوردن ناهار به بالای کوه کرمل رفتیم و باز مانند روز گذشته در فرورفتن آفتاب به در خانه آمدیم و مانند شب گذشته به پیشگاه عبدالبهاء خوانده شدیم. آن شب نیز سخن از پشتیبانی خدا به میان آورد و سرانجام از آخوندهای ایران نکوهش کرد و رشته‌ی سخن را به اینجا رسانید که گفت: آخوندهای پیشین مانند آخوندهای کنونی نبودند آنها دین داشتند دانشمند بودند خدا ترس بودند ولی اینها که اکنون خودنمائی می‌کنند دین ندارند، نادانند آنها چون دین داشتند فرمانشان در بین مردم روان بود و در دل و جان همه جای داشتند سپس گزارش دیدار سید [صفحه ۸۹] محمد باقر رشتی را در اصفهان با محمد شاه قاجار داد بدین گونه: «گاهی که فتحعلی شاه به اصفهان می‌رفت پیش از هر کار از سید محمد باقر دیدن می‌کرد روزی که پادشاهی به محمد شاه رسید و به اصفهان گذری کرد چون درویش بود و با آخوندها میانه‌ای نداشت به دیدار سید محمد باقر نرفت. پس از یک هفته سید محمد باقر پیغام داد که من به دیدن شاه خواهم آمد. محمد شاه به دستور حاجی میرزا آقاسی بکسان خود و چاکران دربار و سربازها گفت: اگر سید محمد باقر به اینجا به دیدن شاه آمد و از نزد شما گذشت و با او برخورد کردید بدو نپردازید و رو بسوی او نکنید. ولی چون سید محمد باقر که سوار بر الاغ بود و چند نفر پیرامون او را گرفته بودند بسرای پادشاه رسید درباریان و چاکران و سربازان پادشاه، پیری و سنگینی او را دیدند رجها را بهم زده بسویش تاختند و بدست بوسش شتافتند چندانکه آشوبی بپا خواست و هر کس که دستش به او نمی‌رسید سم خر را بجای دست او می‌بوسید، چون به نزدیک ساختمان رسید و خواست از پله‌ها بالا برود تا به پیشگاه شاه برسد از ناتوانی نتوانست و روی پله ایستاد محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی بزیر آمده زیر بغلش را گرفتند و به بالاخانه بردند و چون در آنجا یک صندلی بیشتر نگذاشته بودند به ناچار سید روی آن نشست و تا آوردن صندلی دیگر محمد شاه سر پا بود.» سپس عبدالبهاء گفت: اینها همه از دین داری و درستی او بود. آنگاه از پرهیزکاری میرزای قمی سخن به میان آورد و گفت: «میرزای قمی با فتحعلیشاه هم روزگار بود یک سال دویست نفر از ترکمانان را گرفته به طهران آوردند، فتحعلیشاه فرمان به کشتن همه داد چون میرزا [صفحه ۹۰] آگاهی یافت به فتحعلیشاه نامه نوشت که دست از کشتن اینها بدار چه گذشته از اینکه در جنگ اینها را گرفتار نکرده‌ای اینها مسلمان و برادر دینی‌اند هر چند سنی هستند.» فتحعلیشاه در پاسخ نوشت: اگر میرزا بابیزن بهشت برای من می‌شود از خون ایشان می‌گذرم. میرزا در پاسخ نوشت: «خدایا تو گواهی که این کمترین بندگان تو می‌خواهد که بنده‌ی دیگرت را از کار زشتی بازدارد و او در برابر، بابیزنی بهشت را می‌خواهد خدایا تو می‌دانی که من نمی‌دانم فردای رستاخیز بر من چه خواهد گذشت در بهشت جای خواهم گرفت یا در دوزخ! پروردگارا ما را توانائی بندگی ده و از گناه ما در گذر و بیامرز» «من میان گفت و گریه می‌تنم خود بگویم یا بگریم چون کنم؟ گر بگویم فوت می‌گردد بکا ور بگریم چون کنم حمد و ثنا؟» این سخنها از مثنوی است با آنکه در آن روزگار کسی یارائی آنرا نداشت که از مثنوی به گفتار خودگواهی آورد میرزا چنین کرد.» سخن را عبدالبهاء بدینجا پایان داد و مانند شب گذشته به آن مرد سست سخن گفت چیزی بخوان او هم خواند و سر همه را به درد آورد و پس از آن انجمن بهم خورد. روز سوم بدستیاری شوقی بار خواستم که تنها بنزد عبدالبهاء بروم تا سپر

دکانی‌ها و نامه‌هائی که دوستان داده بودند پیشکش کنم. بار داد [صفحه ۹۲] رفتم آنچه بود پیشکش کردم با مهربانی پذیرفت و نامه‌ها را دستور داد که همه را بر بر کی کوتاه و پیراسته کنم و به او بدهم که در خواندنش رنج نکشد پذیرفتم، دلیریم از روز نخست زیادتر شده بود و در میان گفتگو دیده به دیده‌اش دوختم تا ببینم آنچه پیروانش می گویند که نمی‌شود در چشمش نگاه کرد درست است یا نه، دیدم چنین نیست خوب می‌شود دیده به دیده‌اش دوخت و به چشمانش نگاه کرد. در میان گفت و شنید خود را شناساندم و گفتم که من نواده‌ی حاجی عمه خانم هستم، شادمانی نمود و از خدیجه سلطان دختر حاجی عمه خانم که پیرزنی سخنور و خوشخوان و در بهائیگری استوار بود جویا شد و از او ستایش نمود و گفت: با آنکه خویشاوندی نزدیکی با «حرم کاشی» داشت و او و دخترش فروغیه خانم با من خوب نبودند، خدیجه سلطان از پی آنها نرفت و در دوستی ما پایدار ماند (حرم کاشی سومین زن بها و زن پدر عبدالبهاء و فروغیه دخترش بود.) باری گفتگوی خانوادگی به میان آمد و در این زمینه سخن‌ها راند که اکنون جای گفتنش نیست دیگر روز دیگران هم آنچه آورده بودند پیشکش کردند.

کتابهای بهائیان

یکی از چیزهائی که از تهران برای عبدالبهاء (بفرموده‌ی خودش) با دست ابن‌اصدق بردیم کتاب «کشف الغطاء» بود. نخست کسی که در کاشان به گفتار ملا حسین بشروئی پیرو باب شد حاجی میرزا جانی کاشانی بود و در آنروزها که باب را از اصفهان بسوی تهران می‌آوردند و از کاشان گذشتند حاجی میرزا جانی با برادرهایش از او دیدن کردند. می گویند: [صفحه ۹۳] از نگهبانان خواهش کرد که کاروان باب را سه شب در کاشان لنگ کنند و برای هر شب صد تومان بگیرند و این سرافرازی را به او بدهند که سه شب مهماندار باب باشد و چنین کردند. حاجی میرزا جانی نخستین کسی بود که در پیدایش باب و سرگذشت او دفتری ساخت و پرداخت و نام آنرا «نقطهٔ الکاف» گذاشت. سپس در روزگار بهاء مردی بنام میرزا حسین همدانی آن دفتر را بدست آورد و بگفته‌ی خود از روی آن بنام «تاریخ جدید» چیزی نگاشت و پس از او آقا محمد که به فاضل قائنی و هم نبیل نامور بود همین کار را کرد. بیشتر بهائیان در آن روز چنین می‌پنداشتند «که تاریخ جدید» و نوشته‌های فاضل قائنی و دیگران با نقطهٔ الکاف برابر است که ناگهان در سال ۱۲۸۹ خورشیدی با بهترین برش و اندازه‌ای نقطهٔ الکاف از چاپ در آمد و پخش شد و این کار بدستیاری خاورشناس دانشمند پروفسور ادوارد براون انجام یافت. این مرد در آئین بابی و شاخه‌های آن کاوش بسیار می کرد و در ایران با دسته‌های گوناگون این گروه دیدار و آمیزش داشت. در قبرس صبح ازل و در عکا بها را دید و دفترها نوشت و ترجمانی‌ها کرد و چون نام نقطهٔ الکاف را شنیده بود دنبال آن می گشت و هر چه بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت و سرانجام پنداشت که آن دفتر از میان رفته است تا آنکه در سال ۱۲۷۱ خورشیدی «در کتابخانه‌ی ملی» پاریس رونوشتی از آن بدست آورد و دریافت این دفتر و چند دفتر دیگر از آنی کنت دو گوبینو است [صفحه ۹۴] که پس از مرگ او به آنجا برده و فروخته‌اند و این گوبینو در سال ۱۲۳۲ خورشیدی فرستاده‌ای ارجمند از طرف ناپلئون پادشاه فرانسه به ایران بود که سه سال در ایران بسر برد و درباره‌ی باب و بابیها بررسی‌هائی کرد و دفترها گرد کرد و نوشته‌ها بدست داد که از آنها بود نقطهٔ الکاف. باری پرفسور براون از یافتن آن دفتر شادیها نمود که آنچه دنبالش می گشت یافت و هم شگفتی‌ها کرد که چگونه میرزا حسین همدانی و دیگران تا این اندازه نادرستی و بیهوده گوئی و بیدادگری کرده و سرگذشت صبح ازل را از میان برده و فزونیها درباره‌ی بها نوشته و نوشته‌های حاجی میرزا جانی را به دلخواه خود زیر و رو و کم و افزون کرده‌اند. چون نقطهٔ الکاف چاپ و پخش شد و بدست عبدالبها رسید به میرزا ابوالفضل گلپایگانی که از پیش او را به شما شناساندم دستور داد پوچ بودن این دفتر را به گوش همه برساند. میرزا ابوالفضل که «کتاب فرائد» هفتصد برگی آن چنانی را در پاسخ شیخ الاسلام قفقاز به گفته‌ی خودش در شش ماه نوشت ماه‌ها و سالها تا پایان زندگانی خود، خویش را سرگرم این کار نشان می‌داد و پس از هفت سال درگذشت و جز صد و سی و دو برک آراسته و چندین برک

یادداشت چیزی بجا نگذاشت. آنها هم دربارهٔ کارهای ادوار براون و بدگوئی از میرزا آقا خان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال الدین اسدآبادی و لغزشهای میرزا محمد خان قزوینی در درست کردن چهار مقالهٔ عروضی سمرقندی و چگونگی گرویدن سید جواد کربلائی به باب و بازگشت سید باب از گفتهٔ خود و نامهٔ [صفحه ۹۵] او به ناصرالدین شاه ولی دربارهٔ جانشینی صبح ازل و پایگاه بلند او نزد بابیان و نکته‌های دیگر چیزی نگفته. عبدالبهاء پس از مرگ میرزا ابوالفضل، سید مهدی گلپایگانی (که او را هم به شما شناساندم) و شیخ محمد علی قائنی و ابن‌ابهر و ابن‌اصدق و چند تن دیگر را دستور داد که گردهم آیند و خرد و دانش خود را بر سر هم نهند و با سخنانی شیرین و خوش، پوچ بودن نقطهٔ الکاف را هویدا کنند. این چند تن روزگاری دراز در تهران در این کار کنکاش داشتند تا آنکه سید مهدی گلپایگانی به کمک آن چند نفر دفتری به پایان رسانید و نام آن را «کشف الغطا عن حبل الاعداء» نهاد و سپس با شیخ محمد علی به عشق آباد رفت. در سر این دفتر میان مبلغان کشاکش‌ها و ستیزگی‌ها شد به ویژه میان شیخ محمد علی و سید مهدی چه در تهران و چه در عشق آباد و روزی کار بجائی رسید که در «مشرق الاذکار» در نزد گروهی از دوستان گفتگوشان شد و شیخ محمد علی بر سر خشم آمد چهارپایه‌ای که پهلویش بود برداشت که بر سر و مغز سید مهدی بکوبد که دوروبریها ریختند و چهارپایه را از دستش درآوردند. سید مهدی از عشق‌آباد به مرو رفت و در آنجا کار رونویسی آن دفتر را به پایان رسانید و به نام خودش کرد و به تاشکند برای چاپ فرستاد. چون از چاپ درآمد یک جلت آن را برای پرفسور براون به لندن فرستادند ولی هنوز آن دفتر میان بهائیان پخش نشده بود که به دستور عبدالبهاء از پخش جلوگیری شد زیرا در آن دفتر نوشته بود: چون قبریس در دست انگلیسهاست [صفحه ۹۶] و صبح ازل هم در آنجاست ادوارد براون می‌خواهد آن سرزمین را به سود انگلیسها پرستش‌گاه بابیها کند تا مردم روی بدان سوی نهند و هم سخنان دیگر به زیان انگلیس‌ها راند و چون همان روزها سربازان انگلیسی حیفا و عکا را گرفتند و لردالمبی سردار لشکر به دیدار عبدالبها شتافت و به او مهربانیها نمود عبدالبهاء هم دربارهٔ پادشاه انگلیس آفرین‌ها گفت و از خداوند سایهٔ او را در آن سرزمین بر سر همه گسترده خواست و سرانجام از پادشاه انگلیس نشان و پاینام گرفت دیگر سزاوار ندید که آن دفتر پخش شود و انگلیس‌ها که سایه بر آن کشور گسترده‌اند ناخشنود شوند. خواندن این کتاب برای آدمی شگفتی می‌آورد یکی آنکه میرزا ابوالفضل به بهانه‌های دور و دراز می‌خواهد دانش خود را به رخ مردم کشد. برای نمونه یکی از بشنوید: ابوالفضل درچندین برک سخنانی می‌آورد که مادر چند رج از آن شیره کشی می‌کنیم. می‌گوید: با بنامین فرانکلین شاگرد امرسن دیداری کردم و او دربارهٔ فلسفه بویژه فلسفهٔ افلاتونیان نو و آمدن فیلسوفان رومانی به دربار انوشیروان پرسشها نمود و پاسخها شنید که در پایان دست بر پشت من زد و گفت: چه اندازه میدان دانش این جوان ایرانی پهناور است. دیگر نامهٔ سید باب است به ناصرالدین شاه که آن نامه را با بیان و بهائیان نمی‌خواستند پخش شود تا مردم ندانند که سید باب سخن خود را پس گرفته و از آنچه گفته بازگشت کرده. پس از آنکه نامهٔ ناصرالدین شاه را به محمد شاه می‌آورد در صفحه ۲۰۴ دفتر کشف الغطاء می‌نویسد: [صفحه ۹۷] «چون در این عریضه انابه و استغفار کردن باب و التزام یا به مهر سپردن آن حضرت مذکور است مناسب چنان به نظر می‌آید که صورت دست خط مبارک را نیز محض تکمیل فایده در این مقام مندرج سازیم و موازنهٔ آنرا با الواحی که از قلم جمال قدم در سجن اعظم به جهت ملوک و سلاطین عالم نازل گردیده به دقت اولی البصائر واگذاریم». می‌خواهد بگوید که چون سید باب در آن نامهٔ یا به مهر آمرزش خواسته ما آنرا اینجا می‌آوریم تا مردم آن نامه را با نامه‌های بها که به پادشاهان نوشته است برابر کنند و بدانند که تا چه اندازه بها بر باب برتری داشته است. پس از یک هفته روزی عبدالبهاء فرمود: به دیدن «روضهٔ مبارکه» بروید و مرا هم در آنجا بیاد آورید. روضهٔ مبارکه آرامگاه بهاء در بیرون شهر عکاست. میرزا هادی داماد خود را دستور داد که همراه ما باشد ما را به عکا و بهجی ببرد تا شبی را در آنجا بروز آریم و روز دیگر بحیفا برگردیم بامداد با کروسه براه افتادیم کروسه افزار سواری است که با دو اسب می‌برند و درون آن سه نیمکت پشت سر هم است و در نیمکت نخست راننده می‌نشیند. پیش از نیمروز به عکا رسیدیم و یکسر بسرائی که بها در

آنجا زندگی می‌کرد رفتیم و خانه‌ی ویژه‌ی او را با کاچالش دیدیم که از آن همه بود نیمکتی که بها بر روی آن لم می‌داد و صندلی که بر روی آن می‌نشست و چیزهای دیگر که همه را برای اینکه درست بماند و در دیده‌ها ارجمند نماید در صندوقهای بزرگ و کوچک جا داده بودند. درها را باز کردیم [صفحه ۹۸] و یک یک آنها را پساویدیم و بوسیدیم آنگاه ناهار خوردیم و پس از نیمروز از عکا به باغ رضوان رفتیم در آنجا نیز اطاقی که بها در آن می‌زیست دیدیم. در باغ درخت توت بزرگی بود که زیر سایه‌ی شاخه‌های آن نشیمن گاهی تخت مانند ساخته و پرداخته بودند که بها بر روی آن می‌نشست و بعد از او برای اینکه گستاخی پیدا نشود که بر جای او بنشیند دورادور آنرا میله‌های نازک و زیبای آهنی کشیده بودند و در میان آن گلدان گذاشته بودند.

در کاخ بهجی

از باغ رضوان روانه‌ی کاخ بهجی شدیم نرسیده به کاخ، مهماندار ما میرزا هادی گفت: صبحی چیزی بخوان! خواندم. آنگاه گفت: «دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند» و مردی را نشان داد که پیاده بسوی ما می‌آمد و گفت: این میرزا محمد علی است. از پیش برای شما گفتم. که میرزا محمد علی «غصن اکبر» برادر و هماورد عبدالبهاء بود و عبدالبهاء او را از خود رانده بود. چون خیلی دلم می‌خواست که او را ببینم در اندام و رخسار او باریک بین شدم و ژرف در او نگریستم دیدم: پیر مردی است نیرومند با اندامی میانه و چهره‌ی گشاده و ریش مشکین و گیسوان بلند که بر شانه‌ها ریخته و جامه‌های آستین گشادی که آبدست می‌گفتند برنگ سرمه‌ای در بر کرده و در زیر آن قبای سفیدی پوشیده بود و دستواره‌ی انبوس در دست داشت بی‌آنکه بما بپردازد و زل زل چشم بدوزد به نگاه سبکی از زیر چشم بسندگی کرد و با آرامی و سنگینی براه خود رفت. این پیش آمد بار دیگر بر شگفتی ما افزود. چرا؟ برای اینکه ما شنیده بودیم که میرزا محمد علی رخی زشت و نازیبا دارد و از یک چشم [صفحه ۱۰۰] نابیناست اندامش پست و پر موست و همانندی بسیار به صبح ازل برادر بها دارد و دسته‌ای از بهائیان «ثابت» دو آتشه که در دوستی با عبدالبهاء و دشمنی با میرزا محمد علی برنایشتی می‌نمودند سخنان ناشایسته می‌گفتند که فرزندان مهد علیا (زن دوم بها و زن پدر عبدالبهاء) از بها نیستند و از صبح ازل برادر بها می‌باشند و چنان در این گفته بی‌پروائی نشان دادند که عبدالبهاء دلتنگ شد و ترسید که این چفته و دروغ بستن با (پیشینه‌ای که در میان بود) برای خود و کسانش، هم زیان داشته باشد و این بستگی ازل بمشکوی بها، همه را لکه دار کند، فرمود که از این سخنان نگوئید فرزندان مهد علیا بویژه میرزا ضیاء الله همانندی رسائی به بها دارند. باری به کاخ بهجی رسیدیم ساختمان کهنه باشکوهی بود. بها با زن دوم خود مهد علیا و فرزندانش آنجا می‌زیستند و پس از او میرزا محمد علی و فرزندانش جایش را گرفتند و بیشتر از چهل و پنج سال در آنجا بودند و تا عبدالبهاء زنده بود با آنکه با برادران و خویشاوندان میانه‌ای نداشت در این اندیشه نیفتاد که آنها را از کاخ بهجی براند ولی شوقی این کار نابهنجار را به کمک دیگران کرد. در جلوی کاخ بهجی سه دستگاه ساختمان است که یک جور ساخته شده آنکه در کنار افتاده از آن فروغیه خانم دختر بها و زن حاجی سید علی افنان بود و چون بها در آنجا درگذشت در همان اطاق او را به خاک سپردند و نام روضه‌ی مبارکه به آن دادند و تا روزی که سید علی افنان با عبدالبهاء که برادر زنش بود میانه‌ای گرم داشت کلید دار روضه‌ی مبارکه بود و پس از [صفحه ۱۰۱] بهم خوردگی دوستیشان عبدالبهاء کلیدها را از دست سید علی با جار و جنجال گرفت. ساختمان میانی در دست سید علی افنان بود و ساختمان این سو مسافرخانه بود. ما به مسافرخانه آمدیم و دست و روئی شستیم آنگاه آهنگ دیدن روضه‌ی مبارکه کردیم. میرزا هادی که راهنمای ما بود جلو افتاد ما هم از پی او براه افتادیم و هر کار که او می‌کرد ما هم می‌کردیم زیرا از رسم و روش دیدن روضه‌ی مبارکه آگهی نداشتیم به دنبال میرزا هادی از باغچه‌ی بیرون ساختمان آهسته گذشتیم تا به کفش کن رسیدیم که در پائین سرای سر پوشیده بود آنجا کفشها را از پا درآوردیم و به درگاه رسیدیم و آستانه را که از سنگ مرمر بود بوسیدیم و دست بر سینه بدون اینکه سخن بگوئیم آهسته آهسته گام برداشتیم تا برابر اطاق آرامگاه بهاء رسیدیم و بی‌آنکه به درون اطاق رویم به خاک افتادیم و

آستانه‌ی در را بوسیدیم آنگاه پس پس برگشتیم تا به پائین سرپوشیده رسیدیم و ایستاده زیارت نامه خواندیم سپس نشستیم و یک نفر خواندن راز گوئی دمساز شد و دیگران گوش می‌دادند پس از او پسا به من رسید من هم چیزی خواندم آنگاه چنانکه درون شدیم بیرون رفتیم. شب را در مسافرخانه‌ی بهجی ماندیم و بار دیگر بامداد آن شب به روضه‌ی مبارکه رفتیم راز گوئی‌ها کردیم و درد دلها نمودیم و نیازمندی‌های خود را گفتیم و با دریافت خوشی در جان و روان به عکا و حیفا بازگشتیم. پیش از اینکه راه بیفتیم چون شنیده بودم که عبدالبهاء بوی خوش گل یاس را دوست دارد یک دستمال از باغچه روضه‌ی مبارکه از آن پر کردم و [صفحه ۱۰۲] با خود آوردم. سه تسو از نیمروز گذشته بود که به حیفا رسیدیم و یکسر به دیدن عبدالبهاء رفتیم. من جلوتر از همه نزدیک رفتم و گفتم به فرمان سرکار آقا (نامی که بهائیان عبدالبهاء را به آن می‌خوانند) نخست از سوی شما و سپس از سوی دوستان، آستان آن یار بی‌همتا را بوسیدم و این گلها را از آن باغچه‌ی رشک بهشت برین آوردم و اکنون می‌خواهم از سوی همه‌ی یاران ایرانی پایتان را ببوسم این را گفتم و سر بر پایش نهادم و تا خواستم مرا بازدارد من کار خود را کرده و از جا برخاسته بودم آنگاه فرمود بیا تا من هم روی ترا از جانب همه‌ی دوستان ببوسم دست باز کرد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گونه و پیشانی مرا بوسید این مهربانی و نوازش که برتر از پندار و گمان همه بود بر ارج من افزود و همگان رشک بردند. بجز کاروان ما که از تهران به حیفا رفتیم چند روز پیش از ما دسته‌ای از بهائیان آباده‌ی فارس که در شماره بر ما فزونی داشتند از راه هندوستان به آنجا آمده بودند و تا دو هفته با ما در مسافرخانه هم خانه و همسایه بودند و همان سخنور بی‌سواد آباده‌ای که یادی ازش کردم از آنها بود.

درباره غصن اکبر

بهائیان که به حیفا می‌آیند در چند روزی که آنجا هستند چند بار به روضه‌ی مبارکه می‌روند و چون به میهن بازگشت می‌کنند پیش از براه افتادن برای بدرود هم به روضه‌ی مبارکه می‌روند. چون آباده‌ای‌ها فرمان بازگشت یافتند به روضه‌ی مبارکه رفتند و از آنجا که روضه‌ی مبارکه همسایه کاخ بهجی و جایگاه غصن اکبر و کانون کارش بود و عبدالبهاء می‌ترسید که مبادا یکی از بهائیان با آنها برخورد کند. و سخنانی بشنوند که روی بسوی او کند و فریفته [صفحه ۱۰۳] شود پیوسته نگهبانان نهان و آشکار می‌گماشت تا دیده‌بانی کنند و اگر کسی با غصن اکبر یا یکی از پیروان او دیدن کند او را آگاه سازند. در این جاشوقی و دو سه نفر را با آنها به روضه‌ی مبارکه فرستاد. اینها به کاخ بهجی رسیدند و پس از دیدن آرامگاه به مساخرخانه آمدند و در برابر کاخ که سرای غصن اکبر بود رده کشیدند. شوقی گفت: که از چکامه‌های شورانگیز بخوانید و کامه‌اش این بود که در نکوهش هماوردان خود و ناسزاگوئی به آنان سخنانی بگویند یکی از آنان آغاز کرد و چیزها گفت که من امروز از یاد آوری آن شرمم می‌آید برای آنکه سخن به گزاف نگویم چنانکه در کتاب صبحی آورده‌ام یکیش را برای شما می‌خوانم. یکی از آنها به آوای بلند می‌گفت: (و الله ز یک فوج عزازیل غبی‌تر، شد ناقض اکبر خرسند به این شد که رئیس البلها شد) آنگاه همه با هم می‌خواندند «هی هی چه بجا شد» این سخنان را که به آوای بلند و اداهای ویژه می‌خواندند غصن اکبر و کسان و فرزندانش می‌شنیدند و خشمگین و اندوهناک و دل تنگ می‌شدند ولی یارای اینکه پرخاش کنند نداشتند چه در شماره کمتر بودند بناچار بخدا واگذار می‌کردند. اکنون چم و آرش سخن را بشنوید. سوگند به خدا «ناقض اکبر» از یک گروه اهرمن نادان‌تر شد تنها خرسندیش در این بود که سرور مردم دنک و کول شده چه اندازه این کار بجا شده. و چون بها به میرزا محمد علی را پاینام غصن اکبر داده بود به این آرش که خود را درخت و خدا می‌دانست [صفحه ۱۰۴] و میرزا محمدعلی را شاخه بزرگتر درخت خدا «غصن الله الا اکبر» که واژه‌ی سبکش غصن اکبر است. آن دسته‌ی از بهائیان که با او بد بودند بجای غصن اکبر به او ناقض اکبر می‌گفتند یعنی پیمان شکن بزرگ. اکنون که نام غصن اکبر در میان است سخنان دیگری هم در این باره بشنوید: در حیفا و عکا نزدیک پنجاه خانوار بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهائی نشده بودند مگر نیرنگ بازی به اسم جمیل که به گویش تازی به فارسی سخن

می گفت و دانسته نشد که از چه نژادی است در روزگار جنگ جهانی دوم به ایران آمد و به دستیاری جهودان بهائی در آن روزگار آشفته از راه نادرستی و دزدی سودها برد. آنها دو دسته بودند یک دسته‌ی نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می‌خواندند و دسته‌ی دیگر که کمتر از آنها هستند و خود را بهائیان موحد می‌نامند چنانکه در دیباچه گفتم و میان اینها دشمن و کینه‌ورزی بی‌اندازه است. عبدالبها بیشتر در انجمن‌ها که بیگانه در میان نبود از بد رفتاری‌های برادر و پیروانش سخنها می گفت که مایه‌ی شگفتی همه می‌شد و چنان پیروان خود را بر آنها می‌شوراند که نمی‌خواستند هماوردان خود را ببینند تا چه رسد که با آنها به سخن درآیند. عبدالبها از درگیری سخنان غصن اکبر در بهائیان بیمناک بود و می گفت: سخنان میرزا محمد علی (غصن اکبر) مونه‌ی زهر دارد هر چند آدمی نیرومند و تندرست باشد. زهر در آمیزه [صفحه ۱۰۵] او کارگر است اگر نکشد بیمار می کند و تن را رنجور می‌دارد، خود او هم از او دوری می‌جست و اگر گاهی در کوی و برزن با او برخورد می کرد دژم و نژند می‌شد و روی در هم می کشید. عبدالبهاء داستانهای شگفت آور از غصن اکبر به میان می‌آورد که اگر بخواهم همه‌ی آنها را بنویسم دفترها بایسته است. یکی از آنها را که در کتاب صبحی آورده‌ایم بشنوید. عبدالبهاء در میان سخن شبی گفت: در عکا گوشت فروشی بود ترک مردی خوشمزه و زیبا دوست بود شاگرد خوشگل و با نمکی داشت بنام «غالب» دل بستگی به او داشت غصن اکبر به آن دکان آمد و شد می کرد، من هم گاه به گاه سری می کشیدم. روزی دیدم با خط خوش این آیه‌ی قرآن را در جامی زیبا جای داده و بر بالای دکان به دیوار زده «ان ینصرکم الله فلا غالب لکم» پرسیدم: این را کی نوشته؟ گفت: برادر شما محمد علی افندی (غصن اکبر). گفتم: میدانی چه می گوید؟ گفت: نه. گفتم: می گوید اگر خدا شما را یاری کند غالبی برای شما نمی‌ماند، گفت: براستی چنین است؟ گفتم: از هر که می‌خواهی بپرس. این نکته را چون دریافت برآشفت و فریاد کشید و نوشته را از دیوار کشید و به زمین زد و لگدکوب کرد و پی در پی به ترکی می گفت: «بیزیم غالبمیز کبدیور بیزیم غالبمیز کبدیور...». روز دیگر گفت: میرزا محمدعلی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می‌زد و به او می گفت: (یاست البنات کلهن حلو اما انت حکی آخر) دخترها همه خوشگلند اما تو چیز دیگری هستی. [صفحه ۱۰۶] اکنون بدانید که چرا این ستیزگی در میان برادران پیش آمد و آن کسی که گاهی می گفت: «سراپرده یگانگی بلند شده بچشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینید همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار» چرا نتوانست دست کم در خانواده‌ی خود و میان فرزندان و خویشاوندان خویش یگانگی و مهرورزی را پایدار سازد. انگیزه‌ی بزرگ در این کار بودن فرزندان از دو یا سه مادر بود. بها یک خانه در عکا داشت که در آنجا نخستین زنش که آسیه خانم نام داشت و از بها پاینام نواب گرفت می‌زیست او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود و هر هفته بها یکی دو بار سری به آن خانه و زن می‌زد ولی جائی که بیشتر در آنجا بسر می‌برد کاخ بهجی بود و بانوی کاخ فاطمه خانم که پاینام مهد علیا گرفت و او مادر غصن اکبر و صمدیه خانم و آقا میرزا ضیاء الله و آقا میرزا بدیع الله بود. [صفحه ۱۰۷] یک خانه هم در جلو کاخ بهجی داشت و سومین زن گوهر خانم کاشی از خویشاوندان ما در آنجا بود و دختری از بها به نام فروغیه خانم داشت. بجز از این سه زن دختری زیبا بنام جمالیه بود که کنیز پیشگاه و آماده‌ی درگاه بود. کارها را بها بدین گونه پخش کرده بود: عبدالبهاء بدید و بازدید بزرگان شهر و آگهی از پیش آمدها و پائیدن مردم در بیرون دستگاه سرگرم بود. غصن اکبر به کارهای درونی و دریافت گزارش از بهائیان و نوشتن نامه‌ها به این و آن می‌پرداخت. میرزا آقا جان کاشی که پاینام خادم الله و عبد حاضر لدی العرش (بنده‌ای که در برابر تخت خدا آماده است) گرفت. نویسنده‌ی فرتاب که پیغام خداست و تازیان وحی می گویند بود. از سخن دور افتادیم می‌خواستم این را بگویم که دوگانگی میان زنها کشمکش فرزندان را ببار آورد و در ایران و شاید در کشورهای دیگر که رئیس خانواده چند زن داشته این ستیزگی و کشاکش بوده است. در روزگار بها زنی که زورش به همه می‌چربید و گرامی‌تر بود مهد علیا بود که جز از زن و شوهری خویشاوندی دیگری هم با بها داشت و بیشتر بها روزگار خود را در نزد او و فرزندانش می گذراند و از این رو همه به او رشک می‌بردند و در سینه کینه‌ی او را نهان می‌داشتند تا روزی که بتوانند آشکار کنند. بها برای جلوگیری از دشمنی میان

فرزندان فرمانهائی داده بود [صفحه ۱۰۸] که یکی از آنها این بود که روحا خانم دختر عبدالبها را به پسر غصن اکبر میرزا شعاع الله بدهند و آن دو، نامزد هم شدند ولی منیره خانم زن عبدالبها نگذاشت این پیوند ببار آید.

لوحی از بهاء

نویسندگان بهائی که در زیر و رو کردن گزارشها و دگرگون نمودن سرگذشت‌ها دراز دستند درباره‌ی منیره خانم زن عبدالبها چیزها نوشته‌اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می‌گویند منیره خانم که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهائی بود شور دیدار بها به کله‌اش زد و با برادر خود سید یحیی به عکا آمد و پیش از آنکه به عکا برسد درباره‌ی او بها با مادر عبدالبهاء گفتگو کرده بود که چنین دختر بی‌مانند را که به اینجا خواهد آمد بنام زنی به پسر بدهید و می‌گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپر عکا بود شبی در خواب دید که رشته‌ای از مروارید گران بها بر گردنش است و خوانچه‌ای در برابرش پس مرواریدها در آن ریخت ناگاه شاخه‌ای از گوهر گرانبها در میان آنها به چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر و او سرگردان، دیدن آنها بود که از خواب پرید. من نمی‌دانم این‌ها را یافته‌اند یا بافته‌اند ولی نامه‌ای که به خط بهاست برای شما می‌نویسم و داوری آن با خودتان؛ اینک آن نامه: «هو الله تعالی لوح مخصوص بد عبد حاضر بغتهً برداشته که به عازمین برساند لذا رأس لوح بی‌اسم ماند از اخبار تازه اینکه لیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شدیم و لیل سبت اراده‌ی رجوع بود آقا میرزا محمد قلی استدعای توقف نمود مقبول افتاد حال که صبح یوم سبت است در منزل این [صفحه ۱۱۰] کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است ای نواب هوای حیفا از قرار مذکور نفعی نبخشید نسئل الله بان یوفقکم و بحفظکم و ینصرکم ای ورقه صمدیه این اصفهانیه یعنی منیره عهد شما را فراموش نموده و به مثابه‌ی کنه‌ی ادرنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به آن شطر نداشته و ندارد و لکن حسب الوعده او را خواهم فرستاد ای ضیاء الله از خط خود عریضه‌ی معروض دار بدیع الله و منشیش در ظل سدره‌ی رحمت رحمانی ساکن و مستریح باشد جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید البهاء علیکم». در این نامه یا به گفته‌ی آنها «لوح» که بها بزن و فرزندان نوشته هنگامی بوده که همه به حیفا رفته بودند. نخست نامی از عبد حاضر می‌برد عبد حاضر میرزا آقاجان کاشی است نویسنده‌ی سخنان بها. کلیم و میرزا محمد قلی هر دو برادرهای بها بودند نواب هم یکی از زنهای بها بود. آمدیم سرورقه صمدیه نخست بدانید که بها به همه‌ی زنهای پیرو خود امه می‌گفته که به فارسی کنیز است گاهی «یا امهٔ الله» ای کنیز خدا و گاهی «یا امتی» ای کنیز من. ولی فرزندان و خویشاوندان نزدیک خود را «ورقه» می‌نامیده برگ درخت خدا «صمدیه» دختر بها از مهد علیا بود «و اصفهانیه یعنی منیره» همان کسی است که از اصفهان به اندرون بها آمد و از این نامه این گونه دریافت می‌شود که او را برای کنیزی و فرمانبری صمدیه خانم از اصفهان فرستاده بودند چنانکه از شهرهای دیگر هم می‌فرستادند زیرا در اینجا بها می‌گوید پیمان تو را فراموش کرد و مانند کنه‌ی ادرنه به غصن اعظم چسبید و دیگر به سراغ تو نخواهد آمد ولی چون [صفحه ۱۱۱] گفته‌ام، او را می‌فرستم (ادرنه یکی از شهرهای کشور عثمانی بود که از ازل و بهارا عثمانی‌ها به دانجا راندند و فزون از پنج سال در آنجا بودند کنه‌ی آنجا به مکیدن خون و چسبیدن به بدن شناخته شده است) و این واژه برای منیره خانم پاینام شد و منیره چنانکه بها گفته بود چنان به عبدالبهاء چسبید که دیگر وانیامد و بیشتر کشمکش‌ها که در این خانواده پیش آمد به گردن او بود و چنانکه گفتیم نگذاشت دختر عبدالبهاء را به برادر زاده‌اش بدهند تا دلتنگی و کشمکش از میان برود و در این باره یکی از پسران بها دفتری نوشته که خواندنی است. از این گذشته از بسیاری از شهرهای ایران دختران دوشیزه و مه رویان پاکیزه برای فرزندان بها می‌فرستادند تا هر کدام را که می‌پسندند نزد خود بخوانند و از آنها بود عزیه دختر آقا محمد جواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبها به عکا بردند ولی این پیوند نگرفت. در این باره داستانها می‌گویند کسانی که دخترها را به عکا می‌رساندند برخی از آنها در میان راه با آنها همدم و همراز می‌شدند و از جوانی چنانکه افتد و دانی بهره‌مند می‌گشتند ولی من این داستانها را اینجا نمی‌آورم و به شنیده‌ها

کاری ندارم. سخن به درازا کشید غصن اکبر مردی هنرمند و خوشنویس و دانش پژوه بود و در نوشتن خطهای گوناگون، فارسی از شکسته، نستعلیق، کوفی، ریحانی، درختی، رقاع، طغرا، نسخ، ثلث و شکسته نستعلیق همانندی برایش پیدا نشده و شاید نشود و همه‌ی این خطها را نهان و آشکار [صفحه ۱۱۲] و دو دانگ و شش دانگ و برتر از آن می‌نوشت. هر چند بهائیان «ثابت»، نه بهائیان «موحد» می‌گویند تا روزی که به برادر خود عبدالبها فروتنی می‌کرد و او را گرامی می‌دانست هنرمند و دانشی بود و چون در برابر او خودنمائی کرد و کشمکش آغاز نهاد همه هنرها و دانش‌ها را خدا از او گرفت و از گفته‌ی عبدالبهاء این سخن را درباره‌ی او می‌خواندند: «چون تو گشتی این همه چیز از تو گشت چونکه گشتی این همه چیز از تو گشت» آرش سخن این است: چونکه از ما شدی همه چیز از آن تو شد و چون از ما رو گرداندی همه چیز از تو برگشت. ولی این گفتار در نزد من استوار نیست. هنگامی که شیخ محمدعلی قائنی به حیفا آمد و به نزد عبدالبها بار یافت یک پاکت که در او چند نامه بود به او داد و گفت: برادر من میرزا احمد در پستخانه‌ی بیرجند است و کارها در دست اوست در آنجا ملا علی خوسفی از ناقضان (پیروان غصن اکبر) است گاهی نامه‌هائی که بنام او می‌آید به او نمی‌دهد و خود برمی‌دارد چندی پیش پاکتی از عکا از میرزا محمد علی بنام و نشانی ملا علی آمد پاکت را به او نداد برداشت و باز کرد و بمن داد تا بنزد شما بیاورم اینک آورده‌ام. دو نامه بود عبدالبهاء هر دو را گرفت و خواند و از دو جای آن خرده گیری کرد آنگاه نامه‌ها را بمن داد و گفت: نزد تو باشد من گرفتم از خوش خطی و رج بندی و زیبائی پانوشت آن مات شدم و با خود گفتم اگر همه چیزش را گرفته‌اند ولی بیدرنگ گفتم پناه بخدا، خدایا ببخش چرا من باید خط او را خوب ببینم... [صفحه ۱۱۳] باز گفتم: خدا هم در این میانه کوتاهی کرده چرا هنرهای او را نگرفته است که ما در این جور جاها در رنج و اندیشه نباشیم. می‌دانید با آن دو نامه چه کردم؟ کاری کردم که هر گاه بیاد می‌آید پشیمان می‌شوم و دریغ می‌خورم. یکروز که به آنها نگاه می‌کردم و می‌خواندم گفتم اینها آتش است و مرا می‌سوزاند جدائی که با آتش‌های دیگر دارد این است که در آتشدان زرین است برخاستم و هر دوی آن نامه‌ها را پاره کردم و سوزاندم و دو نشان هنری را از میان بردم. می‌دانید این کار را از کجا یاد گرفتم؟ روزی در میلان در خانه‌ی احمد اف بودم چند تکه از خطهای مشکین قلم داشت که در جام گرفته بود، من از او پرسیدم که خطهای میرزا محمد علی چیزی نداری؟ احمد اف برآشفت و گفت: چرا، از خطهای زرنگار میرزا محمد علی که سخنان بها را نوشته بود بسیار داشتیم همینکه پیمان شکن شد روزی از همه خانه‌ها آنها را گرد آوردیم و در میان همین سرا آتش روشن کردیم و همه را سوزاندیم. آن روز من به آنها آفرین گفتم و در یاد، نگه داشتم تا روزی که خودم آن نوشته‌ها را آتش زدم. ولی پس از روزگاری بر نادانی خود و دیگران دریغ خوردم و گفتم: بیخردی و بیهوشی چه می‌کند که بهترین نشانه‌های هنر را از راه برنایشتی آدمی از میان می‌برد. اندیشه دیگر نیز برایم آمد و آن این بود که اگر امروز به یک شیعه‌ی پر شور کم دانشی آیه‌ای از قرآن بدهند و بگویند این را عثمان نوشته و از دیده‌ی پیغمبر گذشته آیا آن شیعه از راه بی‌خردی و نادانی آن آیه را چون خط عثمان است در آتش می سوزاند؟ نه [صفحه ۱۱۴] سوگند به خدا، ولی ویژگان این گروه که می‌خواهند دین خود را به مردم چنان بشناسانند که با دانش و فرهنگ برابر است کاری را که نادانان شیعه نمی‌کنند می‌کنند! این را داشته باشید تا بهم برسیم. میرزا محمد علی که در آنجا او را محمد علی افندی می‌گفتند و پیروانش به گفته‌ی بها غصن اکبرش می‌خواندند، از هماوردان خود ستم بسیار دید.

یادی از شوقی

شبی چند نفر گرد هم نشسته بودیم شوقی هم بود سخن از میرزا محمد علی به میان آمد شوقی گفت: روزی میرزا جلال داماد عبدالبهاء با چند نفر از جوانان رو به روضه می‌رفتند در میان راه به میرزا محمد علی برخوردند گستاخانه همه به او رو آوردند و سخنان ناروا گفتند و دست به پر شالش بردند [صفحه ۱۱۵] میرزا محمد علی درمانده شد و گفت: پرورشی که از بها یافته‌اید این

است؟ و شما را اینگونه بار آورد که به آزار خویش و بیگانه بپردازید؟ اکنون بر سر زمینه‌ی سخن دیگر می‌رویم. بهائیان که به دیدار عبدالبها به حیفا می‌رفتند نه روز و یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند و این روزها اندک برای بررسی بن و پایه‌ی پاره‌ای چیزها درباره‌ی این کیش و بزرگانش بس نبود بویژه که سه چهار روز از آن را در عکا و روضه‌ی مبارکه برای دیدن خانه و آرامگاه بها می‌گذراندند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می‌رفتند و چون آرمان همه جز دیدن عبدالبها و آرامگاه بها و بوسیدن آستانه چیز دیگر نبود بهمین اندازه دلخوش بودند و براستی جز این هم سزاوار نبود زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبهاء و نزدیکانش پیروان ساده دل را از آن پاکی و دلباختگی که داشتند برکنار می‌نمود و آنها را سست پیمان می‌کرد و بهمین روی بود که بهائیان حیفا و عکا دلبستگی بهائیان دور افتاده را نداشتند و گروشی چندان نشان نمی‌دادند و او را رازدان نهانخانه دل خود نمی‌دانستند. من شب و روز در این اندیشه بودم که چگونه می‌توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنانکه دلم می‌خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی‌دانم آگاه شوم؛ تا آنکه چیزی به یادم آمد. در آن روزها که از باد کوبه می‌گذشتیم و روی به سوی حیفا داشتیم یکی از بهائیان باد کوبه که بخشعلی نام داشت و مردی کوتاه و کلفت بود [صفحه ۱۱۶] روزی در مسافرخانه‌ی باد کوبه به من گفت: که چون به نزد عبدالبها رسیدی از او بخواه که من به حیفا بیایم و از کیسه‌ی خود آن سوی آرامگاه باب را که نساخته‌اند بسازم زیرا به اندازه‌ای سنگ‌های گران بها و گوهرهای تابناک گردآورده و نهان کرده‌ام که از پول آنها می‌توانم اینکار را بکنم. روزی خواهش او را به عبدالبهاء گفتم. فرمود بنویس: چنانکه در راه رنجی نبینی و سختی نکشی بیا. من این سخن کوتاه عبدالبهاء را میان نامه‌ای در خور دانش خود شیوا و رسا با خط خوش نوشتم و برای اینکه عبدالبها بداند که پایه و مایه‌ی هنر و دانشم تا چه اندازه است آن نام را با دست میرزا هادی برایش فرستادم و پیغام دادم: این است آنچه من نوشته‌ام و اگر سر کار آقا چیزی در کنار آن بنویسند نیکوست. عبدالبها آن نامه را دید و خواند و پسندید و آنچه بمن گفته بود در آن نامه نوشت و به دستینه‌ی خویش زیورش داد و بازگرداند تا برای آن مرد بفرستم. چون میرزا هادی نامه را به من داد گفت: ای صبحی تو را مژده دهم که نوشته‌ی تو از هر سو پسندیده‌ی عبدالبهاء شد و در اینجا خواهی ماند. فرزندان گرامی باور کنید که این کار من برای من همین کامه بود و کاردانی من بی‌سود نماند. عبدالبها پدر خود بها را گرامی می‌داشت و خویش را بنده و پرستنده‌ی او می‌خواند و تا آنجا می‌توانست در هیچ کاری با او همانندی نمی‌کرد. و چون بها از روز نخست نویسنده‌ی ویژه داشت که سخنانش را همچنان که می‌گفت می‌نوشت عبدالبها نمی‌خواست که مانند پدر رفتار کند از این رو، نامه‌ها را خود می‌نوشت تا از زیادی نویسندگی یا شوند، دیگر انگشت [صفحه ۱۱۷] کوچک دست راستش از کار افتاد و خمیده ماند. از این رو کسان و دوستانش درخواست کردند که دیگر رنج نوشتن را بخود راه ندهد و برای خود نویسنده‌ای برگزیند. هر چند گاه نویسنده‌ای می‌گرفت تا پشک به نام من افتاد. یک روز بامداد مرا خواست و گفت: تند نویسی می‌دانی و می‌توانی؟ گفتم: آری. گفت: نوشت افزار بیار چند برگ کاغذ با دوات دوده‌ای بدست آوردم و به نزدش شتافتم، با هم به اطاقی رفتیم که هر شب از دوستان پذیرائی می‌کرد. بر روی نیمکت نشست و مرا در برابر خود نشستن فرمود و در پهلویش نامه‌های بسیاری از پیروانش بود نگاهی به آنها کرد و گفت: بنویس یک یک نامه‌ها را می‌خواند و پاسخ می‌داد و هر یک را بر برگی جداگانه من می‌نوشتم چون چند نامه را پاسخ داد و من نوشتم از جای برخاست و در اطاق براه افتاد من نیز به پاس گرامی داشتن او از جای برخاستم و ایستاده برروی دست سخنانش را می‌نوشتم؛ تا مرا چنین دید فرمود تو بنشین فرمانش را پذیرفتم، تا نزدیک نیمروز نامه‌های بسیاری را پاسخ داد، آنگاه گفت: همه را دسته کن و به من بده دسته کردم و دادم سپس نگاهی بمن کرد و گفت دیگر امروز با تو کاری ندارم. بامداد روز دیگر نامه‌های دیروزی را که از چشم گذرانده بود و بر بالای هر یک ۹ کشیده بود بمن داد و گفت: اینها را پاکنویس کن؛ و باز به پاسخ نامه‌ها و نویساندن گفتارها و دستورهای بایسته مانند روز گذشته پرداخت. دیگر کار من درآمد جز روزهای آدینه و جشن‌ها و ماتم‌ها [صفحه ۱۱۸] هر روز از بامداد تا نیمروز در پیشگاه عبدالبها آماده‌ی کار نویسندگی بودم و پس از

نیمروز نامه‌های روز پیش را پاکنویس می‌کردم و در پاکت می‌گذاشتم و به نزدش می‌بردم. عبدالبها از نویسندگی من بارها خشنودی نمود و در نامه‌های خود این نکته را گاه به گاه می‌گفت. روزی به پاسخ نامه‌ها در باغچه‌ی سرای سرگرم بود، او می‌رفت و من دنبالش، او می‌گفت و من می‌نوشتم سخن به اینجا رسید: «از بام تا شام با یاد یاران دمسازم و اکنون راه می‌روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می‌پردازد». رفته رفته رشته‌ی کارها را بدست گرفتم و از گام نخست راستی و درستی و دلبستگی در کار را پیشه‌ی خود کردم. عبدالبها هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی‌کرد تا آنجا که رازهای خانوادگی را نیز برایم می‌گفت: روزی از زن گرفتن خود برایم می‌گفت که تا سی و دو سالگی من نمی‌دانستم رختخواب چیست و در آن نخوابیده بودم در تابستان با شمدی بسر می‌بردم و در زمستان پوستینی که داشتم به روی خود می‌کشیدم ولی پس از زناشوئی گرفتار رختخواب شدم.

چگونه کارها بدست من سپرده شد

چون کارها همه سپرده‌ی به من شد و نامه‌ها و سپردگانی‌ها به نزد من می‌آمد مرا نخست از مسافرخانه به خانه‌ی یکی از خویشان خود عنایت الله اصفهانی پسر خواهر زنش و پس از چندی به سرای منور خانم دختر کوچک خود که آن روزها به مصر رفته بود جای داد و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خانه ماندم. [صفحه ۱۱۹] چون عبدالبها مرا بدان پایه رساند و نوازش کرد و همه چیز را به من سپرد کار بر من دشوار شد یکدسته دچار رشک شدند و افسوس‌های ساختگی می‌خوردند که این جوان سزاوار این همه مهر و نواخت نیست ولی چه باید کرد خدا برای نمودن توانائی خود گاهی سنگ سیاهی را بوسه گاه پادشاهان و سروران می‌کند و بینوائی را در چشم مردم گرامی می‌سازد هر چه هست از او است مگر آدم جز مشتی خاک بود که فرشتگان را در برابرش بخاک افتادن فرمود. دسته‌ی دیگر به نام غمخواری می‌گفتند: ای صبحی کاش به اینجا نمی آمدی و آئین و کیش پاکیزه‌ی خود را چنانکه آوردی می‌بردی، تو نمی‌دانی اینها که در اینجا هستند پاکی و آزادی کسانی را که از اینجا دورند ندارند. هر کس سخنی می‌گفت و دوستی و مهرورزی می‌نمود و دلسوزی می‌کرد. یکی از دوستان گفت ماندن: در اینجا مانند راه رفتن بر روی آئینه است بسیار باید هشیار بود تا لغزشی دست ندهد و آئینه نشکند. در این میان با مردی بنام اسمعیل آقا آشنا و دوست شدم که از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرامی می‌داشتند و بعد از درگذشت عبدالبهاء هم گلوی خود را برید (ولی نتوانست درست انجام دهد، زود آگاه شدند و درمانش کردند و تا یکی دو سال هم زنده بود) این مرد جز به عبدالبهاء و خواهرش ورقه‌ی علیا به دیگران روی خوشی نشان نمی‌داد و فروتنی نمی‌کرد. روزی به من گفت: چون اینجا ماندی و همدم و راز دار خداوند ما شدی باید سخنانی به تو بگویم که از این پس اگر چیزی از کسی دیدی دستاویز لغزش تو [صفحه ۱۲۰] نشود. این دسته‌ای که در اینجا هستند چه آنهائی که در شهر پراکنده‌اند و چه آنهائی که خود را از بستگان عبدالبها می‌دانند تا دختران و دامادها و نواده‌های او همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من آنها که دورترند بهترند اینها که خود را در اینجا بخدا چسبانده‌اند و می‌گویند ما از خون و رگ او هستیم دو تا پول ارزش ندارند نهانشان جز آشکارشان است مردمی افسونگر و دام گستر و بی دین و بد آئینند تو نگاه به اینها نکن و در برابر چشم جز عبدالبهاء و ورقه‌ی علیا کسی را میار یکتا پرستی همین است که بدانی خدا با کسی خویشی و تباری ندارد. هر شب که از نزد عبدالبهاء پراکنده می‌شدیم پس از شام من به اطاق او که در اشکوب پائین زیر اطاق عبدالبهاء بود می‌رفتم و به گفتگو می‌پرداختیم و چون عبدالبهاء بی‌اندازه به او دلبستگی داشت و در اندرون سالها بود که رفت و آمد می‌کرد و چیزی نبود که نداند از کهنه و نو پیوسته مرا آگهی می‌داد. و چنین دریافتم که چون این مرد چیزهائی می‌بینید که بی تاب و توان می‌شود و توانائی آنرا ندارد تا به بزه کاران پند و اندرز دهد و گره دل بگشاید از این راه، با همرازی چون من درد دل می‌کند و از این راه اندکی آرامی می‌یابد و جز این هم نبود. اکنون که من سرگرم نوشتن این سرگذشت هستم سرگردانم که آیا آنچه اسمعیل آقا از کردار ناپسند پاره‌ای از نزدیکان عبدالبهاء برایم گفت در اینجا بنویسیم یا نه

بگویم که درباره‌ی پسران صادق پاشا که دو جوان یل و نیکوچهر بودند و سوار بر اسب از کوچه‌ی ایرانیها می‌گذشتند [صفحه ۱۲۱] و چشم و ابرو می‌نمودند چه می‌گفت؟ نه، نمی‌گویم زیرا گذشته از اینکه اندکی تند روی می‌کرد دست بردن در این گونه کارها که نهادی جوانان است به مردم چه بستگی دارد. در برابر سخنان اسمعیل آقا من نیز از گوشه و کنار گواه و مانندهای می‌آوردم و از گذشته و اکنون چیزها می‌گفتم. دیگر از کسانی که با من یار شد و مرا در کار خود آگاه می‌کرد میرزا محمود زرقانی بود این مرد از مبلغان بود و با عبدالبهاء به امریکا هم رفته بود کانون کارش در هندوستان بود. سرگذشت او را نیز در کتاب صبحی نوشته‌ام. این مرد نیز اسمعیل آقا هم رای بود و به بستگان عبدالبهاء هیچ گونه استوانی نداشت. به یادم هست که روزی یک اندازه پولی بمن داد که به عبدالبهاء بدهم بیگمان از خودش نبود به او داده بودند، پول را که بمن داد لابه می‌کرد که این را گاهی بده که از دامادها کسی در پیشگاه عبدالبهاء نباشد، زیرا اینها چون دریابند کسی پولی پیشکش کرده صد جور هزینه تراشی می‌کنند و بهر بهانه‌ای که شده آنرا از چنگ سرکار آقا در می‌آوردند! من این رای او را پسندیدم و این کار را همیشه در همه جا کردم و بی‌اندازه عبدالبهاء در این باره از من سپاسگزار شد. از این سخن‌ها و پیش آمدها من سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم شگفتا این جا چه هنگامه است و اینها چه می‌گویند؟... باری کاری به این کارها نداشتم با خود پیمان بستم که چون عبدالبهاء در میان این همه پیروان و خویشاوندان مرا برگزید، باید به آئین جوانمردی براستی و درستی بکار [صفحه ۱۲۲] پردازم و فریب ناکسان را نخورم و چنین کردم، او نیز که مردی آزموده و هشیاری بود این نکته‌ها را دریافت و بیش از پیش مرا میدان می‌داد و هر روز یکی دو تسو پیش از فروشدن آفتاب به کنار دریا با هم به گردش می‌رفتیم بیشتر پیاده و گاهی سواره و من از این گردش چیزها آموختم و بر از بسیاری از نکته‌ها در این کیش بود در میان سخنان او آشنا شدم. روزی به آئین هر روز از خانه برای گردش بیرون آمد، آنروز گروه بسیاری در سرای او گرد آمده بودند، چون سر و کله‌اش پیدا و از پله‌ها سرازیر شد همه با آرامی پیرامونش جمع شدند و چون بسوی در سرای رفت همه از دنبالش براه افتادند اسفندیار هم کروسه را جلو در خانه آماده کرده بود من پشت سر همه بودم، از کروسه بالا رفت و سرک کشید و مرا در میان مردم ندید آوا کشید: صبحی کجاست؟ گفتم: اینجا. فرمود: بیا! که ناگهان مردم کوچه وا کردند و من از رج شکافته‌ی آنها نزدیک کروسه رفتم گفت: بیا بالا همین که خواستم به پاس بزرگی او به ویژه در نزد پیروان، پشت سرش بنشینم آستینم را گرفت و پهلوی خود جای داد و گفت: اینجا بنشین سپس گفت: ببین چه اندازه به تو مهربانم، من در روزگار «جمال مبارک» (بها) یکبار با ایشان در کروسه نشستم آن هم پشت سر، ولی تو را همیشه پهلوی خود می‌نشانم. این سخن را عبدالبهاء چند بار بر زبان راند یکبار هم اسفندیار را خواست و گفت: می‌خواهم به باغ رضوان روم، اسفندیار کروسه را آماده کرد و جلو در خانه آورد. عبدالبهاء از اندرون بیرون آمد و سوار شد و با [صفحه ۱۲۳] اینکه گروهی پیرامونش دست به سینه رده بسته بودند مرا خواند و پهلوی خود نشاند و در میان سخن گفت: ببین حد اندازه تو را دوست دارم که همیشه پهلوی خودم جایت می‌دهم...

اسفندیار و خسرو چه کسانی بودند؟

بد نیست که اسفندیار و یارانش را به شما بشناسانم در حیفا میان چاکران عبدالبهاء دو هندی بودند یکی بنام اسفندیار و دیگری بنام خسرو. اینها را در کودکی از هندوستان بی‌آگهی پدر و مادر ربوده و گریزانده بودند. خسرو می‌گفت: من و دیگران با دست سید مصطفی رنگونی به اینجا آمدیم سید مصطفی رنگونی یکی از مبلغان بود که روش هندی داشت و در آن روزگار که من در حیفا بودم به آنجا آمد و با او آشنا و هم سخن شدیم و این مرد با دست خود و با دستیاری دیگران خسرو و اسفندیار و بشیر را بازی دادند و فریفتند و ناگهان به درون کشتی کشاندند و همچون مرغ شکاری که فریفته‌ی دانه شوند و بدام افتند گرفتار شدند و پس از چندی سر از عکا درآوردند. من بشیر را ندیدم ولی آن دو را دیدم و از آنها سخن‌ها شنیدم هر چند در آنجا به آنها بد نمی‌گذشت

و از مهربانی عبدالبهاء بهره‌ور بودند ولی آدم دل نازك از دیدن آنها و اینکه از کس و کار و خویشاوندان خود آگهی ندارند و نام نخستین خود را نمی‌دانند و از زبان مادری خود آگاه نیستند اندوه می‌خورد. زبان فارسی و تازی را خوب یاد گرفته و گفتگو می‌کردند ولی هنگامیکه رو به روی میهمانان ایرانی بهم می‌رسیدند با یکدیگر به تازی سخن می‌گفتند و از این راه برتری می‌جستند. اسفندیار بسیار ساده و بی‌دانش بود کارش رانندگی و خانه‌اش در استبل نزد اسبها بود [صفحه ۱۲۴] سخنی یکی از بهائیان از زبانش ساخته بود که به عبدالبهاء می‌گوید: «بنده درگاه تو اسفندیارم بر عطا و بخششت امیدوارم.» روزی با چند تن گفتگو می‌کردیم اسفندیار هم آمد و کناری نشست سخن از پیروزیهای انگلیس بود تا کشید به شهر لندن اسفندیار گفت: من در کودکی چند بار از هند به لندن رفتم و چون راه دور و درازی نیست بامداد می‌رفتم و برای ناهار برمی‌گشتم. ولی خسرو ناتو و زرنگ و باهوش بود کار خرید در خانه بدست او سپرده شده و در شام و ناهار میز را او می‌آراست. چشمش پاك نبود گاهی در میان مهمانان ایرانی دوشیزه‌ای زیبا و یا زن شوهر دار بامزه‌ای می‌دید با آنها ور می‌رفت آن بیچاره‌ها هم دم نمی‌زدند. روزی عبدالبهاء چند تن از میهمانان ایرانی را به سرای خود به ناهار خوانده بود یکی دو تن هم در میان آنها بودند که بهائی نبودند از آنها بود میرزا رضا خان افشار با جناغ جلال ذبیح، افشار در بالای میز جای داشت شیخ محمد علی قائنی در دست راست او و من در دست راست شیخ، خسرو دوریهای خوراك را از بیرون در، که رو به باغچه باز می‌شد از دخترکی سبزه و با نمك که فاطمه نام داشت می‌گرفت و می او رو بروی میز می‌گذاشت، در این میان میرزا رضا خان با آرنج خود به پهلوی شیخ محمد علی زد من هم دریافتم، شیخ و من نگاه کردیم دیدیم خسرو بی آنکه پروائی داشته باشد که شاید از درز در چند تن او را به ببینند خود را به فاطمه می‌مالد و چشمش کلاپیسه می‌شود!! شیخ محمد علی تا این را دید لب را گزید و سر را روی میز [صفحه ۱۲۵] گذاشت که نبیند، منهم بر آشفته و دل تنگ شدم که چرا باید این پیش آمد را یک نفر ببیند که بهائی نیست. اگر بهائی باشد باکی نیست. هنگام شب که تنها با عبدالبهاء از مسافرخانه‌ی امریکائیها به خانه بازمی‌گشتیم من برای اینکه مانند این پیش آمد رخ نگشاید و آبروی بهائیگری نرود و از این پس از این گونه کارها جلوگیری شود گزارش آنرا به عبدالبهاء دادم همه را شنید و هیچ نگفت، روزها گذشت ماهها سپری شد میرزا رضا خان افشار به کشورهای باختر رفت شیخ محمد علی به عشق آباد برگشت... روزی عبدالبهاء زبان به گله گشود که سال گذشته تو درباره‌ی خسرو چنین گفتی؛ پاسخ دادم که من چیزی نگفتم. افشار چیزی دید و به شیخ محمد علی نشان داد ما هم دریافتیم، چون افشار بهائی نبود و این کار را دید من دلتنگ شدم و نخواستم که این گونه کارها را بیگانگان ببینند و دستاویز رسوائی ما شود. عبدالبهاء گفت: همان روزها از افشار و شیخ محمد علی پرسیدم گفتند ما چیزی ندیدیم گفتم کاش همان روزها می‌فرمودید تا من با آنها روبر می‌کردم... سخن بدرازا کشید در پایان گفت: می‌خواهم این را همه بدانند که اگر کسی از کمترین چاکران ما بدگوئی کند به ما برمی‌خورد. گفتم: این را پذیرفتم. اکنون آنچه مایه‌ی این گله بود بشنوید: روزی عبدالبها به من گفت: می‌خواهم خسرو را زن بدهم گفتم: کاری بجا و بایا می‌باشد و برای او دیر هم شده است زیرا تلواس این کار را بسیار دارد آنگاه عبدالبها آن گله را کرد. و چون جشن زناشوئی را بیاراستند عبدالبها به من گفت باید گفتاری که ویژه‌ی پیوند زن و شوهر است تو بخوانی. گفتم: بر روی چشم. در روز جشن با آهنگ خوش خواندم و همه پسندیدند، آنگاه ندانستم از چه راه عبدالبهاء به شیخ محمد علی قائنی که در آن جا بود گفت: شما هم به آئین مسلمانی آنچه [صفحه ۱۲۶] شایسته‌ی پیوند زن و مرد است بخوانید شیخ محمد علی هم این اصدق را به کمك خواست و چنانکه در ایران میان مسلمانان شیعه روائی دارد گفتاری به زبان تازی خواند سپس خود از سوی مرد نماینده شد و این اصدق از سوی زن. نخست شیخ محمد علی می‌خواند: «پیوند کردم و به زناشوئی رساندم آن کسی را که من نماینده‌ی او هستم به کسی که تو نماینده او هستی» این اصدق هم در پاسخ می‌گفت «پذیرفتم به پیوند و زناشوئی آن را که تو نماینده‌ی او هستی برای آن کسی که من نماینده‌ی او هستم» و شش بار هر باری واژه‌هائی را که گفته‌ها را بهم پیوند می‌دهد ولی یک کامه را می‌رساند خواندند. این اصدق از روی ناچاری می‌خواند

شیخ محمد علی هم چون خوی آخوندی در نهادش بود و بیماری این کارها را داشت می‌خواند و خوشش می‌آمد. آن‌هائی هم که در گرداگرد اطاق نشسته بودند در دل بکار شیخ می‌خندیدند عبدالبها هم همه را می‌پائید - من هم شادمان که سپاس خدا را آن‌هائی را که من در روزگار نادانی برتر و بالاتر از خود می‌دیدم و آرزوی آستان نشینی درگاهشان را داشتم امروز پیش من نمودی ندارند. جشن با خوردن شیرینی و میوه به پایان رسید و جوانان برای خنده و شوخی بهانه‌ها بدست آوردند... از من نمی‌پرسید که عاقبت این خسرو چه شد؟ عبدالبها پس از جشن زناشوئی به خط من و بیادگار این جشن نامه‌ی بالا بلندی درباره‌ی خسرو نوشت و آن نامه را از این گونه سخنان بود: خسرو روزی به این دستگاه راه یافت و در چاکری کوشید که لب از شیر مادر تازه شسته و ناخن دست و پایش نرم بود و سخت نشده بود. بعد از درگذشت عبدالبهاء با خسرو نیز مانند دیگران بسختی رفتار کردند و او را راندند به بیروت رفت و از پریشانی خود را کشت مزه اینجاست چون این سخن فاش شد و برخی از دوستان خسرو پرسیدند خسرو چرا خود را کشت؟ گفتند: از بس دلبستگی به شوقی داشت تاب دوری نیاورد و خود را از میان برد.

برنامه های شبانه

این سخن‌ها را داشته باشید و اکنون از برنامه‌ی شبهای ما بشنوید: هر شب به نزد عبدالبها می‌رفتیم جز شب‌های دوشنبه زیرا در پسین یکشنبه به «مسافرخانه» در کوه کرمل می‌آمد و سری می‌کشید آنگاه به اطاق بزرگی که پهلوی آرامگاه باب بود می‌نشست و بهائیان نیز گرداگرد اطاق [صفحه ۱۲۷] می‌نشستند و چائی می‌خوردند پس از آن برمی‌خاست و گلابپاشی بدست می‌گرفت و بر سر و روی همه گلاب می‌ریخت و همه را به درون اطاقی که می‌گویند گور باب در آنجاست می‌فرستاد و خودش پشت سر همه دم در می‌ایستاد و در را می‌بوسید و فرمان خواندن زیارت نامه می‌داد و گاهی هم خودش می‌خواند و پس از آنکه دریافت که من آوایم خوبست این کار را در همه جا به من واگذار کرد. ولی چون دریافت که من خوب می‌خوانم؟ شبی با دوستان در نزدش نشسته بودیم و از هر دری سخن در پیوسته که شادروان عزیز الله ورقا گفت: صبحی خوب می‌خواند. عبدالبهاء فرمود: بخواند. من که از دیرگاه چشم براه این فرمان بودم و آرزوی آنرا داشتم جانی تازه [صفحه ۱۲۸] یافتم و با آب و تابی بی‌اندازه یکی از رازگوئی‌های شیوا و رسا را به زبان تازی به آهنگ خوش خواندم، بسیار خرسند شد و آوایم را پسندید و پس از آن هر شب مرا می‌فرمود که بخوان. شبی گفت: صبحی! از چامه‌های بها بخوان. این چامه را خواندم: «ساقی از غیب بقا برقع بر افکن از عذار تا بنوشم خمر باقی از جمال کردگار آنچه در خمخانه‌داری نشکند صفرای عشق زان شراب معنوی ساقی همی بحری بیار تا که بر پرند اطیار وجود از سجن تن در فضای لا مکان در ظل صاحب اقتدار مردگانند در این انجمن اندر ره دوست ای مسیحای زمان هان نفسی گرم برآر گر خیال جان همی هستت بدل اینجا میا ور نثار جان و سر داری بیا و هم و بیار رسم ره این است گر وصل بها داری طلب ور نباشی مرد این راه دور شو زحمت میار درویش جهان سوخت از این نغمه‌ی جانسوز الهی وقت آن است کنی زنده از این ناله زار» دو نکته است که باید بدانید یکی آنکه اگر رج‌های این سخنان همه با یکدیگر هم ترازو نیستند گوینده چنین گفته است ما درست نوشته [صفحه ۱۲۹] ایم، دوم آنکه بها گاهی که به سلیمانیه رفت و در تکیه‌ی درویشان با آنها همراز شد چون از نامش پرسیدند گفت: نامم درویش محمد است. در این باره داستانهاست که شاید در جای خود بگوئیم. بر سر سخن رویم از آن پس هر شب به فرمان عبدالبها چامه‌ای از بها می‌خواندم تا آنچه در چنته داشتم به ته کشید. در شب چهارم و پنجم همین که فرمان داد گفتم: برخی خاکپایت شوم از سخنان خداوند چیزی از بر ندارم از سخنان سعدی و حافظ چیزی بخوانم؟ فرمود: بخوان، آنگاه با آب و تاب و شور و شادی این غزل را خواندم: «چشم بدت دور ای بدیع شمایل ماه من و شمع جمع و میر قبائل جلوه کنان می‌روی و باز بیائی سرو ندیدم بدین صفت متمایل هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلائل قصه‌ی لیلی مخوان و غصه‌ی مجنون عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل نام تو می‌رفت و عاشقان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل پرده

چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانع است و نه حائل [صفحه ۱۳۰] گو همه شهرم نگه کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل دور به آخر رسید و عمر به پایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر به هیچ وسائل با که بگویم حکایت غم عشقت این همه گفتیم و حل نگشت مسائل سعدی از این پس نه عاقل است و نه هوشیار عشق بچربید بر فنون فضائل» نمی‌توانم برای شما بگویم خواندن و آوای بم و زیر و آهنگ شورانگیز من چه کرد، هر جا گوشی بود خریدار نایم شد! نه تنها مردان که پیرامونم بودند مات نوای من شدند زنها نیز در اندرون خود را به پشت درها کشاندند و شیفتگی نمودند! عبدالبهاء هم که در سرشتش مایه‌ای از شور و کشش بود چنان دلباخته شد که تکیه بر نیمکت داد و چشمها را بر هم نهاد و در جهانی دیگر فرورفت. چون خواندن من پایان یافت پس از دمی که خاموشی انجمن را فراگرفته بود دیده بر گشاد و گفت: ای صبحی غوغا کردی خوب چامه‌ای برگزیدی این یکی از بهترین سخنان سعدی است ولی اگر از من می‌پرسی من این چامه را دوست دارم آنگاه با نیمه آهنگ آغاز خواندن نمود و با نرمی پاها را بر زمین می‌کوبید: [صفحه ۱۳۱] آب حیات من است خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست داروی عشاق چیست زهر ز دست نگار مرهم مشتاق چیست زخم ز بازوی دوست گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب گوش من و تا بحشر حلقه‌ی گیسوی دوست گر متفرق شود خاک من اندر جهان باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست سخن که به اینجا رسید چند بار پشت سر هم آنرا خواند آنگاه چشم برگشاد و گفت: «فی امان الله». همه برخاستند و رفتند جز ویژگان که بر جای خود نشسته بودند. عبدالبهاء آزادانه لب به سخن گشود و از موسیقی و درگیری آن در روان آدمی سخنها گفت و گفت: روزگاری که ما در تهران بودیم حاجی علی اکبری بود تارزن که بسیار خوب می‌زد و ساز او درمان درد من شد من در میان سخنش دویدم و گفتم: نواده‌ی او اکنون از هنرمندان این رشته است و بهمان نام نیا به حاج علی اکبر خان شهنازی نامور است. [صفحه ۱۳۲] عبدالبهاء دنباله‌ی سخن را رها نکرد و گفت روزی که ما به اسلامبول رسیدیم یک شب ما را در آن سوی پل تا بامداد نگاهداشتند و نگهبانان بر ما گماشتند مردی در سر پل نی می‌زد چنان در من کارگر آمد که تا دمیدن آفتاب بخواب نرفتم... آن شب بما بسیار خوش گذشت. شب دیگر این جامه را از دانای راز حافظ شیراز خواندم: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست و اندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آنروز که این گنبد مینا می‌کرد آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت ورق خاطر از آن نسخه محشا می‌کرد گفتم آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بو که اسرار هویدا می‌کرد [صفحه ۱۳۳] آن همه شعبده‌ی عقل که می‌کرد انجام ساحری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد گفتمش سلسله‌ی زلف بتان از پی چیست گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا می‌کرد هر چند این چامه و آهنگ، شور و کششی به عبدالبها و دیگران داد ولی مانند شب گذشته نبود و براستی آن شب نوبر بود. باری در یکی از شبها که خواستم بخوانم یکی از بهائیان یاوه گو روی به عبدالبها کرد و گفت اگر از سخنان سخنوران بهائی مانند نعیم و نبیل و دیگران بخواند بهتر نیست؟ عبدالبها توی دهنش زد و گفت نه. سپس سخن از سخنوران و گویندگان فارسی به میان آورد و نامی از قاآنی و یغما برد و از داد گوئی یغما ستایش کرد و گفت: از او پرسیدند تو در سخن استادتری یا قاآنی گفت در شهری که قاآنی گفت در شهری که قاآنی فرمانروای سخن است من پته نویسی بیش نیستم. آنگاه از سخنان قاآنی و یغما چند تکه خواند و خندید. روزی پیاده برای گردش به کنار دریا رفتیم هوا هم رو به گرمی می‌رفت در برگشت با یکی از بزرگان شهر رو برو شد و درباره‌ی زمین‌های دامنه‌ی [صفحه ۱۳۴] کرمل سخن می‌گفت گفتگو به درازا کشید دیرتر از

روزهای دیگر به در خانه رسیدیم آسمان تاریک شده بود و ستاره‌ها پیدا بودند یکسر به اطاق پذیرائی رفت و دستور داد که چون تشنه است «لیموناته» بیاورند. (در آنجا چند لیمو را می‌فشارند و آب آنرا می گیرند و شکر و آب یخ در آن می‌ریزند نوشیدنی گوارائی می‌شود و به آن لیموناته می گویند). میرزا هادی در یکی از کاسه‌های مرغی که از آشخوری کوچکتر و از ماست خوری بزرگتر بود لیموناته آورد در این میان دوستان را هم خواند به یادم نیست از چه رو سخن درباره‌ی از خود گذشتگی به میان آورد پس از گفتار گفت: صبحی چیزی بخوان. من در زمینه‌ی سخنانش این پلمه‌ی شیوا و رسای او را به آهنگ خوش خواندم: «ای سر گشته‌ی بادیه پیما اگر چه چون باد بادیه پیمائی ولی از جام عنایت سر مست و باده پیمائی پیمانه‌ی پیمان الهی بدست گیر و عهد الست بخاطر آر و می پرست شو چشم از دو جهان بپوش و جان در ره جانان نثار کن خوشتر دمی آن دم که یم عنایت بجوش و خروش آید و شبنمی از فیض دریای کبریا به جان این مشتاقان رسد و دل عزم کوی دوست کند و به میدان فدا بشتابد و به قربانگاه حق در نهایت شوق و اشتیاق بدود ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق برمگرد و جان بده در راه عشق باری حضرت بیچون این بندگان را درگاه احدیتش را به جهت عیش و عشرت و ناز و نعمت و آسایش و راحت نیافرید «جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دائره قسمت اوضاع چنین باشد یکی را همدم گل و لاله و ساغر [صفحه ۱۳۵] و پیاله نمودند و یکی را مونس آه و ناله یکی را پیمانه‌ی سرشار بخشیدند و دیگری را چشم اشکبار لیلا را غمزه‌ی دلدوز دادند و مجنون را آه جگر سوز پس معلوم شد که نصیب عاشقان روی دوست جام بلاست نه جای صفا جان باختن است نه علم افروختن آتش است نه آسایش... از این خواندن عبدالبها دگرگون شد و در جهان نشوه رفت پس از دمی چند به بانگ بلند فرمود «غزل غزل». من از خداوندگار جلال بلخی خراسانی این چامه را خواندم: باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده دروازه‌ی بلا را بر عشق باز کرده بازار یوسفان را از حسن در شکسته دکان شکران را یک یک فراز کرده شمشیر در نهاده سرهای سروان را وانگاهشان ز معنی بس سر فراز کرده خود کشته عاشقان را بر خونشان نشسته وآنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده تا حلقه‌های زلفش حلق کراست روزی ای ما برون حلقه کردن دراز کرده بخت ابد نهاده پای تو را برخ بر کت بنده‌ی کمینم وانگه تو ناز کرده [صفحه ۱۳۶] ای خاک پای نازت سرهای نازنینان وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده پس از خواندن. عبدالبهاء بمن نگاهی کرد آنگاه کاسه‌ی لیموناته را به لب برد و دمی از آن خورد و مرا به نزدیک خود خواند که بگیر و کام را شیرین کن که برای تو است. شیخ فرج الله زکی که از مردم کردستان و در مصر چاپخانه داشت و دوست عبدالبها و آن شب هم در آن انجمن بود چون دیگران او را نیز شور برداشت و به آهنگ بلند گفت: «و سقاهم ربهم شرابا طهورا» این آیه از قرآن است می گوید: پروردگار به ایشان نوشابه پاکیزه‌ای نوشاند. آن شب هم شبی بود که مانندش را کم دیدم. براستی در زمین نبودیم و سر به آسمان می‌سودیم اگر بخواهم این خوشی و شادی که هر شب دست می‌داد و عبدالبهاء را بر سخن می‌آورد برای شما بنویسم نیازمند به دفتری پر برک و سترک هستم. نمی‌دانم خداوند بیچون در پیکر ناتوان من چه چیز نهفته بود که همه‌ی آن کسانی که دادمند رهنمائی مردم بسوی خدا بودند چون به من می‌رسیدند بر سر گفت و سخن می‌آمدند و با سوز و گرمی هر چه می‌خواستند می گفتند. در من دلی آشنای راز سراغ داشتند؟ و یا چون روی دل مرا بی‌آلایشی بسوی خود می‌دیدند بی‌دریغ برازم آشنا می گردند. یاد دارم که چون در سال ۱۳۱۱ خورشیدی به مراغه رفتم که گزارش آنرا برایتان خواهم گفت در خانقاه فرود آمدم و با سرور درویشان و راهنمای ایشان دیدار کردم او نیز چنان بود چون به من می‌رسید سخن‌ها می گفت و درها می‌سفت که من همه‌ی آنرا اندوخته سینه می کردم. [صفحه ۱۳۷]

دعای عبدالبهاء درباره انگلیس

پس از آنکه انگلیس ها در جنگ نخستین جهانی بسرداری لرد المبی فلسطین را از دست عثمانیها گرفتند در حیفا میان عبدالبها و لرد المبی دید و بازدید شد، عبدالبها دربـاره ی امپراطور انگلیس ژورژ پنجم آفرین ها گفت و به زبان تازی روزی که آنها بحیفا

رسیدند بدین گونه خدا را خواند: «اللهم ان سرادق العدل قد ضربت اطابها علی هذه الارض المقدسه فی مشارقها و مغاربها و نشکرک و نحمدک علی حلول هذه السلطه العادله و الدوله القاهره الباذله القوه فی راحه الرعیه و سلامه البریه اللهم اید الامپراطور الاعظم جورج الخامس عاهل انگلترا بتوفیقاتک الرحمانیه و ادام ظلها الظلیل علی هذه الاقلیم الجلیل بعونک و صونک و حمایتک انک انت المقتدر المتعالی العزیز الکریم» می گوید: خدایا براستی سرا پرده ی داد بر خاور و باختر این زمین پاک میخش کوبیده شد سپاس و درود می گوئیم تو را بر رسیدن این فرمانروائی دادگر و فرمانداری چیره که نیروی خود را در آسایش زیردستان و تناسانی مردمان به کار می برد. خدایا کومک ده امپراطور بزرگ ژورژ پنجم پادشاه بزرگ انگلیس را به کامیابی های بخشایش خود و پایدار کن سایه ی گسترده ی او را بر این کشور بزرگ به کومک و نگهبانی و پشتیبانی خود توئی توانا و بلند و گرامی و بخشنده. «و در نامه ای که بنام پاقراف به تهران فرستاد درین باره چنین می گوید: «ای ثابت بر پیمان مدنی بود که مخابره بکلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آنکه درین ایام الحمدلله بفضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این اقلیم را روشن نمود سلطه ی جابره زائل و حکومت عادله حاصل جمیع خلق از محنت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند... «در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخیمه ی انگلیس مکرر مذکور ولی حال مشهود شد و فی الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیده براحت و آسایش رسیدند.» در پاداش این نکو گوئی انگلستان عبدالبها را به نشانی سرافراز کرد. به همراهی این نشان پا نیام سر را نیز به عبدالبها دادند و عبدالبها که تا آن روز در میان مردم آنجا به عباس افندی نامور بود به سر عباس شناخته شد. روزی بیاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است در کنار دریاچه آب شیرین و بیشتر مردم آنجا یهودی هستند) عبدالبها و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگ فرش می کردند می خواستم بگذریم نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجا نگذرد عبدالبها به تازی گفت: من پسر عباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کسی باید قانون را نگهدارید. نشان و پا به نام گرفتن عبدالبهاء سخن ها به میان آورد گروهی این کار را پسندیده نمی دانستند و خرده گیری می کردند که مرد خدائی نباید در پی این خودنمائیها باشد و چون پس از فیروزی در جنگ انگلیسها به چند تن از بزرگان مسلمان آن دور و بر نشان و پا بنام دادند و هیچیک نپذیرفتند همسنجی آنها با عبدالبها بیشتر زبان زد شده بود می گویند برای شیخ محمود آلوسی مفتی بغداد هم انگلیسها نشان فرستادند ولی بازگرداند و گفت: من زیر بار سپاس دیگران نمی روم و از این رو در نزد مردم به ویژه مسلمانان بسیار گرامی شد. شبی گفتگو از نشان دادن انگلیسها به میان آمد عبدالبها گفت: عثمانیها هم برای من نشان فرستادند ولی من پس از پذیرفتن به دیگران بخشیدم. این گفتگو در انجمن همگانی نبود در میان چند تن از ویژگان بود. [صفحه ۱۳۹] عبدالبها با مثنوی خداوندگار جلال بلخی خراسانی میانه‌ای داشت و گاهی از آن می‌خواند و در میان سرگذشتهای آن دفتر داستان‌های نغز را خوش داشت و چون از خواندن من به شور و شادی می‌آمد از سخنان خداوندگار می‌خواند بویژه از داستان «صدر جهان» و چنان می‌خواند که هر کس در می‌یافت به شور آمده است و پیوسته شش دفتر مثنوی جلت کرده دم دستش بود که گاهی چون آسایش می‌یافت می‌خواند. نمی‌خواهم از زبان او از خود ستایشی کرده باشم ولی در یکی ازین شبها که خواندن سرودهای شیرین فارسی او را به شادی و خوشی کشانده بود سرگذشت وصال شیرازی را بدین گونه گفت: که چون فتحعلیشاه به شیراز رفت بزرگان شهر از دانشمندان و سر جنبانان و بازرگانان به دیدنش رفتند گاهی که آخوندها در پیشگاهش باریافته بودند وصال شیرازی هم سر رسید چون می‌دانست که آخوندها با درویش‌ها میانه‌ای ندارند برای دلخوشی آخوندها که زورشان زیادتر از درویشان بود روی به وصال کرد و گفت: شنیده‌ام که آواز خوشی داری و خوب می‌خوانی. کامه‌اش این بود که وصال را در نزد آخوندها شرمنده کند ولی او در پاسخ گفت: آواز خوش خدادادی است و رنجی در آن نکشیده‌ام آنچه خود بدست آورده‌ام و در راه آن کوشش کرده‌ام و به آواز پیوند داده‌ام ساز است که خوب می‌نوازم. فتحعلیشاه از پاسخ او درمانده شد و گفت: وصال! در گردآوری هنر زیاده روی کرده‌ای. وصال نامش محمد شفیع و پاینامش میرزا کوچک از مردم شیراز و یکی از دانشمندان بنام بود. استاد و رهنمایش شادروان میرزا

ابوالقاسم سکوت یکی از درویشان دل آگاه بود. نخست در سخن نام مهجور بر خود نهاد و چون از دوری [صفحه ۱۴۰] به نزدیکی رسید به فرمان استاد خود سکوت، «وصال» نام گرفت و دفترهای بسیار در دانش‌های گوناگون از خود به یادگار گذاشت هفت گونه خط را خوب می‌نوشت و در هر هنری سرآمد بود از این‌ها گذشته فرزندان و فرزند زادکانی از فرخندگی پرورش خود به این جهان داد که مایه‌ی سرافرازی ایران بوده و هستند. عبدالبها رفته رفته با من خو گرفت و خشنود بود که بودش من مایه‌ی شادمانی روان اوست بارها این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت و یکی از آنها نامه‌ایست که به پدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد. اینک نامه: «ای بنده‌ی بها سلیل جلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نائل شد عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید در این انجمن حاضر گشت و به صوت حسن ترتیل آیات نمود هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد شکر کن خدا را که چنین پسر روح پروری به تو داد و علیک البهاء الابهی عبدالبها عباس.» اکنون بد نیست با مردمی که دو رو بر عبدالبهاء بودند آشنا شویم و ببینیم در میان آنها خداوندان دل یافت می‌شدند یا نه؟ دو دسته مردم در پیرامون عبدالبها جای داشتند یک دسته‌ی آنها مهمانانی بودند که برای دیدن او از راه‌های دور بویژه ایران بدانجا آمده و می‌آمدند و چند روزی در مسافرخانه می‌ماندند. مردمی ساده و خرافی پسند و آمده بودند تا مزد دیدار خود را سرمایه‌ی رفتن به بهشت کنند و پس از چند روزی بروند و جای خود را به آیندگان دیگر بدهند. گاهی در میان ایشان رندی پیدا می‌شد که گفتگو و آمیزش با او بی‌مزه نبود. دسته‌ی دیگر فرزندان آنهائی [صفحه ۱۴۱] بودند که بابها بدانجا رانده شده اینها نه سادگی و بی‌آلایشی دسته‌ی نخست را داشتند و نه دریافت رندان جهان را، کارشان داد و ستد، مفتخوری و خودپسندی بود. و گل سر سبد این دسته چهار داماد عبدالبها بودند که از خرد، دانش و فرهنگ جدائی داشتند و از پولهائی که به نام باج، حاجی امین از بهائیان می‌گرفت و به عکا می‌فرستاد هزینه‌ی زندگی آنها از خوراک و پوشاک و آموزش و پرورش فرزندانشان داده می‌شد و کسی از آنها نیک خواهی و مهربانی و دستگیری از بینوایان ندیده بود.

دختران عبدالبهاء

عبدالبها چهار دختر داشت بزرگتر از همه ضیائیه خانم بود پس از او طوبی خانم و روحا خانم و از همه کوچکتر منور خانم چنانکه گفتم بها می‌خواست میان دو فرزندش بستگی همیشگی باشد و برای این کار به ناچار می‌بایستی دختران عبدالبها را به پسران غصن اکبر بدهند ولی زن عبدالبهاء منیره خانم از این کار جلوگیری کرد (و این همان زن است که بها پاینام کنه‌ی ادرنه به او داد) و چون ناچار بودند دخترها را بشوهر بدهند آدم تراشی کردند ضیائیه خانم را به میرزا هادی دادند و گفتند که از افنان است. اکنون ببینیم افنان کیانند. بها که نزد پیروان خود دادمند خدائی بود خود را درخت و فرزندان نرینه‌ی خویش را غصن خواند و بستگان سید باب را افنان به گمان اینکه اغصان شاخه‌های بزرگ و افنان شاخه‌های کوچک است ولی در واژه‌ی تازی غصن را شاخه و فنن را شاخه‌ی راست گویند و از سه به بالا اغصان و افنان است و باز گمان کرده که افنان تک است از این رو به هر یک از بستگان باب بجای اینکه فنن بگوید افنان گفته. درباره‌ی [صفحه ۱۴۲] بستگان باب گفتگو بسیار است زیرا باب خویشاوند نزدیک نداشت جز سه دائی و میرزا هادی از فرزندان دائی سید باب نبود میرزاهادی پسر سید حسین و او فرزند سید ابوالقاسم سقاخانه است که سر دسته‌ی سینه‌زنان شاه چراغ شیراز بوده و سالی چهل تومان مزد چاکری آن آستان را می‌گرفته و می‌گویند با زنی که سید باب در شیراز گرفت خویشاوندی داشت و گروشی چندان به باب نداشت و نه او و نه فرزندانش در راه باب گامی برنداشتند تا چه رسد به جانفشانی. پس از چندی میرزا هادی نوه‌ی او از عکا سر در آورد و با تهی‌دستی از هر مایه‌ای ضیائیه خانم دختر عبدالبها را گرفت و شوقی را با دو پسر دیگر و دو دختر به بار آورد که امروز هم خودش و هم فرزندانش رانده درگاه شوقیند و جز پول درآوردن از کیسه‌ی عبدالبها و خوردن و آروغ زدن کاری ازش ساخته نبود، از ریش هم کوسه بود. روزی عبدالبها او را خواست گفتند: دارد

ریش می‌تراشد عبدالبها گفت: ریش کی را می‌تراشد او که ریش ندارد، ربابه باید ریش بتراشد (ربابه زنی بود از مردم یزد که رخت شوری و جارو پاروی اندرون را می‌کرد چهری آبله گون و پر مو داشت) دختر دوم عبدالبها را به میرزا محسن دادند مردی کوتاه بالا و سر تاس بود و میان دامادها از دیگران فزونی داشت، یک چشم در شهر کورها بود. او هم سه پسر و یک دختر داشت. سومین دختر عبدالبهاء روحا خانم بود که او را به میرزا جلال فرزند سید حسن اصفهانی بازرگان که به دست ظل السلطان کشته شد دادند از او دو پسر و یک دختر ماند. [صفحه ۱۴۳] چهارمین داماد عبدالبها هم آقا احمد یزدی بود. اداها در آورد تا در سن پیری دختری که چند خواستگار داشت و نامش منور خانم بود گرفت. این را هم بدانید در سر این دخترها گفتگوها شد، از هر گوشه خواستگاری بلند شد و بسیاری رانده شدند تا سرانجام هر چهار به خانه‌ی شوهر رفتند یا درست بگوئیم شوهر به خانه‌ی اینها آمد. این را هم بدانید که بیشتر این افنانها چل بودند و چندتن از ایشان دیوانه‌ی زنجیری شدند، برای نمونه دو سه تا را می‌گویم: حاجی میرزا محمد تقی پسری داشت خوش خط و دانش خوانده بنام سید آقا در ۲۲ سالگی روزی در آبدارخانه قلیان خواست پی در پی کشید و سخن نگفت تا چهره‌اش سرخ و آتشی شد و خرد را از دست داد. حاجی سید میرزای افنان هم پسر و دخترش هر دو دیوانه شدند که در سرداب خانه کند و زنجیرشان کردند. میرزا ابوالحسن افنان که میرزا هادی برادرزاده‌اش بود و در حیفا در نزد عبدالبها به آسودگی می زیست و من او را دیده بودم روزی به کله‌اش زد و به کنار دریا رفت و خود را در آب انداخت و در گذشت.

شوقی در کودکی

در میان نواده‌های عبدالبهاء در روزهای نخست من با شوقی آشنا شدم و او دارای سرشت و نهاد ویژه‌ای بود که نمیتوانم درست برای شما بگویم خوی مردی کم داشت و پیوسته میخواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او و دکتر ضیاء بغدادی فرزند یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشکی بود و برای دیدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود در عکا گرد هم بودیم و شوخی‌هائی که جوانان یکه می‌کنند [صفحه ۱۴۴] می‌کردیم، در میان گفتگو من برای کاری از اطاق بیرون رفتم و بازگشتم در بازگشت دیدم دکتر ضیا کار ناشایستی کرده... من برآشفتم و گفتم: دکترا این چه کاری است که می‌کنی؟ شوقی رو به من کرد و گفت اگر تو هم مردی داری نشان بده!! مانندهای این سخنان و کارها چند بار از او شنیدم و دیدم و دریافتم که باید کمبودی داشته باشد. هر چند از یادآوری این سرگذشت شرمنده‌ام و می‌دانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت ولی چون نیازمندی دارم که شوقی را خوب بشناسید و بدانید همانندهای این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنانکه نمی‌شود اینها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد. نه بویه و دلبستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. در اینگونه آدمها دلبندی‌های ویژه‌ایست که دشوار است انسان به آن پی ببرد. نمی‌دانم شنیده‌اید؟ که گاهی کرت پزشکی مردی را روی تخت می‌خوابانند و با کنش پزشکی او را زن می‌کند و یا وارونه زنی را مرد می‌نماید و هم آدمی که پیکره‌ی مردی دارد ولی نارس است و دارای خوی زنان است می‌شود که بر نیروی مردیش افزود. ای کاش در جوانی شوقی بکرت پزشک دانائی برمی‌خورد و ایارش یک پهلوی می‌شد اینکه می‌بینید نه دلبستگی به پدر دارد و نه اندوه برادر و خواهر می‌خورد، نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش بیاد می‌آورد و نه دوستان. جانفشان را سپاسگزار است؛ فرمانها می‌دهد که کار مرد [صفحه ۱۴۶] خردمند نیست، بهانه‌ها می‌گیرد که از هوشیاری بدور است همه از آنجا سرچشمه می‌گیرد. من با شوقی دوست بودم. و در بیشتر گردشها با هم بودیم تا آنکه چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها با یکدیگر نامه نویسی داشتیم. و پیوسته دستور عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگوی با مردم با نوشته‌ی دست من به او می‌رسید. خوب بیاد دارم که در نامه‌ای که با خط من عبدالبهاء برایش نوشت سخن از پروفسور ادوارد براون به میان آورد و گفت: گاهی که او را می‌بیند سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هر گاه پرفسور از بها بپرسد و بگوید شما او را چه می‌دانید در پاسخ بگوید ما بها را استاد خوی‌های پسندیده

و پرورش دهنده مردمان می‌دانیم دیگر هیچ. و هم فرمود که در گفتگوی خود با دیگران باریک بین باشد و چیزی نگوید که بامزش آنان جور در نیاید. جز شوقی با روحی و سهیل افنان پسران میرزا محمد و نواده‌های عبدالبهاء دوست بودم. همچنین با منیب شهید فرزند میرزا جلال اصفهانی (که امروزه یکی از پزشکان ارجمند است و در بیروت در بیمارستان امریکائی کار می‌کند) حسین برادر شوقی که نزد من فارسی می‌خواندند. این را هم برای شما بگویم بها به پسرهای خود پای نام غصن داد و به بستگان دور و نزدیک و خرد و کلان زن باب هم پای نام افنان ولی در این میان به برادران و فرزندان برادر و خویشاوندان دور و نزدیک خود چیزی نداده مزه اینجاست که سید محمد یزدی که نیای مادریش نوه‌ی دائی [صفحه ۱۴۷] زن باب بود افنان شد که شاخه‌ی خدا باشد ولی میرزا مجد الدین برادرزاده و داماد بها نه از اغصان شد و نه از افنان و شنیدم که مادر زنش از بها درخواست کرد که به او پای نام غصن بدهند و بها دریغ کرد و نداد. روزی در حیفا با یکی از رندان بهائی همین نکته را در میان گذاشتم. گفت: ای بی‌دین مگر نمی‌دانی همه چیز در دست اوست مگر نفرمود اگر به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان کس را نرسد که چون و چرا کند دلش می‌خواهد که به بچه گربه‌هائی که در خانه‌ی میرزا ابوالقاسم سقاخانه بدنیا آمده‌اند افنان بگوید و به فرزند برادر نگوید مگر همه چیز در دست او نیست؟ خاموش! مشت بر دهانم زدم و گفتم به چشم. هر چه آن خسرو کند شیرین بود. اکنون بر سر سخن رویم چنانکه گفتم من شب و روز سرگرم نوشتن و پاکنویس کردن نامه‌ها و به راه انداختن چرخ کارها بودم و از این راه عبدالبهاء را آسوده دل کردم و هر روز شماره‌ی بسیاری نامه و پاسخ آن در دست من بود. چیزی که مایه‌ی شگفتی من می‌شد نامه‌های بهائیان به عبدالبها بود که می‌توانم بگویم همه‌ی آنها از زیر چشم من می‌گذشت! و من پس از آگهی بر آنها سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم اینها چه پیشرفتی در رفتار و کردار پسندیده در این جهان کرده‌اند؟ و چه گامی در دانش و شناسائی به جلو رفته؟ که همه از عبدالبها آرزوهای پست و پوچ خواهانند و چنین پندارند که اگر هر کار ناشایستی از آنها سر بزند چون نامشان را [صفحه ۱۴۸] عبدالبها بر زبان رانده است در فردوس برین غلت خواهند زد. برای نمونه یکی را بشنوید: مردی بود از نیستانک نائین دستار بسر نامش ملا محسن پسر ملا تقی مکتب‌دار، این مرد نیرنگ‌باز و فریفتار از نائین به تهران آمد و خود را بنام آقا شیخ محسن شناساند و چون در سر هوای سروری و ناموری داشت و دانش و مایه‌ای نداشت که در میان مسلمانان چهره کند خود را به بهائیان چسباند و شور و جوش نشان داد و به دستاویز متل و سخن پردازی خود را جا کرد و در آموزشگاه تربیت که ویژه‌ی بهائیان بود دبیر تاریخ شد در آن روزگار من نیز از شاگردانش بودم رفته رفته از مبلغان هم شد و با تردستی و پشت هم اندازی از بسیاری از مبلغین کهنه کار پیشی گرفت تا آنجا که پاره‌ای بر او رشک بردند. اداها در می‌آورد و کرشمه‌ها می‌نمود که همه افسوس پایگاه بلندش را می‌خوردند همه‌ی این کارها را برای این بهره کرد که دختر میرزا نعیم سدهی اصفهانی را که از مبلغان به نام و سخنور بود و در نزد انگلیس‌ها چاکری می‌کرد به زنی بگیرد. دختر گفت: اگر می‌خواهی زنت بشوم باید دستار را کنار بگذاری و کلاهی بشوی و ریش و پشم را هم بتراشی. آشیخ محسن پذیرفت و در شب پیوند همه‌ی این کارها را کرد و میرزا محسن خان شد در آن روزگار که من در نزد عبدالبها بودم روزی در میان نامه‌ها به نامه‌ی این مرد رسیدم در آن نامه خواهش کرده بود که عبدالبهاء به او پاینام دبیر مؤید بدهد ولی نه چنانکه مردم بفهمند این خواهش را خود او کرده چنان پندارند خواست عبدالبهاء بوده. عبدالبها [صفحه ۱۴۹] که این چیزها در نزدش ارزشی نداشت او را نومید نکرد و در پاسخ با خط من نویساند: بها به قائم مقام امیر مدنبه‌ی تدبیر و انشا گفت من هم به تو دبیر مؤید می‌گویم... من چون نامه و خواهش او و پاسخ عبدالبها را دیدم دگرگون شدم و گفتم چه اندازه ما نادان بودیم که مردمی را که پابند به این چیزهای پست هستند و بزرگی را در این فریب‌ها و بازیها می‌دانند بزرگ می‌دانستیم و افسوس پایگاه بلندشان را می‌خوردیم. به جان شما سوگند اگر بخواهم پرسش‌ها و پاسخ‌های پیروان این کیش را بنویسم و یا گزارش دهم که چه خواهشها داشتند و چگونه برآورده می‌شد مات می‌شوید که چگونه مردمی که می‌گویند در راه خوشبختی و پیشرفت دانش و یگانگی جهانیان و برکناری آنان از تباهی جانبازی کردیم در پستی‌ها و پلیدی‌ها

فرورفته بودنـد. اگر به این کار دست یازم سرگرمی خوشـمزه‌ایست و دفترهای خنـده‌داری به میان خواهد آمد ولی از آن می‌گذرم چه عبدالبها مرا راز دار می‌دانست و چنین می‌پنداشت که در سینه‌ی من برای همیشه پنهان خواهد ماند. این را نیز بشـنوید چند سال گـذشت مـن به تهران آمـدم و از این مردم ده رو و پلیـد کنـاره گرفتم روزی در خـانه‌ی یکی از دوسـتان بـا پیره‌زنی نـاتوان و بینـوا برخوردم دلم به حال او سوخت گفتم نام تو چیست و از کجائی گفت نامم سکینه و از مردم نائینم. رفته رفته در میان سخن دریافتم که این بینوا خواهر دبیر مؤید است از او پرسیدم که به سراغ برادر می‌روی و کمکی به تو می‌کند؟ گفت مرا راه نمی‌دهد یکی دو بار با خواهرم ربابه که از نائین به تهران آمده بود به سراغش رفتیم زنش ما را به درون خانه راه نداد او هم چیزی نگفت تنگدستی و بینوائی را ننگ می‌دانـد. بی‌پروا گفتم نفرین باد براین گروه بی‌شرم و پلیـد که برای فریب مردمان می‌گوینـد. همه باریک داریـد و برگ یک شاخسار. ولی در نهان چون خویشاوندانشان بینوا هستند آنها را بخود راه نمی‌دهند. [صفحه ۱۵۰]

پاسخ نامه های بهائیان

بـد نیست که نکته‌ی دیگری را هم بشـنوید پاسـخ نامه‌های بهائیان از سوی عبـدالبهاء به دست من بسـیار به سود بهائیان بود زیرا من بسیاری از لغزش‌های عبـدالبهاء را که به زبان آنها تمام می‌شد جبران می‌کردم نمونه‌ای بیاورم که خوب دریابید: بهائیان ساده و کم دانش ایران چنین می‌پنداشـتند که عبـدالبهاء که در آنجا نشسـته از کار همه‌ی مردم دنیا آگاه است. به یاد دارم گاهی با دائیزه‌ام که روزی زهرا خـانم بود و امروز روحـا خـانم است در این گونه چیزهـا سـخن می‌گفتیم. او سـرگرم پوست کنـدن بـاقلی بود از دانش عبدالبهاء سـخن می‌گفت: که اکنون که من دارم باقلی پوست می‌کنم او که در عکاست مرا می‌بیند. با این گمان پوچ که در همه‌ی بهائیان نادان بود اگر سـخنی نادرست می‌گفت بناچار می‌گفتنـد او درست گفته است. روزی پدرم گفت: در خانه‌ای که دو سه نفر بهائیان با هم می‌زیسـتند همه با هم نامه‌ای به پیشگاه عبدالبهاء نوشتند که در پائین نامه یکان یکن نوشته شده بود از نام‌ها که نوشته بودند این نام بود میرزا مؤمن، آقا بیگم زن میرزا مؤمن و زیر نام میرزا مؤمن نام میرزا بنی خانم نوشـته بود. این نامه بدست عبدالبهاء رسـید و چون خواست جواب نامه را بدهد و نام یک یک را بنویسد پرت شد به جای اینکه بنویسد آقا بیگم زن میرزا مؤمن نوشـت آقـا بیگم زن میرزا بنی خان: این پاسـخ چون به تهران رسـید غوغائی به پا شـد هیـچ کس نگفت که این لغزشـی بوده که از خامه‌ی عبدالبها سـر زده، همه گفتند بیگمان آقا بیگم در نهانی با میرزا بنی خانم یاراست که عبدالبهاء نوشـته است: «آقا بیگم زن میرزا بنی خان»، بیچاره میرزا مؤمن که زمین گیر بود داد و فریاد به راه انـداخت [صـفحه ۱۵۱] و کشـان کشان خود را از خانه درون برد، آن دو، هم شـرمنده شدنـد و هم دچـار شـگفتی و یارای اینکه بگویـد چنین چیزی نبوده نداشـتند... من چون اینها را شـنیده بودم نگران بودم که از این لغزشـها که گاهی خاندانها را بر باد می‌دهد پیش نیاید. روزی در میان نامه‌ها نامه‌ی چند تن از دختران بهائی رسـید. عبدالبهاء نام‌های ایشان را خواند و نامه را پاره کرد و بدور انداخت. در میان نامه‌ها نام نسـری بود من پرسیدم نصر را با صاد بنویسم یا با سـین؟ گفت: نمی‌دانم بگـذار ببینم خودشان با چه نوشـته‌اند. هر چه گشت نامه در میان نامه‌ها پیـدا نشـد. گفت: این نام را خط بزن و ننویس. گفتم: بنویسم بهتر است خواه بـا صـاد و خواه بـا سـین. برای اینکه اگر ننویسم چون این نامه به تهران برسـد و نام این دختر در میان نباشد همه تا پدر و مار به او می‌گویند تو در این دین سـستی، و پیمان شکنی و یا کار زشتی کرده‌ای که عبدالبهاء نام تو را ننوشـته. ولی اگر با صاد باشـد و ما با سین می‌نویسیم می‌گوینـد به به تو دلیرماننـد کرکسـی. و اگر با سـین باشد و ما با صاد بنویسیم می‌گویند یاری خدا با تو است. باری عبدالبهاء گفت: راستی این چنین است که می‌گوئی؟ گفتم آری و داستان میرزا مؤمن و آقـا بیگم و میرزا بنی خـان را برایش گفتم. گفت اکنـون که چنین است بـا هر چه می‌خـواهی بنویس من هم بـا صـاد نوشـتم: اگر آنروز این کار را نکرده بودم پـدر او را به گناه بی‌دینی و زشـتکاری از خانه بیرون می‌کرد و او هم بدبخت می‌شد... ای بهائیانی که مرا بـد می‌دانیـد و رانده‌ی درگاه خدا می‌خوانید خوبی‌های مرا درباره‌ی خود و پدر و مادرتان فراموش نکنید از این گونه کارها من

بسیار [صفحه ۱۵۲] کرده‌ام که دیگری بجای من بود و از این رازها آگهی نمی‌داشت خانواده‌ها ر رنـج می‌افتادنـد. چنانکه افتادند. روزی عبدالبهاء نام کسـی را برای من برد که از پیروان بها بود و در خانه‌ی بها کار می‌کرد همان هنگام دیگی از آشپزخانه کم شـد بها به او فرمود دیگ را تو دزدیده‌ای، در پاسخ چیزی نگفت. از این رو همه او را دزد دانسـتند پس از چند روز دیگ از جای دیگر پیدا شد آنگاه گفتند به به بر این گروش و دلبسـتگی که بالای سخن بها سخن نگفت. و بسیاری از بهائیان که به گفته‌های خودشان تـاب این آزمـایش را نداشـتند از میـان رفتنـد. اگر بخواهم گزارش روزگـاری را که در حیفـا و گـاهی در عکـا نزد عبـدالبهاء بودم بنویسم گذشـته از اینکه دور و دراز می‌شود می‌ترسم باور نکنیـد و مرا دروغزن بشـمارید و بگوئیـد لاف می‌زنـد و گزاف می‌گوید اکنون برای اینکه عبـدالبهاء را بشناسـید بشـنوید: عبـدالبهاء را در روزگـاری من دیـدم که در پایان زنـدگی و سالش به هفتاد و پنج رسـیده بود ولی چشمش با فروغ و دندانهایش بجا و گوشش شنوا بود مردی خوش سخن و نکته سنج و با اندیشه بود گاهی جوشی می‌شـد و برآشـفته می‌گشت و در پـاره‌ای جاهـا زود بـاوری نشـان می‌داد و بـدگوئی و سـخن چینی در او کارگر می‌افتاد و چون با برادران و خویشاونـدان پـدری خود دوستی نـداشت و آنهـا را سـخت دشـمن می‌شـمرد و خرسـند نبود که کسـی از پیروانش بـا آن دسـته‌ی از بهائیان که سـرورشان غصن اکبر بود دیدن کند، به دنبال این دو دسـتگی مردم بدگو و سخن چین بهائی می‌دانی داشتند که در نهـانی به او بگوینـد فلاـن آدم را در نیمه شب نزدیک کاخ بهجی دیـدم [صـفحه ۱۵۳] بی‌گمان به دیـدار برادرش رفته این آگهی‌هـا او را بر آتش خشـم می‌نشانـد و گـاهی رنـج و آزار کسـان را فراهـم می‌کرد. هر روز پیش از برآمـدن آفتـاب از خـواب برمی‌خاست و سـر گرم راز و نیاز می‌شد و یزدان پاک را می‌خواند و بیشتر به آهنگ و پی در پی می‌خواند: «یا الله المستغاث»سپس دوبـاره بـه بسـتر می‌رفـت و یـک تسـو از روز برآمـده بیـدار می‌شـد کمی شـیر و یکی دو زرده تخـم مرغ می‌خـورد آنگـاه بـه کـار می‌پرداخت و همیشه چه در تابستان و چه در زمستان روزها پس از ناهار کمی می‌خوابید.

عبدالبهاء نماز جمعه میخواند

روزهای آدینه پیش از نیمروز به مسـجد می‌رفت و پشت سر پیشوای مسلمانان سنی که در آنجا روش حنفی داشتند دست بسته نماز می‌خوانـد و خود را مسـلمان می‌نمود و در مـاه رمضان هم، خویش را روزه دار نشان می‌داد و گاهی که در انجمنی با دانشـمندان و بزرگان مسـلمان روبرو می‌شد از برتری کیش مسـلمانی سـخن می‌گفت و چنان رفتار می‌کرد که مردم آن سـرزمین آنها را مسـلمان می‌دانستند و گمان نمی‌کردند که دینی تازه آورده‌اند و فرمانهای قرآن را سترده و به جای نماز و روزه و دستورهای دیگر مسلمانی چیز تازه‌ای آورده‌اند و فرمانهای نوی بکار بسـته و اگر می‌پرسـیدند چرا خویشـتن را بهائی می‌نامید؟ می‌گفت: «بهائی دین جداگانه نیسـت شـاخه‌ای از مسـلمانی است». به خـط من روزی به یکی که این پرسـش را کرده بـود به تـازی نـوشت: «امـا التسـمیهٔ بالبهـائیهٔ کتسـمیهٔ بالشاذلیـهٔ» می‌گویـد: نـام نهادن به بهائی‌گری چون نام نهادن به گروه شاذلی‌هاست: شاذلی یک دسـته از خداشـناسانند که پیرو کیش مسـلمانیند ولی نـام شـاذلی بر خود نهاده‌انـد. من در عکـا سـرکرده‌ی این گروه را که [صـفحه ۱۵۴] نامش شـیخ محمود شاماتی و به سـراغ عبدالبهاء آمده بود دیدم، چون درویشان خودمان بودند که خویش را بیداردل و آگاه روان می‌دانسـتند. آنچه به این کـار کمـک می‌کرد شـیعی بـودن ایرانیـان بـود که چون بهـاء از ایران بیرون آمـد و شـیعه‌ی ایرانی به سه جانشـین پیغمبر ناسـزا می‌گفتند و بهاء آنها را از این کار نکوهید، آن دسـته که پیرو او شدند و جانشـینان پیغمبر را دوست گرفتند بهائی نامیده شدند. این سخنـان دریـافت مردم آن سـرزمین بود و در این بـاره از گفتارهـای بهـاء، رنـدان بهـائی گواه‌ها هم می‌آوردنـد. چه بها در نامه‌ها و دفترهای خود شـیعه را دروغزن و بدآئین دانسته و هر جا نام شیعه را برده واژه‌ی «شنیعه» را هم به دنبالش آورده که به فارسی زشت کار می‌گوینـد و به بسـیاری از دانشـمندان شـیعه پاینام‌های زشت داده چون شادروان آقانجفی را گرگ و فرزندش را گرگ زاده و امـام جمعه اصـفهان را مـار خوش خط و خال و بسـیاری دیگر را به نامهای زشت خوانـده است که اکنون از آن می‌گـذریم. در نزد

دیگران و کسانی که دنبال دینداری نمی‌رفتند عبدالبهاء این کیش را مانند دین‌های گذشته به شمار نمی‌آورد و می گفت: مردم گرفتار بدبختی و جنگ و خونریزی و آزمندی بودند بها آمد و چیزهائی آورد که به درد مردم می‌خورد و آنها را به آسایش می‌رساند. گاهی که دانشمندان فرنگ به نزدش می‌آمدند و می‌پرسیدند شما بها را چه می‌دانید؟ در پاسخ می گفت: ما بها را استاد و پرورش دهنده‌ی مردم جهان براستی و درستی و پاکی و آزادگی می‌دانیم. دیگر سخن از اینکه بها فرستاده‌ی خدا و [صفحه ۱۵۵] برتر از همه پیغمبران است و از جهان بالا ـ به او کمک می‌رسد و یا خدائی است که در جامه‌ی آدمی پدیدار شده در میان نبود. عبدالبهاء در زندگی مانند بها نبود از او ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر زندگی می کرد و اگر در میان پیروانش کسی را می‌دید که هوشیار است و آمادگی دانش و هنری دارد او را بر نزدیکان برتری می‌داد. به هیچ یک از دختران و نواده‌ها و دامادها پاینامی نداد. و گاهی از کسان خود گله می کرد. و از آنها دلتنگی داشت. روزی من از سرماخوردگی ناخوش شدم چنانکه نتوانستم از خانه بیرون بیایم و از بامداد تا روز دیگر آسایش گزیدم و تنها در آنجا ماندم، گاه فرورفتن آفتاب دیدم یکی در خانه را می‌زند نزدیک در رفتم و گفتم کیست؟ عبدالبها گفت: شاید نخواهد بگوید که کیست؟ بی‌درنگ در را گشودم پرسید: چگونه‌ای؟ گفتم: در پرتو بخشش و نوازش سرکار آقا بسیار خوب آنگاه نشست و سخن آغاز کرد و سپاس بر گردن من نهاد و در میان سخن گفت: ای صبحی! ببین تا چه اندازه مهربانم چون دانستم که تو را ناخوشی پیش آمده به سراغت آمدم. خواهد آمد روزگاری که تو در همین جا بیمار خواهی شد و کسی از تو دلجویی نخواهد کرد آنگاه به یاد من خواهی افتاد و خواهی گفت: فلانی چه اندازه مهربان بود. براستی چنین بود هر چند من پس از عبدالبها در آنجا نبودم و اگر بودم بدتر از آنرا می‌دیدم ولی در ایران هم مرا آسوده نگذاشتند و رشک بردند و مرا آزار دادند که برایتان گزارش آنرا خواهم داد. بسیاری مهر و دوستی که عبدالبها به یکی دو تن نشان می‌داد [صفحه ۱۵۶] خویشاوندان خود را به رشک می‌آورد و گاهی نزد این و آن گله می کردند که چرا باید عبدالبها دیگران را بر ما برتری بنهد و این را نمی‌دانستند که این برتری از راه نیازمندی است که او به آنها دارد و چون از آنها راستی و درستی دیده به زبان گرامیشان می‌دارد (و گر نه آنچه از ایران پول و خواسته و پیشکش می‌فرستند همه به کار خوشی و آسایش دامادها و دخترها و نواده‌ها می‌رسد. خوراک و پوشاک و گردش و هر گونه هزینه‌ی دوروبریهای عبدالبها از پولی بود که بهائیان ایران می‌فرستادند از درآمد خود صد نوزده به او می‌دادند و بسا خویشاوندان کسانی که این پولها را با دست حاجی امین برای عبدالبها می‌فرستادند گرسنه بودند). از این رو بود که دخترها و بستگان نزدیک عبدالبها گاهی از بها یاد می کردند و در میان سخن می گفتند: آن دلبستگی که بها به خویشاوندان خود داشت عبدالبها ندارد و هم ارزشی را که او به کسان خود می گذاشت این نمی گذارد. از بزرگ منشی بها سخنها می گفتند که درست دستگاهش مانند دستگاه پادشاهان بود، گاهی بر اسب می‌نشست و گردش سواره می کرد و به روش پادشاهان دو تن از پسرهای کوچکش پیشاپیش او می‌رفتند سپس خود بها و بدنبالش پیروان می‌رفتند و فر و شکوه به او می‌دادند. داستان سوار شدن و اسب تازی او را در بیرون من از عبدالبها و دیگران بارها شنیدم. و پرده‌ای از نگارگری بدستم آمد که در برابر کاخ بهجی در دشت عکا به همان آئین که می گفتند در گردش است و چنانکه می‌بینید در این پیکره استادی به کار برده و هر کس عکس بها را دیده است بی‌گمان [صفحه ۱۵۸] در می‌یابد که یک سر مو این پرده با آن عکس جدائی ندارد. بها خوش داشت که پیروی آئین و روش پادشاهان بکند چنانکه می‌بینید در گفته‌ها و نوشته‌هایش به پیروان خود مانند پادشاهان، ما چنین فرمودیم و چنان دستور دادیم می گفت و از آن هم گام فراتر می‌نهاد آنانرا بنام ای بنده‌ی من! ای پسر کنیز من! می‌خواند به هر یک از فرزندان و نزدیکان خود پاینا می‌داد و چنانکه پادشاهان گذشته به گرامی‌ترین زن خود «مهد علیا» می گفتند او نیز مادر غصن اکبر را مهدعلیا نامید که از پیش گفتیم.

در پیشگاه عبدالبهاء

اگر بخواهم چنانکه دلم می‌خواهد به پهنا و درازای سرگذشت خود در پیشگاه عبدالبها بپردازم هر چند گزارشها و سرگذشت‌ها نغز و شیرین است می‌ترسم گفته‌ی نظامی: «آب ار چه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد» درست درآید. همین اندازه بدانی از آنروز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم تا روزی که از آنجا بیرون آمدم گام به گام با او بودم. بدور و بر فلسطین و شهر تبریا (کانون یهود در آنروز) رفتیم و بر روی دریاچه جلیل کشتی رانی کردیم در تبریا چندین روز در مهمانخانه‌ی غرو سمن که یک آلمانی در چند سال پیش آنرا روبراه کرده بود و پس از درگذشت او، زنش از آن نگاهداری می‌کرد ماندیم. در آن مهمانخانه دو دختر خوشکل و زیبای لبنانی بودند که به کارهای مهمانان از پاکیزه نگهداشتن اطاقها و آوردن چاشت در بامداد می‌رسیدند یکی از آن دو نامش صبحیه بود، اندامی زیبا و رخی سرخ و سفید و با نمک داشت. چون [صفحه ۱۵۹] با من همنام بود دوست شدیم و گرم گرفتیم ولی این دوستی چند روز پیش نپائید و «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» درست درآمد. در بیرون شهر تبریا چشمه‌های آب گرم بود که از اندرون زمین می‌جوشید و بیرون می‌آمد و از آنها آبدانها ساخته بودند و گرمابه‌ها به راه انداخته که مردم برای تندرستی و بهبودی به آنجا می‌رفتند، چندین بار و هر باری با عبدالبها به آنجا رفتیم و اگر چه من عبدالبها را در گرمابه دیده بودم بدین سان: هر گاه که بدنش چرک و به گرمابه نیازمند می‌شد فرمان می‌داد تا خسرو گرمابه را آتش کند چون خوب گرم و آماده می‌شد عبدالبها نخست به ما می‌فرمود: بروید و شست و شو و کیسه کشی کنید تا من هم هوس کنم و بروم، ما می‌رفتیم و پس از ما می‌رفت. ولی در طبریا با عبدالبها لخت می‌شدیم و به گرمابه و آبدان می‌رفتیم. دیگران که به گرمابه‌های آنجا می‌آمدند سر تا پا لخت بودند ولی ما به روش ایرانیها لنگ می‌بستیم و اگر گاهی بیگانه‌ای ما را می‌دید به لنگ ما می‌خندید ولی ما به لنگ آنها نمی‌خندیدیم. در این رهسپاری از کسانی که با ما همراه بود شادروان عزیزالله خان بهادر شیرازی بود که مردی دانشمند و زبان دان به شمار می‌رفت و نامه‌هائی که عبدالبها به امریکائی‌ها می‌نوشت ترجمانیش را او می‌کرد. پس از درگذشت عبدالبها او نیز به ایران آمد و از کسانی بود که شوقی پاس او را نگه نداشت و او را هم از خود راند. مردی بود پاکیزه و پاکدامن روزی به کنار رود اردن رسیدیم چندین سواره که میرزا هادی پدر [صفحه ۱۶۰] شوقی هم در میان آنها بود به پیشواز آمدند و پیرامون کروسه‌ی عبدالبها را گرفتند من هوس اسب سواری به سرم زد اسب میرزا هادی را گرفتم و جای خود را در کروسه به او دادم. در این میان اسفندیار به اسبهای کروسه هی زد، سوارها هم که از دنبال می‌آمدند اسب‌ها را تاختند، اسب من از همه جلوتر افتاد تا برابر عبدالبها رسید چون مرا دید شادمانی نمود و گفت: صبحی! صبحی! اسب‌تازی هم که می‌کنی گفتم: آری این که چیزی نیست. «باش تا روزی که محمولان حق اسب‌تازان بگذرند از نه طبق.» از عدسیه به سمخ آمدیم در آنجا شنیدیم که میان مسلمانان و یهودی‌ها ستیزه‌گی درگرفته است از این رو عبدالبها که می‌خواست چند روزی دیگر در گردش باشد بی‌درنگ با راه آهن با ما به حیفا برگشت و پس از یکی دو روز به بهجی رفتیم. شبی سخن از چامه و چکامه‌های فارسی به میان آمد و نام انوری ابیوردی را برد عبدالبهاء ابیوردی را آب یوردی به زبان آورد دریافتم که دانسته‌های خود را در این بخش از استاد نیاموخته و آنچه فراگرفته از خواندن دفترها و دیوان‌ها در نزد خود بوده باری چامه‌ای از خود خواند که چندتا از آن در یادم است: این حلق در حلقه افتاد این دام بلا موی تو بود بنگر صنما روی دل ما چون قبله نما سوی تو بود اسباب جنون آماده کنون جان منتظر هوی تو بود در پایان که گریز به نام می‌زند می‌گوید: بر مدعیان گردید عیان عباس سگ کوی تو بود [صفحه ۱۶۱] گاهی که بهائیان این چامه را می‌خواندند به این جا که می‌رسید با آنکه نمی‌توانستند دست در سخنان خداوند خود ببرند ولی به ناچار ناپرهیزی می‌کردند و به جای سگ کوی تو سر گوی تو می‌خواندند و از این نافرمانی که در جاهای دیگر نشانه‌ی بی‌دینی و درونی است سرافرازی می‌نمودند.

درباره حاجی میرزا آقاسی

شبی سخن از حاجی میرزا آقاسی به میان آمد و عبدالبهاء درباره‌ی کشته شدن ملا محمد تقی قزوینی و گرفتاری قرةالعین و میرزا صالح شیرازی و دو دسته تن دیگر داستانها گفت و داد گوئی کرد که چون خواستند بجای ملا محمد تقی پنج کس را بکشند حاجی میرزا آقاسی داد و بیداد به راه انداخت که یک تن کشته شده است چرا می‌خواهید به جای یکی پنج آدم را بکشید یکی بس است و پس از آن سرگذشت شیرینی از حاجی میرزا آقاسی به میان کشید بدین گونه: حاجی میرزا آقاسی درویش و پیرو ملا عبدالصمد همدانی و در نزد او شاگرد بود در آن سال که وهابیها به کربلا و نجف ریختند و دست به یغما گشودند ملا عبدالصمد همدانی و چندین تن دیگر را کشتند. او در روزگار خود مردی درویش و دانشمند و دل آگاه بود پیش از آنکه کشته شود به حاجی میرزا آقاسی گفت: اگر پیش آمدی برای من کرد و من از میان شما رفتم زن و فرزندان مرا به همدان برسان. حاجی میرزا آقاسی این گفته را پذیرفت و چون ملاـ عبدالصمد کشته شد با آئین درویشی و جوانمردی زن و فرزند پیر و استاد خود را با تهیدستی به همدان برد. عبدالبها می‌گفت چون بیش از یک چارپا نتوانسته بود کرایه کند و بر آن هم زن و فرزند خردسال پیر خود را سوار کرده بود در میان راه با آنکه خود پیاده می‌رفت گاهی کودکان پیر را [صفحه ۱۶۲] که از راه مانده می‌شدند بر شانه‌ی خود می‌نشاند و رهنوردی می‌کرد هر جور بود آنها را تندرست به همدان رساند، آنگاه از آنجا پیاده با کاروان حج روی به مکه نهاد. در همان کاروان عزت نسا خانم دختر فتحعلیشاه قاجار نیز با دبدبه و کبکبه همراه بود. در فرودگاههای میان راه گاهی حاجی میرزا آقاسی با چاکران شاهزاده و اخته‌گان هم نشین و هم گفت می‌شد و چون شیرین زبان و مثل گو بود گرامیش می‌داشتند و نوازشش می‌کردند. شبی در میان سخن گفت: بیائید دست بالا کنید و دست این شاهزاده خانم را بگیرید و در دست من بگذارید زیرا او بی‌شوی است و من بی‌زن بهتر و سزاوارتر از من برای او کسی نیست! از این سخن همه به خنده افتادند. فردای آن شب یکی از اخته‌ها که به آنها خواجه می‌گفتند و می‌گویند این شوخی حاجی میرزا آقاسی را به گوش شاهزاده خانم رساند و او را چنان برآشفته کرد که حاجی را به پیشگاه خود خواست و به چاکران و گماشتگان فرمان داد که پس کله و توی سر حاجی تا می‌توانند بزنند؛ کتک سیری به او زدند و از کاروان بیرونش کردند. حاجی پس از آنکه به مکه رسید و روی به خانه‌ی خدا آورد شال خود را از کمر باز کرد و بر گردن انداخت و گفت خدایا ما به سوی تو رهسپار بودیم و این راه را پیاده می‌پیمودیم سخنی نگفتیم که دست آویز این همه رنج و آزار و تو سری باشد خدایا کینه‌ی مرا از این زن بکش. حاجی میرزا آقاسی به ایران بازگشت و پس از چندی به آذربایجان و تبریز رفت و چون خوشمزه و دانشمند بود آوازه‌اش به گوش شاهزادگان رسید نخست، استاد شاهزادگان و محمد میرزا و سپس هم سخن و همراز او گشت و آشکارا به او گفت که پس از نیا تو پادشاه ایران خواهی شد، تا روزی که فتحعلیشاه در اصفهان درگذشت و او را به قم آورده در آنجا به خاک سپردند و با داشتن چندین پسرهای نیرومند و با جربزه محمد شاه بر جایش نشست و پس از یک سال که قائم مقام دستورش بود او را راند و کشت و حاجی میرزا آقاسی را برای دستوری برگزید. چون حاجی میرزا آقاسی در روش درویشی و رهبری خود را استاد محمد شاه می‌دانست نمی‌خواست این کار را بپذیرد ولی شاه پافشاری کرد و او به ناچار پذیرفت بدین پیمان که شاه عمه‌ی خود عزت نسا خانم را به او بدهد شاه گفت: بسیار خوب، کس به خواستگاری [صفحه ۱۶۳] نزد عزت نسا خانم فرستاد او هم آماده کار شد و در دو سه روز جشن پیوند آن دو را آماده کردند. شبی که حاجی را با خانم دست به دست دادند پیش از هر چیز حاجی از خانم پرسید مرا می‌شناسی؟ نگاهی کرد و در شگفت شد زیرا زنی درستکار و پاکیزه بود ولی به چشمش حاجی آشنا می‌آمد! گفت: تو مهین دستور شاهنشاه ایران. گفت: پیش از آن. گفت: استاد درویشی شاه. گفت: پیش از آن. گفت: همراز و هم سخن شاه. گفت: پیش از آن. گفت: آموزگار شاهزادگان. گفت: پیش از آن؟ گفت: دیگر از آن آگهی ندارم. گفت: خوب نگاه کن ببین مرا کجا دیده‌ای؟ شاهزاده خانم سرگردان مانده بود که حاجی گفت: عزت نسا خانم! من همان کسی هستم که چند سال پیش در راه مکه به شوخی از تو خواستگاری کردم و مرا با دست چاکران خود کتک زدی شاهزاده خانم (به گفته‌ی عبدالبها) دو بامبی بر سرش زد که تو با آن

پیشینه اکنون دستور بزرگ ایران شدی؟... از حاجی میرزا آقاسی داستانهای شگفت آورده‌اند از آنهاست آنچه سپهر کاشانی در تاریخ خود نوشته است می‌گوید: چون محمد شاه خواست جشن زناشوئی ناصرالدین شاه را به پا دارد هوای تهران بی‌اندازه گرم بود چنانکه به دشواری می‌توانست کسی در آن پایداری کند، محمد شاه کسی را نزد حاجی فرستاد و پیغام داد که هوئی بکش تا باد خنک بوزد و هوا سرد شود و ما بتوانیم به شهر بیائیم. این پیغام را فرستادی شاه در میان دسته‌ای که پیرامون او بودند رسانید. حاجی روی به آن‌ها کرد و گفت: پادشاه شما چنین می‌پندارد که من سلیمان پیغمبرم که باد در فرمان من باشد، من مردی درویش و ناچیزم. آنگاه روی به فرستاده‌ی شاه کرد و گفت: به خواست خدا چنین خواهد شد. هنوز آن مرد پا از دروازه بیرون نگذاشته بود و پاسخ پیغام را به شاه نرسانده که باد سرد وزیدن گرفت و تا آنگاه [صفحه ۱۶۴] که جشن زناشوئی به پایان رسید هوا خوش و میانه بود از این گونه سخن‌ها درباره‌ی حاجی بسیار گفته‌اند تا آنجا که در تندرستی، آگهی مرگ خود را داد! در یکی از شبهای بهجی که گفتگوهای شیرین در میان داشتیم، سه از شب گذشته بود که شام خوردیم، پس از شام به یکی دو تن مهمان که در آنجا بودند فرمان داد بروید و بخوابید؟ به من هم گفت به اطاق خود برو و سر بر بستر آسایش بگذار (من در بهجی اطاق ویژه‌ای داشتم که افزار کار و آسایشگاهم آنجا بود روزی عبدالبها در میان سخن گفت: صبحی! این اطاق به نام تو نامی خواهد شد و در روزگارهای آینده خواهند گفت: این اطاق صبحی است، در اینجا نامه‌های عبدالبها را پاکنویس می‌کرد و به خاور و باختر می‌فرستاد) به اطاق خود رفتم و پس از خواندن چند نامه و چند برگ از دفتری سر بر بالین گذاشتم و به خواب خوش فرورفتم... شب از نیمه گذشته بود که از بانگ کوبیدن پنجره سرآسیمه از خواب پریدم و پشت پنجره که رو به بیابان باز می‌شد رفتم دیدم عبدالبهاست شال یشمی خود را که به کمر می‌بست به دور سر پیچیده بود گفتم: فرمانی است؟ گفت: آری بیا. بی‌درنگ جامه پوشیدم و در را کلید کردم و دنبالش رفتم فرمود بنشین و بنویس گفتم: پس بگذارید بروم و افزار کار بیاورم برآشفت که چرا نیاوردی زد دویدم و کلک و دویت و کاغذ برداشتم و بردم. عبدالبها در اندیشه فرورفته بود در درازی اطاق به راه افتاد و فرمود بنویس! در آمد سخن این بود: نیمه شب است و همه چشم‌ها در خواب و عبدالبهاء در کنار روضه‌ی [صفحه ۱۶۵] مبارکه بیدار... نامه‌ی دور و درازی بود دریافتم که از تهران دوست نماها برای خود شیرینی نامه‌ای به او نوشته و او را از برخی بهائیان ترسانده‌اند نامه‌نویسی تا شبگیر کشید و چون به پایان رسید نامه را از من گرفت و گفت: برو بخواب به اطاق خود آمدم اما خوابم نبرد در این اندیشه بودم که انگیزه‌ی این نامه چه بوده است... روز دیگر من و عبدالبها تنها بودیم عبدالبها گفت: اینجا کسی نیست که برای ما ناهار درست کند چند تا کدو پوست بکن و برای ناهار سرخ کن من کدوها را پوست کندم و در روغن چرخ دادم و سرخ کردم آنگاه همه را در کماجدان نهادم و بر روی آتش نرم گذاشتم تا با بخار خوب پخته شود. نزدیک نیمروز یکی دو مهمان رسید، فرمان ناهار داد به آئین ایرانی سفره را پهن کردم پنیر و سبزی را گذاشتم آنگاه به سراغ کدوها رفتم دیدم آنها که در ته کماجدانند خوب پخته و له شده‌اند ولی آنها که رو بودند درست نپخته‌اند من زرنگی کردم آنها که پخته بود در بشقابی کردم و جلوی عبدالبها گذاشتم و بازمانده را در بشقاب دیگر برای مهمانها و با خودم گفتم: هرگز مهمانها نخواهند گفت که کدوها درست نپخته‌اند. عبدالبها یک تکه از آن کدوها را خورد آنگاه دستش را دراز کرد و با چنگال یک برش از کدوهای نیم پخته را جلوی خود گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت چرا درست پخش نکردی و پخته‌ها را جلوی من گذاشتی. گفتم: برای آن گذاشتم که دست خجسته‌ی سر کار آقا به آن برسد و به هر یک برشی بدهید تا با گوارائی بخورند و از بخشایش و نوازش خداوند خود بهره‌ور شوند. [صفحه ۱۶۶] عبدالبها خندید و به هر یک نواله‌ای داد و همه را از من خوشنود کرد. چون در کارها دست یافتم و بر آشکار و نهان هر چیز آگاه شدم و همه بدست من سپرده شد و در هر جا پا در میانی می‌کردم، نزدیکان عبدالبها به من رشک می‌بردند. که در کتاب صبحی گزارش آنرا داده‌ام. آنچه در آنجا مرا دلتنگ می‌کرد چند چیز بود که تاب بردباری آن را نداشتم یکی آنکه میان بهائیان فرنگی را با ایرانی جدائی می‌گذاشتند به فرنگی‌ها بیشتر ارزش می‌دادند تا به ایرانی‌ها و مردم خاور. نخست

آنکه مهمانخانه‌ی اینها از آنها جدا بود و افزار زنگی اینها آراسته و نیکوتر بود. ایرانیها هر چند تن در توی یک اطاق بودند و بر روی زمین می‌خوابیدند ولی فرنگی‌ها در هر اطاقی بیش از یکی دو نفر نبودند و تخت خوابهای خوب فنری داشتند و افزار آسایش و خوراکشان بهتر بود. پیوسته عبدالبها شام و ناهار را با فرنگی‌ها می‌خورد به عکس در مهمانخانه‌ی ایرانیها یک بار هم این کار را نکرد. دوم آنکه زنهای اندرون دختران و خویشاوندان عبدالبهاء از ایرانیها رو می‌گرفتند و دیده نشد که برای نمونه دست کم یکبار خواهر یا زن عبدالبهاء که هردو پیر بودند از یک پیرمرد بهائی ایرانی که سرافرازی خود را در بندگی به آنها می‌دانست در هنگام برخورد پاسخ درودش را بدهند تا چه رسد که دلجوئی کنند. با فرنگیها اینگونه نبودند با آنکه گروش و دلبستگی یک بهائی ایرانی که در این راه جانبازیها کرده‌اند از فرنگیها بیشتر و بالاتر بود و از بن همانند نبودند. [صفحه ۱۶۷] سوم آنکه در نوشته‌های خود و گاهی که می‌خواستند مردم را به کیش بهائی بخوانند درباره‌ی ایرانیها سخنان ناشایست می‌گفتند که اینها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز و بد ستیز دور از آموزش و پرورش، در هوسهای ناهنجار فرورفته، زشت کار و بد کردار. این دین آنها را به راه راست راهبر شد و به آنها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک اندک براه مردمی آمدند... و چنان در گفتن این سخنان تردست بودند که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آنها آشنا شده بود، ایرانیان را پست‌ترین مردم جهان می‌پنداشت! اکنون وقت آن است که سخن را در اینجا درز بگیرم و برای اینکه دراز نشود از گفتن بسیاری چیزها دست بکشم و آغاز کنم که چگونه از حیفا به ایران بازگشتم.

پایان عمر عبدالبهاء

چنانکه «در کتاب صبحی» نوشته‌ام دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء این جهان را بدرود گوید روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم که نوکر در خانه نزد من آمد و گفت سر کار آقا (عبدالبهاء) ترا خواسته هر چند هر روز دو سه بار عبدالبها مرا می‌خواند ولی ندانستم چه شد که خواستن آنروز مرا خوش نیامد باری به نزدش رفتم بی‌اندازه مهربانی نمود و درباره‌ی رساندن کیش بهائی به مردم و بزرگی این کار، سخن گفت و سرانجام بر زبان راند که می‌خواهم ترا برای این کار بزرگ برگزینم و به شهرها بفرستم. چون با عبدالبها خو گرفته بودم و از حیفا و کوه کربل و عکا خوشم می‌آمد سخت دلتنگ شدم چهره‌ای پر چین و جبینم پر آژنگ [صفحه ۱۷۰] شد عبدالبها دریافت و از خوبی‌های این کار برای من سخنها گفت ولی در من نگرفت بی‌اندازه افسرده شدم. چون افسردگی مرا دید گفت: من برای خودت می‌گویم نمی‌خواهی نرو همینجا سر کارت باش. گفتم: نه چون فرمودید برو می‌روم. روز دیگر عبدالبها به خانه‌ی من آمد و چندان مهربانی نمود که مرا شرمنده کرد. پس از آن سیبی از جیب خود درآورد و دو نیمه کرد نیمی به من داد و نیمی را خودش خورد آنگاه سرگذشتها از خانواده بویژه از برادرها و برادرزادهای بها و دیگران گفت. روز دیگر بامداد مرا خواند و یک دسته خامه‌ی نئی به من داد تا برایش بتراشم زیرا خامه‌هایش را من می‌تراشیدم همه به خوبی تراشیدم و برایش بردم گرفت و گفت: با اینها هر چه می‌نویسم یادی هم از تو می‌کنم و فراموشت نمی‌کنم. چون خواستم بازگردم گفت: مرو بنشین. در بالای پله‌ها دو بدو نشسته بودیم، سخن از خواندن مردم به این کیش به میان آورد و این داستان را گفت: در آن روزگار که در بغداد بودیم روزی با دسته‌ای از دوستان آهنگ شکار کردیم. میرزا محمد شکار گردان ما بود هر یک بر اسبی سوار شدیم و از شهر بیرون رفتیم میان دشت در دامنه‌ی تپه‌ای ناگهان دیدیم مردی تازی سیاه و لاغر سوار بر شتر جلو ما سبز شد. میرزا محمد گرنشی بالا بلند کرد. مرد پرسید: با خود چه دارید؟ گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: اگر تنباکو دارید اندکی بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ از خورجین خود کیسه‌ی تنباکو را درآورد و پیشکش او کرد ولی او یک سوم آنرا برداشت و جا مانده را پس داد. سپس پرسید: پول چه اندازه دارید؟ میرزا محمد در اندیشه فرورفت و گفت: چهارصد قروش گفت: صد و پنجاه قروشش را به من بدهید. همراهان از این شیوه به تنگ آمدند و تا خواست یکی از آنها سخنی بگوید میرزا محمد [صفحه ۱۷۱] به نرمی گفت: خاموش باش

جنجال بپا مکن... صد و پنجاه قروش را داد. سپس گفت: نان اگر دارید بدهید. نان هم گرفت و در پایان کار گفت: یکی از این فینه‌ها را که بر سر دارید به من بدهید، میرزا محمد بی‌درنگ فینه‌ی خود را از سر برداشت و به او داد. مرد با خشنودی همه را بدرود گفت و رفت. دوستان به میرزا محمد تاختند که چرا در برابر فرمان این تازی پا برهنه این گونه سر نهادی؟ میرزا محمد گفت: شما نمی‌دانید نگاه به این مرد سیاه سوخته نکنید در پشت این تپه یک دسته از سواران تازی با تفنگ و نیزه کمین کرده‌اند همین کار که کاروانی به اینجا رسید چنین مردی را به جلو کاروان می‌فرستند اگر کاروانیان به آنچه خواست تن در دادند با اندک چیزی کار به پایان می‌رسد و کاروان به خوشی می گذرد ولی اگر در برابر خود مردی ناتوان دیدند و درشتی کردند بی‌درنگ مرد جیغی می کشد که ناگهان از پشت تپه سواران تفنگ به دوش و نیزه به دست بر شما می‌تازند و هر چه دارید به یغما می‌برند و شاید جانتان را هم تباه می کنند. آنگاه گفت: به تنهائی خود منگر هر جا که در کار خواندن مردم به کیش و آئین راستی و درستی با دشواری برخورد کردی به خدا رو آر که از هر سو لشکرهای نهان او چشم براهند تا پاکدلی آنها را به کمک بخواند آنگاه از هر سو به نزدش بیایند و به پیروزیش برسانند. روز دیگر مرا با خود به عکا برد یک شب و روز در کنار کاخ بهجی و روضه‌ی مبارکه بودیم سخنها گفت و رازها آموخت و مهربانیها نمود و ستایش‌ها کرد. در میان سخنها و داستانها که گفت این داستان را بشنوید، درست به یادم نیست که این را برای چه گفت، برای آن گفت که داستان دوستیم را با آن دختر یونانی در کشتی برایش گفتم؟ یا برای بیداری من از مهرورزی و دوستی با دختران دوشیزه؟! باری داستان این است: [صفحه ۱۷۳] در بغداد مردی بود دانشمند که شاگردان بسیار در پیشگاهش دانش می‌آموختند و به شاگردیش سرافراز بودند. در میان این شاگردان بهلول نامی بود که به آسانی به هر چیز زیبائی شیفته می‌شد از این رو استاد او را «ابوالعشاق» نامیده بود، (پدر شیفته‌گان) روزی در کنار رود دجله گردش می‌کرد گاهی که آفتاب فرومی‌رفت و واژون آن در آب افتاده و درختان خرما سر در هم کرده و روی زمین با سبزه پوشیده شده بود، نسیم سازگاری هم می‌وزید بلعشاق دلداده شد و بی‌پروا فریاد کشید: به به دیده‌گاه و چشم اندازی بهتر از این می‌شود؟ که ناگهان از پشت سر آوائی بگوشش رسید که آری این دیدهگاه. چون روی برگرداند دختری دید زیبا دارای ابروان کمانی کشیده و چشمان آهویی گیرا، لبانی سرخ، دهانی شیرین، گونه‌ای گلگون، سر زلفی پرشکن، گیسوانی افشان، اندامی رسا و سینه‌ای مرمری و فراخ پستانی نار مانند، انگشتانی باریک، مچ پائی بلورین.... بولعشاق چنان دل از دست داد که دم نتوانست زد و بر زمین افتاد چون به خود آمد و برخاست دید نشانی از دختر نیست! پریشان شد تا پاسی از شب گذشته در چادرها و خرگاه‌هائی که در کنار رود بود به سراغ دختر رفت و نشانی از او نیافت. چند روز از بام تا شام کارش جستجو بود ولی هر چه بیشتر جست کمتر یافت بی‌تاب و توان شد، چشم از دانش پوشید و دیگر در پی استاد و آموزش نرفت خواب از چشمش دور و آرام و شکیبائی از او گرفته شد نتوانست یکجا بماند سرگشته و بادیه پیما شد. در دوری دلبر چامه‌ها گفت و چکامه‌ها ساخت سرشک‌ها از چشم روان کرد و بالین‌ها را از آب دیده‌تر ولی به جائی نرسید. سخن کوتاه کنیم بیست و پنج سال کارش رفتن از شهری به شهری و سرودن سخنان اندوهگین بود تا روزی که دوباره گذارش به بغداد افتاد. بیاد بود آنروز پیش از فرورفتن آفتاب به کنار دجله رفت و سرگرم تماشای آن چشم انداز و دیدهگاه شد و «می‌خواند سرود مهربانی» و آرزو می کرد که آوائی بکوشش برسد و روی را برگرداند و دلبر خویش را ببیند.... دید زن گدائی دست نیاز به سویش دراز کرده و از پولی می‌خواهد، ابولعشاق گفت: خاموش که من بیاد دلبر خود خوش بودم و هالی داشتم هال مرا به هم زدی. زن گفت: ای مرد جای دوری نمی‌رود برای خدا چیزی به من بده. گفت: [صفحه ۱۷۴] به زنان زشت رو هرگز چیزی نمی‌دهم دوباره گفت: بولعشاق! بیا و بده جای دوری نمی‌رود. گفت: برو گمشو بگذار با یاد دلبر خود خوش باشم مرا از یاد او جدا مکن، سخن که به اینجا رسید زن چهره‌ی خود را تمام باز کرد و گفت: ای بولعشاق! دلبر تو منم به من چیزی نمی‌دهی؟... من همان کسم که بیست و پنج سال از پی من سر در بیابان نهادی و سرودها ساختی و اشک‌ها ریختی اکنون که به من رسیدی و از تو نیازی می‌خواهم نمی‌دهی؟ دانسته شد که در مهرورزی دروغ زن بودی. بولعشاق

خوب او را ورانداز کرد دید آری خود اوست زمینه‌ی نشانه‌های زیبائی چهره برجاست. گفت: چرا چنین شدی؟ گفت: آنروز که مرا دیدی و شیفته و آشفته شدی بیست و پنجساله بودم و اکنون پنجاه ساله «خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد» مویم دم به سفیدی زد دندانم ریخت چهره‌ام پرچین شد... بیچاره بولعشاق درمانده شد و سرگردان ماند که چه کند... روز دیگر به حیفا آمدیم در این دو سه روزه هم کارهای ما را رو به راه کرده بودند پس از نیمروز بود که عبدالبها کسی به نزد من فرستاد که چائی را با هم می‌خوریم. بی‌درنگ به نزدش رفتم چائی آوردند خوردیم و در گفتگو بودیم که سوت کشتی بلند شد عبدالبها گفت: شما را می‌خواند و از جای برخاست و مرا در آغوش کشید که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم های های گریستن آغاز نهادم زنان اندرون و آنان که پیرامون ما بودند همه به گریه افتادند عبدالبها را نیز حال دگرگون شد و پی در پی می‌گفت گریه مکن... همان دم فرمانی به خطر خود برای من در دفتر یادداشتم نوشت: که:

لوحی از عبدالبهاء درباره ی صبحی

«هو الابهی» «جناب صبحی چون صبح روشن باش و مانند چمن از رشحات سحاب عنایت پر طراوت کرد در کمال شوق و شعف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و [صفحه ۱۷۵] زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بیان حجت و برهان کن از جهان و جهانیان منقطع باش و به بارش نیسان جانفشانی پرورش یاب چون ابر بهاری از محبت جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سبحانی خندان گرد چون چنین گردی تأییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی احاطه کند و علیك البهاء الابهی عبدالبهاء عباس» با این فرمان که مانندش را به کمتر کسی داده بود با فاضل مازندرانی همان کس که از رشت با ما همراه شد و به حیفا آمد از حیفا سوار کشتی شده به بیروت رفتیم، یکی دو روز در آنجا ماندیم و از آنجا به اسکندرون روانه شدیم و دوستان آنجا را هم دیدن کردیم و رو به قبرس نهادیم و پس از گذشتن از چند بندر به اسلامبول رسیدیم. در آنجا در سفارتخانه‌ی ایران مهمان علیقلی خان بودیم. از آنجا من نامه‌ای به عبدالبها نوشتم که با این سخن آغاز شده بود: «غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین بی‌تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین» این نامه چنان عبدالبها را گرفته بود که همیشه در جیب بغل خود نگاه می‌داشت. این را یکی از بهائیان که آن روزها در آنجا بود برای من گفت. از اسلامبول به باتوم و تفلیس و باد کوبه آمدیم و از آنجا روانه‌ی خاك میهن گرامی خود شدیم. باز هم می‌گویم گزارش تو در توی این گردش را در «کتاب صبحی» بخوانید. هنوز در قزوین در خانه‌ی حکیم‌باشی بودیم که یك نفر جهود بهائی از تهران آمد و از درگذشت عبدالبها ما را آگهی داد که ورقه‌ی علیا تلگراف [صفحه ۱۷۶] کرده‌اند: عبدالبها از جهان درگذشت و تلگراف را خواند. همه اندوهگین شدیم و شیون‌ها به راه انداختیم. آنگاه سراسر چشم به من دوختند و از من پرسیدند: بایست ما پس از این چیست؟ من گفتم: به زودی دانسته خواهد شد. هیچ یك از بهائیان گمان نمی‌کردند که عبدالبهاء پس از خود، کسی را جانشین نماید زیرا که او چند سال پیش از مرگش در روزهائی که عبدالحمید پادشاه عثمانی درباره‌ی او بد گمان شده بود و می‌خواست او را از عکا به فیزان براند به بهائیان نوشت که پس از من کسی را نرسد که پیروان را بخود بخواند و پایگاهی بخواهد هر چند «ولایت» سرپرستی باشد و به هیچ رو نمی‌تواند کسی نامی بر خود بنهد. کارها به دست «بیت عدل» که بها از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن را به دستوری که داده است بر می‌گزینند تا بست و گشاد کارها را بدست گیرند و آنها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداوند است. این بود آنچه بهائیان از روی سخنان بها و عبدالبها می‌دانستند و چشم به راه آن بودند. پس از چند روز تلگراف دیگر از ورقه‌ی علیا رسید که عبدالبهاء خواستنامه‌ای از خود بجا گذاشته و در آن جانشین خود را شناسانده و در روز چهلم در گذشت عبدالبهاء خوانده خواهد شد. در این روزها هر کس رائی می‌زد و به چیزی می‌اندیشید چیزی که به یاد هیچکس نمی‌آمد و به دل نمی‌نشست و اگر می‌گفتند کسی باور نمی‌کرد جانشینی شوقی بود. در [صفحه ۱۷۷] روز چهل و یکم در حیفا

در میان بهائیان خواستنامه را خواندند و بار دیگر از ورقه‌ی علیا تلگراف رسید که شوقی جانشین عبدالبهاست! و رونوشت خواستنامه فرستاده می‌شود. بهائیان با شگفتی به این نوید برخوردند ولی ورقه‌ی علیا و دارو دسته‌اش با نیرنگ و افسوس مردم را آماده کردند که سرپرستی شوقی را بپذیرند. روزی که رونوشت برگهای خواستنامه رسید بیشتر بهائیان پذیرفتند و خود را آسوده کردند ولی بهائیان کنجکاو زیر بار نرفتند و گفتند این خواستنامه ساختگی است. در میان بهائیان من چشم به راه و گوش به زنگ چیز دیگر بودم و با خود می‌گفتم اگر عبدالبهاء خواستنامه‌ای نوشته در آن نامی از من برده و کاری به من سپرده و دست کم سفارش مرا کرده است. چون رونوشت خواستنامه به دست ما رسید و آنرا خواندیم در شگفت شدیم زیرا دیدیم آن برگها در روزگار عبدالحمید پادشاه عثمانی نوشته شده (و در آن از او بخوبی و بزرگی یاد کرده با آنکه در نامه‌های دیگر که پس از گرفتاری او نوشته به او ناسزا گفته، در آن روزها شوقی دو سه ساله بود.) در آغاز به شوقی درود می‌فرستد آنگاه نخست به صبح ازل و سپس به میرزا محمد علی ناسزا می‌گوید و گناهانی بر گردن او می‌گذارد و می‌گوید: آن شاخه از درخت خدا جدا شد و دیگر بهره‌ای در این آئین ندارد، و برای شوقی برتری شگفت آور به زبان می‌آورد و «بیت عدل» را که مردمش برگزیده‌ی همه بهائیان است و کارش قانون گذاری است چاکران شوقی [صفحه ۱۷۸] می‌شمارد که هر گاه بخواهد یکی از آنها را براند بی چون و چرا بتواند تا کس را یارای دم زدن در برابر او نباشد و پس از او زه و زادش یکی پس از دیگری باید جانشین یکدیگر شوند و این مرده ریگ در خانواده‌ی او جاویدان بماند و چیزهائی که در این روزگار هر کس که اندك بهره‌ای از خرد داشته باشد به آن می‌خندد و زیر بار نمی‌رود در آن خواستنامه نوشته شده!

اختلاف در جانشینی عبدالبهاء

پافشاری در راندن غصن اکبر از این رو بود: بها دو سال پیش از مرگش خواستنامه‌ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و بدست عبدالبها سپرد که هیچکس جز آن و او از آن آگاه نبود در آنجا گفت: پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است از این رو به فرمان بها پس از عبدالبهاء کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود ولی آن سخن‌ها را به میان کشیدند تا شوقی بیاید و جای عبدالبهاء را بگیرد و راه به غصن اکبر ندهد! اکنون ببینیم در پایان آن خواستنامه چه می‌نویسد: «این ورقه مدتی در زیر زمین محفوظ بود رطوبت در آن تأثیر نموده و چون بقعه‌ی مبارکه در اشد انقلاب بود ورقه به حال خود گذاشته شد». دسته‌ای از بهائیان گفتند: عبدالحمید از میان رفت کشور عثمانی فرمان آزادی گرفت و زان پس عبدالبها چند بار به مصر و اروپا رفت و روزگاری در آمریکا گذراند و پس از بازگشتش به حیفا جنگ نخستین جهانی در گرفت انگلیسها سرزمین فلسطین را از عثمانیها گرفتند و خود در آنجا فرمانروا شدند و دست عبدالبها را در کار بازگذاشتند و نشان و [صفحه ۱۷۹] پاینام سری به او دادند و در آن روزها دفترها و نامه‌ها نوشت و برای کسان خود و خویشاوندان مرده چه دور و چه نزدیک از خدا بروی کاغذ خواهش آمرزش کرد و تا ملا زین العابدین برادر میرزا عباس نوری (پدر بها) را به یاد آورد و چیزی به نامش نوشت؛ با این همه کارها که کرد و نامه‌ها که نوشت نتوانست دمی خود را سرگرم این کار بزرگ کند و از سر نو بر برگی بنویسد: ای بهائیان پس از من شوقی جانشین من خواهد شد از او پیروی کنید و از دل و جان دوستش بدارید و به مهربانی و بندگی با او رفتار کنید؛ که پس از درگذشت عبدالبها بیایند و کاغذ نم دیده‌ی چند سال زیر خاك مانده را برای این کار و کامه به رخ این و آن بکشند! مگر پس از آمدن انگلیس‌ها و آسایش همگانی باز آن سرزمین در شورش سخت بود که عبدالبها نتوانست آن برگها را در این چند سال از زیر زمین درآورد و درست کند و کار به این بزرگی را آسان نگیرد؟... براستی جای شگفتی است در آن روزها که عبدالبها به گمان اینکه دیگر در جهان نخواهد ماند و آن خواستنامه را نوشت و بچه‌ی سه ساله را جانشین خود کرد اگر از میان می‌رفت همه‌ی بهائیان که در میانشان مردمی دانشمند پیدا می‌شد بایستی بروند و قنداق کودك سه ساله را ببوسند و او را خداوند

خود بدانند، این دستور بریشخند، مانند نیست؟!! برخی از بهائیان می گویند این خواستنامه ساختگی است و مادر شوقی ضیائیه خانم که خطش مانند خط عبدالبهاست نوشته تا آنجا که یکی از مردم خاور یک رج از خط عبدالبها را که در کلیسائی بر پشت تورات [صفحه ۱۸۰] و انجیل نوشته بود و همه آن را خط عبدالبها می‌دانند با رجی از این خواستنامه با دست کارشناسی عکس برداری کرد و چند برابر درشت‌تر از خود خط هر دو را در دفتری بچاپ رساند و پخش کرد که این دو خط از یک نویسنده نیست. ولی من چون خود خط عبدالبها را ندیدم و آنچه بدستم رسید رونوشت بود، نمی‌توانم درست داوری کنم. به گمان من عبدالبها در آن روزها که دریافت عبدالحمید از او رنجیده است و تواند بود که به او گزندی برساند آن برگها را نوشت و پنهان کرد و در آنجا نوشت که شوقی را نگهبانی کنید تا بزرگ شود و این کار را به دست گیرد. ولی چون هر چه شوقی بزرگتر شد، از راه راستی و درستی سرپیچی کرد و چنانکه باید و شاید خرسندی عبدالبها را فراهم ننمود و کار تباهی را بجائی رساند که برای دریافت پول دستینه‌ی عبدالبها را مانسته کرد که گزارش آنرا خواهید خواند و کارهای دیگر که سزاوار مرد سره نبود بجا آورد، عبدالبها سرگردان ماند که در این باره چه بگوید و چه بکند و امروز و فردا می کرد تا ناگهان درگذشت و آن برگهای مانده و نم دیده بدست خویشاوندانش افتاد تا در آن دست ببرند و بهانه‌ای برای بت تراشی بدست بیارند. با همه‌ی این‌ها شوقی پس از آمدنش به حیفا روی اینکه خود را به بهائیان بویژه مردم حیفا و عکا بنمایاند نداشت. چندی خود را در گوشه‌ای پنهان کرد و ورقه‌ی علیا کارها را بدست گرفت تا رفته رفته مردم فراموش با شوقی خو بگیرند و او را سرور خود بدانند. شوقی در نامه‌ای به بهائیان بیرون از فلسطین در این باره می‌نویسد: [صفحه ۱۸۱] «این عبد پس از واقعه‌ی مؤلمه مصیبت عظمی صعود حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی به حدی مبتلا و دچار صدمات اعدای امرالله و حزن و الم گشته‌ام که وجود مرا در همچو وقتی و در چنین محیطی منافی ایفای وظائف مهمه‌ی مقدسه‌ی خویش می‌شمرم لذا چندی ناچار امور امریه چه داخل و چه خارج را بعهده‌ی عائله مقدسه مبارکه به ریاست حضرت ورقه‌ی علیا روحی لها الفدا می گذارم تا بمنه تعالی کسب صحت و قوت و اطمینان و نشاط روحانی نموده و بنحو دلخواه و مرام رشته‌ی خدمات را کاملا مرتبا به دست گرفته به منتها آرزو و آمال روحانیه فائز و نائل گردم بنده‌ی آستانش شوقی ابریل ۱۹۲۲ چون کار به اینجا رسید برای اینکه دستگاه به هم نخورد نام ورقه‌ی علیا به میان آمد و نامه‌ها از سوی او به گوشه و کنار جهان بهائی رفت که به گمان من هیچکدام نگارش او نبود، برایش می‌نگاریدند و میرزا منیر پسر زین می‌نوشت و مهرش را بر بالای کاغذ می‌زدند. پس از چندی شوقی دوباره برگشت و رشته‌ی کار را بدست گرفت. این را هم بد نیست بدانید که شوقی از لندن با یکی از خانمهای انگلیس که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی بود به حیفا آمد. این زن پاینام ستاره خانم در میان بهائیان داشت و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینه‌ی او نیز در پائین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می کرد و درباره‌ی او سخن‌ها گفته‌اند که ما از آن می گذریم. باری بر سر سخن رویم بسیاری از بهائیان کار آزموده و دانش پژوه از پیرامون شوقی پراکنده شدند و پی کار خود گرفتند و برخی به مسلمانی [صفحه ۱۸۲] بازگشتند و در این باره نامه‌ها و دفترها نوشتند چند تن هم در کار این کیش و آئین بررسی‌های دور و دراز کردند و سرانجام گفتند: این که بهائیان می گویند سید باب مژده ده آمدن بها بود و از خود چیزی نداشت و تنها آمدنش برای این بود که مردم را آگاه سازد که به زودی آنکه چشم براهش هستید خواهد آمد چنین نیست بلکه سید باب با سخنانی رسا و دستورهائی بجا آمد و دم گرم و خدائیش گروهی را بدور خود کشاند و در چند انجمن با دانشمندان رو برو شد و گفتگوها کرد و دسته‌ای از بزرگان کیش مسلمانی به او گرویدند و جانفشانیها کردند که چشم روزگار خیره شد و چنان پایدار و به این رو بودند که در چند جا هنگامه‌ها بپا شد تا آنجا که فرمانفرمای این کشور با نیرنگ بر آنها چیره شد و آنچه بهائیان از جانفشانی و پایداری بخود می‌بندند و می گویند، از آن آنها نیست از بابیان است. از این گذشته سید باب نامه‌ها و دفترها و دستورها نوشت و پس از خود، صبح ازل را جانشین کرد و به او فرمود که کار او را در کیش و آئین به پایان برساند. صبح ازل هم با همه رنجها که کشید و ستم‌ها که دید آنچه شایسته و بایسته بود کرد و این که می گویند او مردی

بیدانش و نارسا بود و چهرهی زشت و نازیبا داشت چنانکه هر کس او را میدیـد از او برمیگشت دروغ است. باری این چند تن از بهائیگری دست کشیده پیرو باب شدند و اکنون در میان بابیان شور و جوشی دارند. پس از بازگشت شوقی به حیفا من یکی دو نامه به او نوشـتم و پاسـخ گرفتم. ورقهی علیـا هم نامهی بالا بلنـدی برایم نوشت. باری چون مانـدنم در [صـفحه ۱۸۳] تهران دشوار بود آهنگ آذربایجان کردم. سـید اسـد الله قمی هم که در آن روزها در تهران بود خواهش کرد که با من باشد پذیرفتم و با هم روانهی قزوین شدیم میرزا صالح اقتصاد هم که نزد سـید اسد الله بود همراه شد. به قزوین رسیدیم و چند روزی در آنجا بودیم آنگاه بهائیان قزوین سـزاوار چنان دیدنـد که از قزوین به همدان برویم و آذربایجان را پس بیندازیم از این رو هر سه تن روانهی همدان شدیم در راه بسیار خوش گـذشت چه سـید اسـد الله مردی خوش راه بود. به همـدان رسـیدیم دیـدیم بیشـتر بهائیـان جهودنـد و اگر چنـد تن مسلمان هم پیدا میشود آنها از اینها جدا هستند و جهودهای بهائی ابدا به مسلمانان بهائی نمیپردازند و آنها را گرامی نمیشمارند و همیشه میانشان جنگ و ستیز است مبلغ ها هم با آنکه از نژاد و تبار مسـلمانان بودنـد با جهودها بودند زیرا آش و پلو و انگیزههای هوس و خوشـی در نزد آنهـا بود. سردسـتهی آنها مردی بود به نام میرزا محمـد خان پرتوی که در حیفا و پیش از آن در تهران او را دیده بودم پدرش از نوکرهای امیر بهادر بود مایهی دانش نداشت ولی فریفتار و نیرنگ باز بود چون من و سـید اسدالله قمی به آنجا رسـیدیم در رشک شـد و نخواست که کار ما در همدان گل کند. در نهانی به نزد سـید اسد الله میرفت و از من بدگوئی میکرد و پیزور در پالان او میگـذاشت که تو چنین و چنـانی نبایـد سر سپردهی این آدم باشـی هر چه هم من به سـید اسـد الله پنـد و انـدرز میدادم که فریب این گول و مول جهودان بهـائی را مخور و آبروی خود و مرا بر خـاک مریز و ارج ما را بر [صـفحه ۱۸۴] باد مده چنان فریفته شـده بود که به گوشـش فرونمیرفت و کم مهری آغاز کرد سـرانجام رخت بربست که به رشت برود و از آنجا خود را به حیفا و شوقی برساند (زیرا به روحی و شوقی دلبسـتگی زیاد داشت و چون زیبا پسـند بود دربارهی آنها یک دفتر مثنوی هم گفته بود) روزی که میخواست به راه بیفتـد من ز بس دل تنگ شدم گفتم: سـید اسدالله! گوش به سـخن من ندادی و مرا دلتنگ کردی ولی بـدان که تو به حیفا نخواهی رسـید و شوقی را نخواهی دیـد، از برخورد روزگار چنان شـد که من گفتم، در رشت بیمار شـد و پزشـکان گفتنـد رهسـپاری بویژه در دریا برایش زیانآور است به ناچار به تهران برگشت. من هم پس از چنـدی به قزوین رفتم و از آنجا روانهی آذربایجان شدم و روزگاری در آن سـرزمین بودم در آذربایجان بویژه در تبریز و خلخال بیشتر کار من خواندن دفترها و دیوانها بود و چند جنگ از چامه و چکامههای سـخن سـرایان نوشـتم و دو سه دفتر از تازی به پارسـی ترجمانی کردم و بر دانش خود افزودم. آنگاه به تهران آمـدم. چند سالی از درگذشت عبدالبها گذشـته و شوقی لجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمانی که داده بود این بود که نامهها و برگهائی که باب و بها به خط خود نگاشـتهاند گردآوری شود تا برای او بفرسـتند و هر چه هست و نزد او باشـد تا اگر در میان آنها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سـزاوار نیست مردم بدانند، پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهنـد از شـهر خود بجای دیگر بیرون از کشور روند [صـفحه ۱۸۵] بایـد از او پروانه بگیرند. و گر نه رانده میشوند. دیگر آنکه هیچیک از هبائیان نمیتوانند با کسـی که راندهی درگاه شوقی شده رو برو شوند و سـخن بگویند هر چند پدر و پسـر باشـند. از این گونه فرمانها و دسـتورها بسیار داد که مایهی ریشخند دانایان است برای نمونه یکی از صدها مانند آنرا بشـنوید: زنی بود بنام حاجی طوطی خانم همدانی از بهائیان پا بر جا، برای دیدن پسرش به امریکا رفت و چارهای نداشت شوقی او را برای آنکه دسـتور رفتن امریکا را نداشت راندش، در بازگشت به طهران دختران و دامادهایش که هبائی بودند از ترس «محفل روحـانی» نتوانسـتند از مـادر دیـدن کننـد پس از چنـدی پیرزن بیمـار شـد هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهـان میگـذرم بگذاریـد در دم واپسین فرزنـدانم را ببینم «محفل روحانی» نگـذاشت، مرد و فرزنـدان از ترس به سـراغش نرفتنـد. اکنون میپرسـید «محفل روحانی» چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشتماه هبائیان هر شـهری نه نفر را از میان خود به دسـتور ویژهای برمیگزیننـد که بست و گشاد کارها در دست آنهاست و مردم آن شـهر باید دسـتور محفل را کار بندند هر چند با راستی و درستی

سازش نداشته باشد. و تا بیت عدل درست نشده محفل، کار او را می‌کند و خوب بخواهید بدانید محفل، بچه‌ی بیت عدل است. یک نمونه‌ی دیگر یکی از استادان دانشگاه که در خانواده‌ی بهائی پا به جهان گذاشته بود. زنش بیمار شد و نیازمند شد که بی‌درنگ او را به [صفحه ۱۸۶] بیروت بفرستد، دید اگر از شوقی دستور بخواهد شاید دو سه روزه پاسخ نرسد و کار از کار بگذرد، با خود گفت: ما که کامه‌ی نافرمانی نداریم و آنگهی او بهتر می‌داند که ما در این کار ناچاریم زن را برای کرت پزشکی فرستاد ولی چون شوقی آگاه شد، تلگرافی به زبان انگلیسی به محفل روحانی کرد که این زن کار ناشایسته‌ای کرد ولی واژه‌ای را به کار برده بود که شرم آور هم آرش آن بود. این دستورها و کارهای ناپسند گروهی را بر آن داشت که دست از او بردارند مانند شادروان آواره که از دانشمندان بنام و مبلغان گرامی بود و عبدالبها او را در نامه‌های بی‌شمار ستایش کرده چون دید شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آئینی که به گفته‌ی خداوندانش باید با خرد و دانش و راستی برابر آید فرسنگها از آنها جدائی پیدا کرده به خانه‌ی مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت. و پس از او نیکو که در روز نخست در بروجرد بجرگه‌ی بهائیان در آمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنجها به او رسانیدند ولی او شادمان بود که همه‌ی این آزارها که به او می‌رسانند برای پیروی از آئین خداست. چون کار بدست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت از او برگشت و براستی و درستی پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی شد و با پدر در سر این دین بستیز برخاست و او را رها و دل شکسته کرد آنگاه دو سه سال با سید اسد الله قمی به راه افتاد و چون بخویهای ناپسندیده شوقی آگاه شد با آنکه در راه این کیش رنجها کشیده بود و آوارگی‌ها دیده و پدر را رنجانده باز به جایگاه نخست خود [صفحه ۱۸۷] برگشت و مردی دل آگاه شد و دفتری نیز نوشت. همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک یک نامشان را ببرم دور رو دراز خواهد شد. این‌ها کسانی بودند که در ایران پیدا شدند و از شوقی رمیده و بیزار گشتند در بیرون از ایران نیز کسانی بودند که کارهای شوقی را نپسندیدند ولی نخواستند در گوشه‌ای بنشینند و در اندیشه‌ی مردم و راهنمائی ایشان نباشند برخاستند و گامهای بلندی در آموزش و پرورش مردمان برداشتند از آنهاست

میرزا احمد سهراب فرقه ای جدید ساخت

این دانشمند از مردم اصفهان است در روزگار جوانی از شهر خود بیرون آمد و چندی در عکا و حیفا بود در روزهائی که عبدالبها به امریکا رفت از نزدیکان او و از کسانی بود که سخنانش را به زبان انگلیسی ترجمانی می‌کرد و چون عبدالبها به حیفا بازگشت و جنگ نخستین جهانی در گرفت در حیفا به فرمان او سرگرم نوشتن نامه‌ها و سخنان او شد و به خط خود دفترهائی از گفتارها و نامه‌های عبدالبها آراسته کرد که من آنها را در حیفا دیدم و چون آتش جنگ فرونشست به فرمان عبدالبها بار دیگر به آمریکا رفت و در آنجا بکار پرداخت و پیوسته خشنودی استاد و خداوندگار خود را فراهم می‌کرد و جز گسترش دستورهائی که مردم را به مهربانی و خوشی و آسایش و آشتی برساند کامه‌ای نداشت و همچنان در امریکا می‌بود تا عبدالبهاء درگذشت. در روزهای نخست که شوقی از انگلستان به حیفا بازگشت و چنانکه گفتیم جای عبدالبها را گرفت میرزا احمد سهراب خاموش بود و می‌خواست که با او همکاری کند ولی چون دید که شوقی مرد میدان مردم [صفحه ۱۸۹] دوستی و مهرورزی نیست و جز خودخواهی و خوش گذرانی و دادن دستورهای بیجا و گذراندن ماهها در اروپا کاری ازش ساخته نیست و پیروانش نیز چون خودش، پا از جاده‌ی راستی و درستی بیرون نهادند بی‌آنکه لب به ناسزا گشاید و مانند شوقی بهر کسی که برسد دشنام گوید خاموشی را شکست. و چون پیروان شوقی در امریکا با او به ستیز پرداختند بی‌آنکه در برابر آنها رج آرائی کند و دشمنی آغازد کاروان خاور و باختر را به راه انداخت و گروهی فراهم ساخت و با بهمنشی یکی از بانوان امریکا که در راستی و درستی و پرهیزکاری بیمانند بود گام در راه نهاد و به پرورش مردمان دست یازید. آنچه از کلک گهربارش تراوش کرده و دفتر و نامه‌هائی که نگاشته و نوشته مایه‌ی شگفتی

است که چگونه در اندک روزگاری این اندازه دفتر و نامه و نوشته و نگاشته از خود به جا گذاشته که هر کدام در خور گفتگو و ستایش است از همگی آنها دفتری است بنام (Bibe of mankind) پاکنوشت آدمیان که بیش از هفتصد رویه است و در آن از روش نه آئین بزرگ چون زرتشتی و بودائی و مسلمانی و بهائی و دیگران سخن‌ها گفته و درها سفته. و دیگر بنام (Broken Silence) خموش شکسته درباره‌ی داستان کشمکش روز برای آزادی آئین‌ها. این دفتر ششصد رویه است و دیگر «عبدالبهاء در مصر» که دارای سیصد و نود رویه است و کتاب «سرود کاروان» که چهارصد و ده رویه است و همچنین نوشته‌های بسیاری که هر کدام فزون از صد برگ است و همه درخور گفتگوی جداگانه است. این مردم سال گذشته به فلسطین رهسپار شد و چند روزی در حیفا و عکا بود، پیروان [صفحه ۱۹۱] شوقی با او آمیزش نکردند و رفت و آمد او را با دیگران از زیر چشم می‌نگریستند و با ژرف نگری او را می‌پائیدند بویژه که در نهاریا با خویشاوندان غصن اکبر به مهربانی و دوستی دیدار نمود و دشمنی دیرینه را از بین برد. اکنون گروه کاروان خاور و باختر در امریکا از روی گروش و خوشی سرگرم کار خویش و خواندن مردم به کیش می‌باشند و سازمانها دارند که باید در جای خود از آن گفتگو کنیم. بد نیست بدانید که در سال ۱۳۲۸ شش سال پیش یکی از خویشاوندان میرزا احمد سهراب که از کارمندان ارتش و نامش سرتیب هدایت الله سهراب است بخشی از دفتر (Bibe of mankind) را (آنجا که درباره‌ی کنفسیوس و دستورهای او می گوید) از زبان انگلیسی به فارسی ترجمانی کرد بی‌آنکه نامی از فراهم‌گر کتاب ببرد و در پشت جلد و دیباچه نوشت این دفتر به دستوری وزارت فرهنگ و ستاد ارتش چاپ و پخش شد.

داستان جدائی من از بهائیان

بر سر سخن خود برگردیم چون در میان بهائیان پایگاهی بزرگ داشتم جوانان پر شور بهائی که از پیران، دل خوشی نداشتند و دنبال سخنان تازه و روش نو می گشتند و سرگردانی داشتند به سراغ من می‌آمدند و پرسش‌ها می‌نمودند و گفتارهای پوچ به میان می‌آوردند و با شگفتی پاسخ درست می‌خواستند، من دلم به حال آنها می‌سوخت که چرا هوش و آمادگی خود را به کارهای بیهوده می‌برند با آنها می گفتم: امروز روز این سخن‌ها نیست که ما بنشینیم و مردم را بخوانیم و بگوئیم در فلان دفتر فلان پیشوای مسلمان گفته است که در روزگار واپسین کسی از سوی خدا خواهد [صفحه ۱۹۲] آمد که از چهار پیغمبر چهار نشانه داشته باشد آن وقت دروغبافی کنیم و بگوئیم این چهار نشانه در فلان آدم بود پس به او بگروید و چون ساده مردی را فریفتیم شادمان شویم که سپاس خدا را یک تن در جرگه‌ی ما آمد دیگر کاری به این نداشته باشیم که او را به آموزش و پرورش برسانیم و براستی و درستی رهبر شویم و مرد روز کنیم. یا آنکه گمان کنیم که اگر فلان کس را که خداوند خود دانسته‌ایم با سخنان گزافه بستائیم و او را از یزدان و فرشته و پیمبران برتر و بالاتر بدانیم خدا را خشنود کرده و ششدانگ بهشت را خریده‌ایم. می گفتم: کوشش کنید تا در شما خوی ستوده و رفتار پسندیده و کردار نیک و روش روز پیدا شود، چه سودی می‌برید از آنکه به زبان از مردی که او را ندیده و نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او هم مانند شما در برابر نیروی سرشت و نهاد ناتوان و درمانده است ستایش بی‌اندازه کنید ولی گامی در راه دانش و بینش برندارید؟ بسیاری از جوانان با هوش خرسندی می‌نمودند چند تن هم آنچه از من می‌شنیدند چیزی بر آن می‌افزودند و به این و آن می گفتند و بهانه بدست دشمنان من می‌دادند. در این میان روزی در خانه‌ای بدون آگاهی پیشین با آیتی که آن روزها در میان بهائیان آواره نامور بود برخورد کردم سخن‌ها گفتیم درد دلها کرد و از ستم‌ها که بر او رفته بود و رنجها که دیده گزارشها داد. من گفتگوی با او را از راه دلسوزی با چندتن در میان نهادم و افسوس خوردم که چرا چنین پیش آمدی کرد. کاسه‌های گرمتر از آش که همان پیروان شوقی بودند این داستانها [صفحه ۱۹۳] را صد چندان کرده برای شوقی می‌نوشتند. از سوی دیگر پدرم بو برده بود که من دلبستگی و دوستی پیشین را با این گروه ندارم و از آنها جز دروغگوئی و دوروئی چیزی ندیده‌ام و آمیزش با آنها را خوش ندارم بیشتر پاپی من می‌شد که در میان آنها بروم و با ایشان خو بگیرم، پیوسته

گوش مرا می گرفت و به همراه خود به هر انجمن می‌برد و هر جا هم پا می گذاشتم این نادانان به جای اینکه مهربانی نشان بدهند و مهرورزی کنند تا اگر هم دلتنگی در میان هست برخیزد، گوشه‌ها می‌زدند و زخم زبانها روا می‌داشتند و بنام دین، رشک و دشمنی پدید می کردند تا اگر تیرگی هم در میان نیست پیدا شود. در این میان پدرم سخت بیمار شد و گرفتار بستر گشت چندانکه از زندگی او نومید شدیم. من به کارهای او رسیدگی می کردم و کوشش بسیار به جا آوردم تا به دستیاری پزشکان از گزند مرگ رست. هنوز به تندرستی نرسیده بود که محفل روحانی برگی چاپ و پخش کرد و در آن مرا بی‌دین خواند و با بی‌شرمی و بی آزرمی دروغها به من بست و گفت: گذشته از اینکه از آلودگی بهر رسوائی و بدنامی پروا ندارد با دشمنان کیش هبائی مانند آواره و نیکو رفت و آمد دارد از این رو او را بخود راه ندهید و برانید و هر جا دیدید رو برگردانید. هنوز این برگ بدست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانه‌ی خود بیرون کنی. پاسی از آن شب گذشت و ما چشم به راه آمدن پدر و دلواپس او بودیم که دیدیم در را زدند باز کردیم و پدر را دیدیم چنان که تاب و توان جنبش از او رفته بود به اطاق پا گذاشت [صفحه ۱۹۴] و افتاد دست پاچه شدیم، پیرامونش را گرفتیم به هوشش آوردیم برگی هم در دست داشت که همان بود. نمی‌توانم برای شما بگویم که در آن شب بر او و بر ما چه گذشت...باری دیدم جای یک دندگی و لجبازی نیست اگر در سخن خود پافشاری کنم پدرم از دست می‌رود. گفتم پدرجان! غصه مخور پریشان مشو من این کار را درست می کنم از گناه بازگشت می‌نمایم در این جهان بزه کار بسیار بوده و هست چون پشیمانی نمایند پاکیزه شوند... چندان از این سخنان به گوشش خواندم تا امیدوارش کردم که از گناه بازگشت خواهم کرد سپاس خدا را که سخنم در او گرفت و آرام و امیدوار شد چنانکه در کتاب صبحی نوشته‌ام. اکنون بد نیست بدانیم نویسنده‌ی آن برگ که آنروز دبیر محفل روحانی بود و دشمنی خود را هم در آن نوشته بکار برده بود چگونه سزای این دروغ خویش را که گفته بود: از آلودگی بهر رسوائی و بدنامی پروا ندارد، دید. این مرد که من نامش را نمی‌برم و رسوائی و بدنامی او را نمی‌پسندم دختری داشت به یکی از جوانان بهائی داد که در کیش بهائی پیشینه داشت و پدرش از همه بهائیان داراتر بود دختر با چنین شوی جوان و زیبا و دارائی که بهره‌اش شد زشتکار از آب درآمد و کار بدانجا کشید که شبی شوهرش او را در آغوش راننده‌ی اتومبیل خود که مردی خشن و سیاه چرده بود دید چندی او را رها کرد تا هر جائی شد ولی چون از او فرزند داشت پس از سالیانی او را دوباره بخویش خواند و از گناه او چشم پوشید. همان روزها مردم به من گفتند: ای صبحی از این پیش آمد بهره‌ای بدست آر گفتاری بروز نامه‌ای بده و بگو کسانیکه به دروغ مردم را رسوا و بدنام خواندند گرفتار سزای کار خود شدند و آنچه به دروغ به دیگران بستند راستش برای خودشان پیش آمد ولی من زیر این بار نرفتم و بدنامی او را نپسندیدم زیرا فرزند دارد و من شرمندگی فرزندانم را نمی‌خواهم. [صفحه ۱۹۵] در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز در رسید نخستین روز فروردین را در حظیرهٔ القدس هبائیها جشن ماه روزه می گرفتند شب جشن عموزاده‌ی من محمود مهتدی به نزد پدرم آمد من در اطاق دیگر بودم گفت: عموجان! بهتر است شما فردا هر جور شده به حظیره بیائید و در نزد کسانی که آنجا هستند به بانک بلند بگوئید: صبحی فرزند من نیست و از او بیزارم، پدرم گفت: نمی‌توانم این سخن را بگویم گفت اگر بگوئید همه خوشنود می‌شوند پدرم گریه گلویش را گرفت و گفت محمود! من بیمارم و تازه از بستر برخاسته‌ام نمی‌توانم این راه دورو دراز را بیایم و اگر بیایم نمی‌توانم دمی چند سر پا بایستم و سخن بگویم بویژه سخنی که برای من ناگوار است. یکی دو روز گذشت پدرم گفت: بهائیان مرا آزار می‌دهند. پسران حاجی غلامرضا امین امین و چند تن دیگر را گماشته‌اند که نگران این در باشند و ببینند که تو از اینجا بیرون و تو می‌روی یا نه. روز دیگر گفت: فرزند نمی گویم از ما باش و شوقی را دوست بدار می گویم خردمند و فرزانه باش تو هم به زبان، آنچه دیگران می گویند بگو ولی در دل هر چه هر چه می‌خواهی باش. گفتم: گذشته از اینکه این سخن درست نیست اینها ول کن نیستند من از روز نخست که به طهران آمدم می‌خواستم در گوشه‌ای سرگرم خواندن و نوشتن باشم و کاری به این کارها نداشته باشم نگذاشتند. پس از چند روز دو تن به

خانه‌ی ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او [صفحه ۱۹۶] گفتند باید فرزندت صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی و گر نه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شد و زندگی بر تو تنگ خواهد گشت. بیچاره پدر، نه می‌توانست که دل از من بکند و مرا از خود براند و نه یارای آن داشت که گوش به سخن آنها ندهد. نمی‌دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می‌خواندند) یا باید هر چه من می‌گویم بی‌چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی من بی‌درنگ برخاستم و بیرون آمدم. نمی‌دانید به او چه گذشت از سوئی اندوهگین شد و با چشم اشکبار به من نگاه کرد و از سوی دیگر گفت: از دست این‌ها آسوده شوم... ولی... از خانه بیرون آمدم، کجا بروم؟ به که پناه برم؟ نمی‌دانم! که مرا راه خواهد داد؟ و به دیده‌ی دوستی خواهد نگریست؟ هیچکس. مسلمانان مرا بهائی بد کیش و بی‌دین می‌خوانند و بهائیان مرا پیمان شکن و شایسته‌ی کشتن می‌دانند. جز این دو دسته کسی مرا نمی‌شناسد به گفته‌ی آن مرد سخنور: «نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه که این می‌خوار خام است» در خیابانها به راه افتادم تا هوا تاریک شد راه بردار بجائی نبودم آن روزها ماه روزه بود و هوا هم سرد. چندین شب چون آسایشگاهی نداشتم تا بامداد در کوی‌ها و برزن‌ها می‌گشتم. یک شب هوا بی‌اندازه سرد شد به گرمابه‌ی وثوق که در برزن ما بود و کار گرانش مرا می‌شناختند رفتم، نزدیک آب گرم دراز کشیدم بی‌درنگ به خواب رفتم ولی چه سود که پس از دو یا سه تسو گرمابه به آن مرا بیدار کرد و گفت: آقا برخیز چیزی نمانده است که توپ را در کنند... [صفحه ۱۹۷] تکان ساختگی خوردم و گفتم چه خوب شد بیدارم کردی. جامه پوشیدم و از گرمابه و جای گرم به خیابان آمدم و به راه افتادم دو سه قرانی هم که پول داشتم از میان رفته بود. هنگام گرسنگی رسید. شب‌ها خود را به بیرون دروازه‌ی یوسف آباد می‌رساندم آنجا باغچه‌ای بود و تربچه کاشته بودند برگهای تربچه را می‌کندم و می‌خوردم. شگفت اینجا بود که تا شب بود و من در گشت و گردش بودم چرت می‌زدم و درگاه رفتن میان خواب و بیداری بودم ولی همین که سپیده می‌زد خواب از سرم می‌رفت و آسوده می‌شدم. گاهی در دل می‌گفتم خدایا کاخ و سرا و اطاق و سرپوشیده و آنچه بایسته‌ی زندگیست از تو نمی‌خواهم یک چاردیوار بی‌بام به من بده که مردم مرا نبیند و تو ببینی و من دور از چشم آنها بخوابم. خوب به یادم هست که یک شب، هم گرسنه و ناتوان بودم و خواب بر من چیره شده بود و در رنج بودم در کوچه‌ی سبزی کار تخت زمرد دیدم در خانه‌ای باز شد و زنی سفره را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان شدم گفتم: این نشانه‌ی آن است که شب به پایان می‌رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم و دیگر آنکه نزدیک می‌روم تا خرده نانی بدست بیارم. نزدیک رفتم دیدم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست به کناری آمدم که توپ در رفت گفتم: باز جای سپاسگزاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می‌پرد. دو ماه روزگار من بدینگونه گذشت و نمی‌خواهم بگویم که چگونه به پایمردی یکی از دوستان [صفحه ۱۹۸] که روزی استاد من بود در کوی سنگلج در خانه‌ای اطاقی به کرایه گرفتم به ماهی دوازده قرآن و امیدوار بودم که روزی کاری پیدا کنم و پول کرایه را بدهم. چون هیچ چیز نداشتم که به خانه برم خداوند خانه گفت: شما رختخواب و افزار زندگی ندارید؟ استاد من مشکین خامه که هنوز هم هست و آرزومندم که باشد گفت: این جوان کاشی است از پدر خود خشمگین شده لوت و لاج و آسمان جل از خانه بیرون آمده و به اینجا رسیده از این رو چیزی ندارد. خداوند خانه که بیوه زنی بود و برادر زاده‌ای داشت بنام گوهر خانم که شوی فرمان رهائی گرفته و زنی بلند بالا و آبله‌رو و سبزه بود در اطاق گلیمی نیمدار گسترد و تخت خوابی هم زد دیگر من آسوده شدم یک هفته با شکم نیم گرسنه خوابی کردم که مزه‌ی آن هنوز در چشمم است. چون در آن خانه پا بر جا شدم و دیگر، بهائیان شبها مرا در کوچه و خیابان سرگردان ندیدند به جستجو پرداختند و دریافتند که من در آن خانه‌ام. شبها می‌آمدند و در را می‌کوبیدند و ناسزا می‌گفتند و در می‌رفتند و مرا آزار می‌دادند، بیشتر رنج من از این بود که به خداوند خانه درباره‌ی کار اینها چه بگویم؟... یک شب گوهر خانم به اطاق من آمد و گفت کسی دم در شما را می‌خواهد، گفتم: می‌خواستی بگوئی نیست. گفت: نه از آنها که ناسزا و دشنام می‌دهند نیست. من به گمان اینکه یکی از بهائیان

است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبرو بگوید و این دلیری را در هر انجمنی برای دوستان متل کند. [صفحه ۱۹۹] گفتم: گوهر خانم می‌خواستی به تو، ناسزا بگوید؟ برو بپرس کیستی و نامت چیست و چه کار داری؟ برگشت و گفت آیتی است زود بیرون رفتم و پوزش خواستم و به درون خانه‌اش آوردم. نشست گزارشم را شنید اندوه خوری کرد و بر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد آنگاه از کیسه‌ی خود پنجاه تومان درآورد و نزد من گذاشت که خواهش می‌کنم این پول ناچیز را از من بپذیری و برای هزینه‌ی زندگی برداری که می‌دانم سخت تهی‌دستی با آنکه نیازمندی داشتم برنداشتم. اگر بخواهم مو به مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده دلان نیرنگها می‌زنند و سخنهای ساختگی می‌گویند چگونه با من رفتار کردند سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید. نمی‌خواهم گزارش خود را چنانکه در کتاب صبحی در این باره نوشته‌ام دراز و گسترده بنویسم ولی نمی‌توانم هم بگذرم که شما ندانید این گروه با من چه کردند. نه جائی داشتم که در آن آسایش کنم نه نانی که شکم گرسنه را سیر کنم نه جامه‌ای که از سرما و گرما خود را نگاهدارم و نه کنجی که این‌ها را نبینم و زخم زبانشان را نشنوم با همه این‌ها نیروئی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم. در این زمینه داستانها دارم که یکی را برای شما می‌گویم: روزی که به گفته‌ی مردم، روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سو و هر کو می‌رفتم بگذر تقی خان رسیدم نزدیک خانه و مسجد شادروان شریعت سنگلجی که از دانشمندان بنام بود و [صفحه ۲۰۰] سالها شاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم با خود در اندیشه بودم و در دل می‌گفتم: کاش به سخنان پدر گوش می‌دادم و این گروه را می‌فریفتم می‌گفتم: من هم چون یکی از شما می‌باشم و اگر سخنی گفته و می‌گویم بر من نگیرید من چیزی جز دوستی شما گروه در دل ندارم. گاهی می‌گفتم: شاید این راهی که من در پیش گرفتم نادرست و کج است خدا می‌خواهد بدین دستاویزها از آزار دیدن و دربدری، مرا دوباره به راه پیشین و خانه‌ی نخست برگرداند که پرتو ایزدی در همانجاست و اگر ما چیزی می‌بینیم که با خرد راست نمی‌آید خرد ما نارساست از این گونه اندیشه‌ها در مغزم می‌آمد، سرانجام گفتم: ما به گمان خود نخواستیم دروغگو و دورو باشیم به زبان چیزی بگوئیم که در دل جز آن باشد خواستیم جوانان بیچاره که شیفته‌ی سخنان پوچ می‌شوند و به نام دوستی صد گونه دشمنی به بار می‌آرند و نادانی را دانش می‌دانند از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را نه دیده و نه سنجیده‌اند افتاده، گمراه نشوند و در چاه نیفتند. خدایا در این گیرو دار و رنج و سختی دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می‌توانم با این گرفتاری‌ها که دارم مردم را به روشنی دانش و بینش بخوانم و از تاریکی نادائی و کانائی برهانم؟ از تو پاسخ می‌خواهم. چون اندیشه‌ی من و گفتگویم با خدا به اینجا رسید به سرپیچ کوچه رسیدم که مردی آنجا نشسته و به بانك بلند قرآن می‌خواند این آیه را به گوش رساند: «الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور» خداست دوست کسانی که به او گرویدند از تاریکی آنها را بیرون می‌آورد و به روشنی می‌رساند. نمی‌دانید چه شادئی [صفحه ۲۰۱] از این پاسخ خدا به من دست داد، در میان کوچه برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: سپاس تو را که آرام دل و آسایش جان به من دادی دیگر اندوهی ندارم چه، می‌دانم پشت و پناه من در زندگی توئی. از این گونه برخوردها بسیار برای من پیش آمد که اکنون جای گفتنش نیست. زیرا سخن به درازا کشید. می‌خواستم در این باره بیشتر سخن پردازی کنم و ستمها و رنجها و آزارها که از گروه هبائیان دیدم برایتان بنویسم تا این‌ها را خوب بشناسید و بدانید اینها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می‌زنند و به زبان می‌خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه‌توزی را از میان بردارند در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت‌ترند و در دل آرزوئی ندارند جز کینه‌توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان، نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند بلکه گام فراتر نهادند و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار آزمایشها دارند بسیاری که پس از گروش به این دین و فداکاریها در این راه چون دریافتند که راه نادرست رفته و از نیمه راه برگشتند، بدست ستم اینها نابود شدند.

داستانی از آقا جمال بروجردی

داستانی برایتان بگویم: یکی از دانشمندان آقا جمال بروجردی در زمان بها به این دین گروید و چنان دلباخته شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آنجا که فرزندش حاجی آقا منیر که در اصفهان می‌زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود چون دریافت که پدرش بهائی شده او را [صفحه ۲۰۲] بی‌دین خواند و فرمان رهائی مادر خود را از پدر داد و بدست شوهر دیگر سپرد. آقا جمال به طهران آمد و در راه بها جان فشانیها نمود تا آنجا که پاینام اسم الله الجمال گرفت. پس از بها که میان فرزندانش به ویژه غصن اعظم (عبدالبها) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد برآشفت و گفت: شگفتا ما مردم جهان را به دوستی و یگانگی می‌خوانیم چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بها هستند با یکدیگر این گونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانه‌ی عکا شد تا دل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند چون به آنجا رسید این در و آن در زد سرانجام پیرو غصن اکبر شد و گفت: او درست می‌گوید دسته‌ی برابر با او بد شدند و عبدالبهاء به او پاینام پیر گفتار داد و او را رنجاندند که گزارشش دور و دراز است ولی آنچه می‌خواهم بگویم این است که شبی در خانه‌ای دسته‌ای از بهائیان گرد هم بودند من هم بودم یکی از بهائیان ساده که اسحق حقیقی نام داشت در میان سخن گفت: پیر گرفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد چون دوستان به فرمان عبدالبهاء او راه ندادند به ناچار در مسجد خانه گرفت من دریافتم و به آن مسجد رفتم و به نگهبان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده‌اید؟ گفتند: نمی‌شناسیم ولی آخوند و اهل دانش است. من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری زدند و نیمه جان از مسجد بیرونش کردند این را می‌گفت و می‌خندید و ما هم که می‌شنیدیم خوشمان می‌آمد و بر گوینده آفرین می‌گفتیم و از نادانانی نمی‌خواستیم و نمی‌توانستیم بدانیم که [صفحه ۲۰۳] این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی از آنها را که خودم شنیدم گفتم اگر بخواهم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آنها نابود شدند بگویم به دفتری جداگانه نیاز می‌افتد. باری خداوند مرا در برابر نابکاری و بد اندیشی آنها نگاهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و برو بهره‌ی آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند.

همه جا مرا آزار دادند

هر جا که من دنبال کاری می‌رفتم تا نانی به دست آرم و بخورم می‌رفتند و می‌گفتند: این آدم شایسته نیست مردی نادرست و رسواست تا پس از رنجها به دستیاری دانشمند نامور شادروان حاجی میرزا یحیی دولت آبادی در آموزشگاه سادات به آموزگاری رسیدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم و پس از چندی با کشش و کوشش مردان نیکخواه به آموزشگاه امریکائیها راه یافتم و بنان و نوائی رسیدم. آنها هم بیکار ننشستند هر جا از من بدگوئی می‌کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشه‌ی گمنامی بخزم و اگر آسیبی به من رسانند کسی درنیابد. هر چه در این راه بیشتر کوشیدند بجائی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ تیرشان به سنگ خورد و مرد گمنامی زبان زد همه گشت. در سال ۱۳۱۱ به آذربایجان رفتم در آنجا هبائیها آگاه شدند و گاهی دنبالم می‌افتادند و ناسزا می‌گفتند دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من برسد به ناچار به پایمردی شادروان احمد سررشته از سرور درویشان محبوب علیشاه بار خواستم که به مراغه بروم، رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از [صفحه ۲۰۴] پاکی و آزادگی آن پیر روشن دل سودها بردم و چیزها دریافتم و سرانجام از دستگیری او بهره‌مند شدم و در جرگه‌ی درویشان درآمدم. هر شب پیر بر سخن می‌آمد، رازها می‌گشود و داستانها می‌گفت که هر یک نکته‌ها دربر داشت. شبی در میان سخن گفت: صبحی! چندی پیش به تبریز رفتم در سرائی پای منبر سخنگوئی که مردمان را پند و اندرز می‌داد نشستم مرد چون زبانی شیرین و مایه‌ای

بسیار داشت لب به سخن گشود که ای مردم به راه راستی و درستی بروید، از خویهای نکوهیده بپرهیزید، مرد کار باشید نه گفتار، خدا را فراموش نکنید و از دل و جان فرمانش را بپذیرید زیرا جز در بندگی او رسائی بدست نیاید، با مردم به مهر و خوشی رفتار کنید هر دردمندی را درمان باشید و بینوایان را از خود میازارید و... این سخنان را با شور و نوائی می‌گفت که دل از همه برده بود، کارش را به پایان رساند و با ناز و سرافرازی و خودنمائی از منبر پائین آمد و از میان مردم گذشت. پیر گفت: در تنهائی من او را دیدم و گفتم: ای مرد چند پرسش از تو دارم نخست آنکه این سخنان که در بالای منبر گفتی به آن پابند و دل بسته بودی یا برای گرمی بازار خود گفتی؟ اگر به آن دلبستگی داری براستی آنها را بکار می‌بندی یا نه؟ دیگر آنکه هر چند آنها را بکار نمی‌بندی ولی شایسته و بایسته می‌دانی یا نه؟ پس از همه این سخنها می‌خواهی چنان باشی که مردم را به آن می‌خوانی؟ سخنگو تکان سختی خورد و دگرگون شد دست در دامنم آویخت که مرا دستگیری کن و به آن چیزها که به زبان از آن دم می‌زنم ولی جانش در تست مرا رهبر شو. [صفحه ۲۰۵] در مراغه و آذربایجان چون پیر را همه می‌شناختند و مهربانیش را با من دریافتند از رنج ناکسان آسوده شدم یکی دو روز در نزدش ماندم و به فرمان او به میاندوآب رفتم و برگشتم و دو سه روز دیگر در مراغه در خانقاه با آسایش روان بسر بردم آنگاه دستور روش درویشی را به من داد و روانه‌ی تبریزم نمود به تبریز آمدم و از آنجا یک سر رهسپار طهران شدم. در همان سال در کوچه‌ی باباطاهر در همسایگی میرزا خلیل ستوده اطاقی به کرایه گرفتم. اکنون دیگر دستم به دهنم می‌رسد و می‌توانم نانی با پنیر بخورم ولی از گزند هبائیها در زینهار نیستم. هر جا پا می‌نهادم و آنها در می‌یافتند می‌رفتند و بدگوئی می‌کردند و دروغها می‌گفتند به ناچار «کتاب صبحی» را چاپ و پخش کردم تا مردم مرا بشناسند و نگهبانیم کنند در سال ۱۳۱۲ کارمند فرهنگ شدم و در هنرستان عالی موسیقی به کار استادی زبان و ادب فارسی پرداختم. چون هبائیان این سرگرمی مرا در فرهنگ دیدند باز به جنب و جوش افتادند ولی «کتاب صبحی» به فریادم رسید و آنها که با من سر و کار داشتند دریافتند که هبائیان هر چه درباره‌ی من می‌گویند از دشمنی است با این همه خامش ننشستند و پی در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی رانده‌ی هر در است و کسی به او نمی‌نگرد... از سوی دیگر چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را بازدارند و اگر از پیروان شوقی است از خود برانند بیچاره بهائیها همه نگران بودند که مبادا در گفتگو و آمیزش با من گیر بیفتند. هر گاه در کوچه و بازار با یکی از این گروه برخورد می‌کردم دشنام و ناسزا می‌شنیدم. [صفحه ۲۰۶] و از روی خشم به من نگاه می‌کردند و روی خود را برمی‌گرداندند چند بار هم در خیابان به من چنان تنه زدند که به زمین افتادم. در همان روزگار من چند روزی بیمار شدم. پدرم آگهی یافت آرام نداشت و از ترس هم نمی‌توانست به سراغ من بیاید و از من بپرسد، به ناچار در ساعت و نه و ده شب با هشیاری و پس و پیش نگریستن به در خانه‌ی ستوده می‌آمد و با چشم تر از او می‌پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبودی یافته یا هنوز نا خوش است؟... فرزندان من این گروهند که می‌خواهند مردم جهان را با هم یکی کنند و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارند!!! نمی‌دانید من وقتی که از ستوده این را شنیدم چگونه بی‌حال شدم باز می‌گویم نمی‌خواهم مو به مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برایتان بگویم زیرا دلتنگ می‌شوید و بر این‌ها نفرین می‌کنید و دشمنی آنها را در دل می‌گیرید و من این را نمی‌پسندم. آنچه آنها می‌خواستند وارون آن پدید شد آنها می‌خواستند از گمنامی من سود گیری کنند و بگویند: ببینید کسی که در سایه‌ی این کیش همه‌ی بهائیان جهان او را می‌شناختند و دوست داشتند چون از این آئین رو گردان شد همه چیزش از او گرفته شد نه می‌تواند سخنرانی کند و نه می‌تواند آوائی برکشد و نه می‌تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند چنان رنجور و لاغر و زشت رو شده است که کسی او را نمی‌شناسد. پس از چندی سازمان رادیو به میان آمد بخش موسیقی و گفتار کودکان به هنرستان و موسیقی کشور واگذار شد و چون در آنجا بودم بی‌آنکه سخن بگویم یا درخواستی کنم یا به این در و آن در بزنم گفتار در پخش کودکان را به من دادند. چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ [صفحه ۲۰۷] رادیو بکار افتاد و پس از چهارم اردیبهشت نخستین آدینه‌ی آن من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی‌دانست که برنامه‌ی من اینگونه

پسندیده‌ی مردمان بویژه کودکان گردد. از این راه کارهای شگرف کردم افسانه‌های باستانی ایران را که ریشه‌ی فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستیاری فرزندان گرد آوردم و ده جلت از آن را چاپ و پخش کردم. به کارهای فرهنگی شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کردم، هر کس که در کارش درمانده شد به نزد من و تا آنجا که توانائی داشتم همراهی کردم، نوشت افزار و دفتر فرزندان بینوایم را به دستیاری دوستان نیکخواه براه انداختم، فرزندانی که فریب ناکسان را خورده و از خانه بی‌آگهی پدر به در رفته بودند با پند و اندرز برگرداندم، فریب خوردگان از فریفتاران را بیدار و هشیار کردم و از اینگونه کارها که همه می‌دانید و می‌بینید با دست من پدید آمد. اکنون من به تنهائی در ماه نزدیک به هزار نامه را پاسخ می‌دهم و بیشتر این پاسخها در برابر پرسشهای دانشی و هنری است و از اینگونه کارها که شما بهتر از من می‌دانید و مایه‌ی شادی من است شب و روز سرگرم آنم. این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد ولی در نزد شما فرزندان گرامی که در آموزشگاه راستی و درستی و نکوکاری پرورش می‌یابید بسیار پر ارج است و امیدوارم که روز به روز نیرومندتر شوید و برای آینده جوانانی برومند گردید من از مهر و دلبستگی شما و دیگران بخودم، در شگفتم در کوچه و بازار و برزن هر کس که با من روبرو می‌شود با [صفحه ۲۰۸] گشاده روئی درود می‌فرستد و از دور تا مرا می‌بینند یکدیگر را آگاه می‌سازند و نام مرا می‌برند و نزدیک می‌آیند و شادی می‌نمایند چنانکه من از خیابانها و راههائی که آمد و شد مردمان بسیار است به دشواری می‌گذرم و گاهی که بچه‌ها از آموزشگاه بیرون می‌آیند و با من برخورد می‌کنند پیرامونم می‌آیند و با شادی درود می‌فرستند. چون من این مهر و دلبستگی فرزندان و دوستان را می‌بینم به یاد سخن داود پیغمبر می‌افتم که در زبور صد و هیجده می‌گوید: «سنگی که استادان ساختمان بدور افکندند آرایش ایوان شد این از سوی خداوند شده و در چشم ما شگفت آور است» این سخن را نیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده [صفحه ۲۰۹] است. باری کسی را که با صد نیرنگ و افسون می‌خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود خدا نخواست و همچنان شد که داود پیغمبر در زبور گفت. با آنکه در روز نخست مرا بدور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند چنان شد که از ناموری گاهی در با دشواری رو برو می‌شوم و در هر انجمنی که مرا می‌خوانند، همه چه آنها را بشناسم و چه نشناسم گرداگردم چنبره می‌زنند و پرسشها می‌کنند. اینها را برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانید نمی‌نویسم زیرا در برابر چشم خود مهر و دوستی و بزرگداشت مردم را می‌بیند برای کسانی می‌گویم که در شهرهای دور دست در بیرون از مرز کشورند. بسیار رخ داده است. [صفحه ۲۱۰] مردمی که تنها عکس مرا دیده و خودم را ندیده‌اند چون با کسی برخورد می‌کنند که همانند من است اگر پیاده‌اند پیرامونش گرد می‌آیند و اگر سواره‌اند از اتومبیل پیاده می‌شوند و بنام صبحی سوارش می‌کنند... اینها را برای خودنمائی نمی‌گویم برای سپاسگزاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می‌گویم که هر جا مرا می‌بینند بنزدم می‌آیند. اکنون ببینید در برابر من که بود؟ که روش دشمنی را پیش گرفت و نادانان را واداشت که در کمین گزند من باشند و مرا از پدر و کسان و دوستان بزور دور کنند؟ این کس شوقی بود. سال زندگی او با من برابر است و شاید یک سال از من بزرگتر باشد اندکی از گزارش او را برایتان گفتم. چون سوار بر کار شد و رفته رفته افسار این گروه را بدست گرفت هر کس که دلخواه او نبود رانده درگاهش شد. پس از چندی زنی کانادائی گرفت اندک اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانیها را از کارها کوتاه کردند آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختند و بر سر خواسته و پول و پیشکش‌هائی که از ایران و هندوستان می‌فرستادند کشمکش درگرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند آنگاه پسا به برادر و پدر و مادر رسید و کار بجائی کشید که جز امریکائی‌ها که کسان زنش بودند همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد بر بالینش نیامد تا بدرود زندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود درگذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد و آنچه در روزگار [صفحه ۲۱۱] عبدالبها بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در گوشه‌ای خزیده روز و شب می‌شماردند. خود او هم سالی چند ماه در سویس به خوشی و شادمانی بی‌آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند

روزگار می‌گذرانـد و برای زمستان سری به حیفا می‌زنـد. تا در اروپاست زندگی و روش کار و چگونگی آمیزشش با مردم مانند یکی از پولـداران اروپائی است. ولی همین که پا به حیفا می‌گذارد خود را دگرگون می‌کند، کلاه سیاه بر سر می‌گذارد و جامه‌ی دراز می‌پوشـد که کوتاهی انـدامش چندان نمودی نکند از برداشتن عکس نیز گریزان است و این شیوه را از عبدالبها آموخته زیرا عبـدالبها در بیست و پنج سالگی دو عکس در ادرنه برداشت یکی با چندتن از یاران و یکی به تنهائی و دیگر عکس برنداشت و هر چه پیروانش خواهش کردنـد نپـذیرفت و آمـاده‌ی این کـار نشـد تـا در سـفر اروپا که عکس برداران از گوشه و کنار با دوربین‌های دستی بی‌آنکه بگویند و دستور بخواهند به پیکره‌های گوناگون از او عکس گرفتند چون دید نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند و پـاره‌ای از عکس‌هـا را هـم نپسـندید در پـاریس به پـای خـود به خـانه‌ی عکس بردار رفت و در برابر دوربین نشست و عکسش را برداشت و برای همه پیروان به نـام و نشـان فرسـتاد (و همـان عکس است که در رویه‌ی ۹۱ این دفتر آنرا می‌بینیـد) و پس از آن به تنهـائی و با پیروان و دیگران عکسها برداشت. شوقی نیز همین شیوه را پیشه‌ی خود ساخته است نمی‌خواهـد عکس او را بردارنـد و چون در اروپا ماننـد عبدالبها جامه‌ی گشاد و دراز نمی‌پوشد و ریش و گیسو ندارد و [صـفحه ۲۱۲] با مردم هم به نام کیش و آئین برخورد نمی‌کنـد و او را نمی‌شناسـند کسـی کاری به کارش نـدارد. چند عکس از خردی و جوانی او در دست هست ولی هر کس که می‌خواهـد بدانـد که او اکنـون در فلسـطین در چه روی و رخسـاری است به پیکری که در برابر این رویه است نگـاه کنـد بـدین پیمان که نپرسند ما آنرا از کجا بدست آورده‌ایم.

درباره ی لوح قرن

شوقی در حیفا چنانکه خواهیـد دانست به بسـتگان خود نمی‌پردازد و سری به آنها نمی‌زنـد و سراغی از آنها نمی‌گیرد. از خویهای ناپسـند او یکی این است همین که می‌شـنود کسـی را گرفتاری پیش آمـده و رنجی و رنجوری به او رسـیده شادمان می‌شود و مانند کودکان نارسیده در انـدوه دیگران شادی می‌نمایـد و هر گاه که هوس نامه نگاری می‌کند به جای آنکه سـخنی دلپذیر بگوید و یا پیروان را به راستی و درستی بخواند سر تا سر نامه و دفتر را به دشنام و ناسزاگوئی به گذشتگان پر می‌کند. چندی پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که پیروانش در تهران به چاپ رسانده و در میان خود پخش کرده بودند و آن را «لوح قرن» نامیده آن دفتر دارای ۷۱ برگ و ۱۴۲ رویه بـود و آوایش به مردم خـاور بود در آن نـامه همه بزرگـان در گذشـته‌ی این کشور را ناسـزا گفته. در رویه‌ی ۲۹ میرزا حسین خان فرمانفرمای فارس را «حسین شقی» در رویه ۳۱ سعید العلماء بار فروشی را «اشقی الاشقیا» در رویه‌ی ۴۰ سید محمد اصـفهانی را که به دست بهائیان در عکا کشـته شـد «سـید لئیم اصـفهانی» در رویه‌ی ۴۵ شـیخ عبدالحسـین تهرانی را «شیح خبیث» و میرزا یحیی را «یحیی بی‌حیا و وسواس خناس» در رویه‌ی ۸۱ سلطان [صفحه ۲۱۴] عبدالحمید پادشاه عثمانی را «عبدالحمید پلید» در رویه‌ی ۱۳۰ میرزا تقی خان امیر کبیر را «تقی سفاک بی‌باک» و... می‌گوید: «در حمام فین به اسفل السافلین راجع شد»

شوقی درباره ی سید جمال الدین اسدآبادی چه می گوید؟

در رویه‌ی ۱۳۱ میرزا علی اصـغر شـیخ الاسلام را «شیخ الاسلام خبیث» هر یک از بزرگان را به ناسزا یاد می‌کند و سخنانی شرم آور می‌گوید در رویه‌ی ۱۳۶ درباره‌ی سید جمال الدین اسد آبادی می‌گوید «سید افغانی عدولدود و حقود به مرض سرطان مبتلی شد و زبانش مقطوع گشت و عاقبهٔالامر به اثر ابن داء و بیل شـربت هلاکت را بنوشید» در رویه ۱۲۸ درباره‌ی ایرانیان می‌گوید: «افراد ملت ایران که به قسـاوتی محیر العقول و شـقاوتی مبین به تنفیـذ احکام ولاهٔ امور و روسای شـرع اقـدام نمودنـد و ظلم و اعتسافی مرتکب گشـتند که به شـهادت قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی و اعصار وسـطی از ستمکارترین اشقیا حتی برابره‌ی افریقا شنیده نشد به جزای اعمالشـان رسـیدند و در سـنین متوالیه آسـایش و برکت از آن ملت متعصب جاهـل سـتمکار بـالمره مقطوع گشت و آفـات

گوناگون از قحطی و وبا و بلیات اخر می کل را از وضیع و شریف احاطه نمود و ید منتقم قهار چندین هزار نفس را به باد فنا داد.» از این نـامه بـدتر نامه‌ایست که به امریکا نوشـته در آنجا از بزرگان دانش و هنر و آنهائی که به گمان خود با این کیش و آئین میانه نداشـتند سخن‌ها گفته است که از یادآوری آن شرمم می‌آید. من می‌گویم خوب یا بد آنها رفته‌اند چه ناچاری در کار است که نام آنها به ناسزا برده شود و مایه‌ی دلخوشی کنی باشد که فلان مرد که دشمن کیش بهائی بود به فلان بیماری [صفحه ۲۱۵] دچار شد و چه خوب شد در نامه‌ای که ماه گذشـته یکی از کسان و خویشاوندان شوقی برایم نوشته بود این نکته را یادآور شده می‌گوید: «از اخبار تازه آنکه بعد از عروج مرحوم آقای آمیرزا مجدالدین تلگراف مفصـلی از سویش به آمریکا می‌فرسـتند و در آن بسـیار اذکار نالا-یقه و بیانـات رکیکـه بی‌معنی کـه هیـچ کس کـه قـدری صـاحب وجـدان باشـد نمی‌گویـد ذکر نموده‌انـد و آن بـا مـدرکها در روزنامه‌شـان بیانات ایشان را چاپ کرده‌انـد و در ذیل ذکر نموده‌انـد که اگر چه حوادث مکـدره واقعه در ایران سبب اخران ما بود ولی بشارت خبر فوت فلان، جبران خواطر نمود دیگر ملاحظه نمائیـد چه قدر بی‌وجدانی است که شخصـی شادی نماید شاعر گفته: ای دوست بر جنازه دشـمن چه بگـذری شادی مکن که بر تو هم این ماجرا بود عائله عبـدالبها هم همه در حیفا موجود و مطرودند و والـد آقای رئیس آقا میرزا هادی به ناخوشـی سـختی مبتلا و سـنی متجاوز از نود و در این مـدت کسـی از ایشان سؤالی و پرسـتاری ننموده اخوی کوچـك ایشـان که ریـاض افنـدی است یوم تشییع جنـازه مرحوم آقای مجـد حاضـر شدنـد او هم مطرود است اخوی بزرگش هم مطرود است ولی با احتیاط است.» اکنون بگویم میرزا مجدالدین کیست؟ میرزا مجد الدین برادر زاده بها بود و بها به او بسـیار دلبسـتگی داشت و از این رو دختر خود صـمدیه خـانم را به او داد این مرد در گفتگوئی که میـان بهائیان درباره‌ی عبـدالبها و غصن اکبر پیدا شد رو به سوی غصن اکبر کرد و سخنان او را درست دانست و [صفحه ۲۱۶] یکی از بزرگان بهائیان موحد بود که دسـته‌ی دیگر آنها را ناقص می‌گفتند. میرزا هادی پدر شوقی است که جز شوقی دو پسـر و دو دختر دارد شوقی در سـر پول و مرده ریگ عبدالبها و بخش آنها میان خویشاوندان با همه بهم زد و همه را راند و از خود دور کرد و چنان در این کار سنگدلی نمود که همه به شگفت آمدند. مادر و دائیزه‌ها و فرزندان آنها و خواهرها و برادرها را کنار زد و به زن کانادائی و کس و کار آن زن چسبید و سـر از فرمـان آنهـا بیرون ننهـاد. شوهر خواهر شوقی که نیرنـام داشت او نیز بـا زن رانـده شـد در این بـاره یکی از خویشاونـدان او می‌نویسـد: «چنـد سال است که عیال مرحوم نیز جهت تعلیم دو دختر به بیروت می‌رود و شوهر ایشان در حیفا تنها مقیم بود مـذکور ناخوشـی قلب داشـته بغتهً در منزل خود تنها بوده فوت می‌شود و کسـی خبردار نمی‌شود بعد از دو روز حضـرات اقوام ایشان روحی افندی افنان و حسن افندی شـهید فرزند حضـرت روحا خانم صبیه حضـرت عبدالبها و پسر مرحوم آقا میرزا جلال و بعضی می‌آورند جنـازه‌ی مـذکور را در قبرسـتان ابوعتبه که نزدیکی بهجی است در جوار جـدش افنـان کـبیر و عمویش آقـا سـید محسن دامـاد قرار دادند... از طرف حضـرات احدی نیامد و سؤالی نکرد.» اگر سخن به درازا نمی‌کشید یك دسته از نامه‌هائی که از حیفا خویشاوندان شوقی در پاسخ پرسشـهای من نوشـته‌اند برای شـما می‌آوردم تا بدانید این بیچاره‌ها در چه رنج و سختی روزگار می‌گذرانند اندکی در [صفحه ۲۱۷] اندیشه فروبروید گروهی که می‌گویند: «سراپرده‌ی یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را مبینید» چگونه با یکـدیگر که خویش و تبار هم می‌باشـند رفتار می‌کنند؟ از سوئی می‌گویند: «زبان برای یاد سـخن خوش و نیکوست آنرا به گفتار زشت میالائید که از سـرزنش و نفرین و آنچه مردمان را دل تنگ می‌کنند دوری گزینید». و از سوئی چشم شرم و آزرم را می‌بندند و دهان یاوه گو را باز می‌کننـد و به هر کس که دلشان خواست ناسـزا می‌گوینـد. چون سـخن از نامه‌ها و پاسـخ پرسـش‌های من در میـان است یکی از نامه‌هـا را در اینجـا می‌آورم ولی نمی‌گـویم نویسـنده کیست، زیرا می‌ترسم برایش دوز و کلکی جور کننـد و به رنجش بینـدازنـد. نامه‌هائی که از آنجا برای من می‌رسد دو گونه است یك دسـته از آنها را جوانان می‌نویسـند که با خط شکسـته‌ی تازی است و خواندنش برای ایرانیها دشوار است مگر آنکه با آن آشـنا باشـند و دسـته‌ای از آنها را پیران و میان سالان می‌نویسـند و آنهـا همان خط خوانائی است که در ایران به کار برده می‌شود. باری این نامه را می‌بینیـد از روی همان است که برایم فرسـتاده‌اند و

عکس رویه‌ی نخستینش را هم در اینجا آورده‌ام تنها کاری که کرده‌ام واژه‌هائی که دریافت آنرا نمی‌کنید در اینجا روشن کرده‌ام تا سرگردان نشوید که آرش آن چیست بدین گونه که بجای «ع ع» که نام عبدالبهاء در نامه است همان عبدالبها را آورده‌ام. [صفحه ۲۱۹]

نامه ای که بدستم رسید

اکنون خوب در این نامه باریک بین شوید: ۱۲ بهمن ۱۳۳۲ مساوی است با ۱ فوریه ۱۹۵۴ دوست عزیز آقای صبحی نامه شما مورخه ۲۰ / ۲ / ۳۲ رسید کناره‌گیری میرزا شوقی و رفتنش به خارج: - به حسب شهرت شایع و تواتر غالب ما بین اوساط و محافل بهائی - ثابت و ناقض بزعم عبدالبها - در حیفا و عکا. شوقی دبیر عبدالبها بود و رسیدگی به مکاتبات و مراسلات به زبان انگلیسی می‌کرد. از مراسلات وارده و آنچه را که مصلحت می‌دید به عرض عبدالبها می‌رسانید و بقیه را یعنی مراسلات غیر مرغوبه را از عین عبدالبها پنهان و مخفی می‌گذاشت. همه متفق علیه هستند که پس از متارکه و نهایت جنگ اول جهانی شوقی یک مرتبه مغضوب علیه گردید و از چشم و حسن توجه مرکز میثاق مزعوم (عبدالبها) افتاد. سبب این نکبت و نقمت و سرنگونی در طی پنهان ماند تا که یک بانوی آمریکائی به نام (روث وایت) عضو منفرد سازمان روحانی بهائی امریک و کانادا در کتاب خویش مسمی (مذهب بهائی و دشمن او سازمان بهائی). پرده و نقاب از این سر مکنون برداشت و حقیقت اوضاع را به انظار عام گذاشت. این بانو با شوهرش پس از جنگ اول جهانی به عبدالبها یک چک ناطق به مبلغ هنگفت به وسیله شرکت (کوکس) فرستاد. وصول پرداخت نمودن این مبلغ از جانب عبدالبها نرسید. پس از مدتی بانو با همسرش به حیفا آمدند و مدتی مهمان عبدالبها بودند. در خلال اقامتشان عبدالبها از این مبلغ حرفی نزد. بانو مجبور گشت در اواخر اقامتش از این مسئله از عبدالبها استفساری کند. عبدالبها بی‌اطلاعی [صفحه ۲۲۰] اظهار فرمود و چون به حسب سوابق به لد نیات امور آگاه و آشنا بود داماد خود میرزا محسن مرفوع (در آنجا این واژه را بجای مرحوم بکار می‌برند) را به رسیدگی به این امر مأمور فرمود. مرفوع پس از تحقیقات ظاهری به زعم خویش گفت: این چک نرسیده. با نهایت تعجب و حیرت بانو بامر یک بازگشت و تکلیف این مسئله را به مرکز شرکت (کوکس) در لندن حواله نمود و شرکت هم مسئله را از شعبه‌ی خود در حیفا پرسید. یک دفعه دیدند که چک سالما رسیده و شوقی ولی امر مزعوم (پاینام شوقی است) آینده امضای عبدالبها را تقلید و تزویر نموده و به این وسیله پول هنگفت را گرفته و تصرف نموده. بانو در کتاب خویش این چک را به انضمام امضای مزور و مقلد عبدالبها چاپ و گراور کرده. پس از این اختلاس و ارتکاب شوقی نامزد مقام ولی امر بسر قدم زد و مغضوبا علیه و منکوبا از حیفا گریخت. این کتاب را بوسیله میرزا سهراب می‌توانید تدارک بنمائید. فضاحت‌های این قبیل فراوان است و سائقه‌ی این همه حب جاه و مال است. پس از مرگ بهائیه خانم ملقب به ورقه‌ی علیا (خواهر عبدالبها) آل عبدالبها در تلاش و اضطراب بودند که مبادا برادران وی میرزا محمدعلی و میرزا بدیع الله از میراث بهائیه خانم چیزی بگیرند. تنفیذا للغایه و مآرب خویش داماد عبدالبها میرزا جلال مرفوع با توطئه حفید (نوه) عبدالبها میرزا روحی افنان دادخواستی مبنی بر تقاضای گواهی حصر وراثت از بهائیه خانم به دادگاه مدنی انگلیس حیفا تسلیم داشته حاکی از اینکه [صفحه ۲۲۱] بهائیه خانم جز دخترهای عبدالبهاء وارثی ندارد و حین الفوت (گاه مرگ) ورثه به آنها منحصر بوده و برادران بهائیه خانم را که حی یرزق (زنده و روزی خوار) بودند بالمره انکار کردند. این دادخواست را مذکورین تحت قسم و سوگند تأیید نمودند. دبیر دادگاه یک مسلم حلال زاده این تزویر نوین را بسمع میرزا بدیع الله رسانید. وی به محکمه‌ی شرعیه در عکا مراجعه کرده و به حسب شرع شریف منیف اسلامی از آن محکمه گواهی نامه حصر وراثت بهائیه خانم را صادر گردید و بوسیله این مدارک در دادگاه انگلیسی حیفا بر علیه حضرات دعوی تزویر و شهادت دروغ و سوگند کذب اقامه نمود. در روز جلسه برای رسیدگی دعوی، میرزا بدیع الله حاضر بود. آقای (واین شل) وکیل مدافع حضرات، وی را شناخت و او را بام عین حی یرزق دید و از خجالت و شرمندگی بیان

معذرت طلبید و به حضرات تشر داد و سخت گفت و حضرات را از اطاق دادگاه مرخص نمود و به رئیس دادگاه خطاب کرد و تقاضای گواهی حصر وراثت حضرات را پس گرفت و اعتراف به خبطش کرد و ترضیه داد بدون تعلیق. دعوای میرزا بدیع الله طمعا للمال و حرصا للجاه نبود مقصودش روشن کردن حقیقت حال و افشا نمودن توطئه‌ها و مواضعه‌های آل عبدالبها بود چنانکه میرزا بدیع الله قبل از مرگش با ورثه‌ی میرزا محمد علی حصه‌ی موروثه را از بهائیه خانم در مزرعه جنینه در عکا به زین العابدین منشادی نقل و انتقال داد. وصیت‌نامه مزعوم عبدالبها: مصادر مطلعه‌ی بهائی در حیفا و عکا [صفحه ۲۲۲] به این معتقد و قائلند که این وصیت‌نامه جعلی و مزور است و می گویند که ضیا خانم مرفوعه دختر عبدالبها در تقلید کردن خط پدرش بسیار زرنگ و ماهر بوده و در این توطئه و مواضعه دخالتی بزرگ داشت. این وصیتنامه به حسب قانون و نظام معمولی حکومت فلسطین آن زمان در محکمه‌ی شرعیه و یا دادگاه مدنی اثبات نگردید لذا قیمت قانونی نداشته و ندارد و به قول بعضی بهائیان وصیت‌نامه به حسب نصوص اوامر بهاء الله هر سال لازم است تجدید گردد. (بها دستور داده که هر بهائی باید خواستنامه‌ی خود را هر سال از نو بنویسد و تازه کند) لذا از لحاظ شریعت فاقد اهلیات و اوصاف است و باز هم به قول بعضی بهائیان این وصیت‌نامه عبارت است از یک رساله سب و شتم و طعن بر علیه آل بها که به تصرفات غیر مرضیه عبدالبها معارض و مخالف بودند. بقول میرزا بدیع الله که اینجانب از او مرارا و کرارا شنیده عبدالبها در اواخر زندگانیش از خلاف و تشنج واقع بین خود و برادرانش اظهار ندامت و پشیمانی می کرد و سعی و کوششش این بود که این خلاف و شر زائل و مرتفع گردد. ولی مرگ فجائی عبدالبها این نقشه را ناتمام گذاشت. میرزا بدیع الله قائل بود که مرگ برادرش با اجل موعود و موت طبیعی نبود و مرگش با این نقشه علاقه داشت. لذا متأسفانه و پشیمانه دائما می گفت که در حین مرگ عبدالبها عمل فتح میت و فحص طبی (بازرسی پزشکی) از اطبای حکومی نطلبیدند. این نظریه‌ی میرزا بدیع الله مستند به آثار تسمم (زهر دادن) بود که در حین موت در بدن عبدالبها دیده بود. خلاصه به قول [صفحه ۲۲۳] بهائیان آل عبدالبها با همکاری دسته جمعی و تصنع وصیت نامه مبادرت نمودند و بت تازه در شخص شوقی تراشیدند که در او روح معلوم و معبود متقمص است. در این توطئه زن عبدالبها ملقبه به لیدی منیره به حساب نشان یک دولت بیگانه تقدیرا للخدمات ناپسندیده عبدالبها و به حسب وصف خود پدر عبدالبها ید طولی داشت با وجود این کنه‌ی ادرنه (پاینامی بود که بها به او داده بود) که مخلفات نقدی عبدالبها را قبل از استعلام ریاست از جانب شوقی بین دخترهایش و برادرش تقسیم و توزیع کرده و حساب این کار را به شوقی نداده بود. از لطف و عنایت شوقی محروم و از حظیره مطرود گردید و به اطاق عباسقلی مرفوع نزدیک مقام عبدالبهاء نفی و تبعید شد و در آن محل سالها تک و تنها مخذول و منکوب و مطرود و مریض از مرض دولاب (بیماری قند) با پرستار و بی‌پرستار معیشت کرد تا که مرد و رفت. بانوی امریکائی مذکور در بند اول این نامه در کتاب مذکورش راجع به وصیت‌نامه ایرادی بزرگ گرفته. عکس فوتوغرافی وصیت‌نامه را با الواح خط اصلی عبدالبها به یک متخصص خط و املاء در لندن فرستاده و در صحت و وثوق وصیت نامه رأی اهل خبره را طلبیده. متخصص پس از تدقیقات موشکافانه وتتبعات دقیقه با دلائل و مدارک بر جعلیت وصیت نامه رأی داده رأی وی با عکس وصیت نامه در کتاب بانو مندرج است. هم میرزا محمد علی در وصیت نامه و مذاکرات خود و هم میرزا بدیع الله در مذاکرات خود طعون و اتهامات وارده را در وصیت‌نامه با دلیل [صفحه ۲۲۴] قاطع و برهان ساطع رد و جرح و تکذیب نموده‌اند وصیت نامه میرزا محمد علی گراور شده است می‌توانید نسخه‌ای از او از آقای محمد امین بگیرید. عکسی را که در عدسیه برداشته شده داشتم ولی متأسفانه این عکس اثنای غارت اموال اینجانب از طرف کلیمیان از دست رفت. سلام و تحیات و اشواق... من می‌خواستم این نامه را واریز و گسترده کنم تا برای همه روشن [صفحه ۲۲۵] شود ولی چون می‌دانم با اندک باریک بینی و ژرف نگری هر کس بسیاری چیزها از آن دریافت می کند از گسترش آن چشم پوشیدم.

اغلب بهائیان، مسیحی یا یهودی هستند

از چنـد سال پیش من آگهی پیـدا کردم که شوقی همه خویشاونـدان و پـدر و مادر و برادرها و خواهرها و دائیزه‌ها و فرزنـدانشان را رانده و میان آنها تیرگی پدید شده و اکنون همه کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهائیان آنجا هم یک بیگانه است و هیـچ ایرانی دست انـدر کـار نیست جز لطف الله حکیم که از جهودان بهـائیست و کارش آوردن و گردانـدن هبائیانست بر سـر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت نامه خوانی» می‌گویند. از این رو بر آن شدم که با چند تن از آنها در نامه نویسی را باز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم آنها هم پذیرفتنـد و بی‌دریغ پرسشـهای مرا پاسخ می‌دادند که پاره‌ای از آنها را در اینجا برای شما می‌آورم. در میان سخن چیزی به یادم آمد که بد نیست خوب گوش کنید و بهره‌ای از آن بگیرید: خاندان حکیم از بیخ و بن یهودی هستند و آئین و روش این کیش را نگه می‌دارند ولی هر دسته‌ای از آنها در کیشی رفته‌اند: دکتر ایوب مسلمان شد و در مسلمانی استواری نشان داد به مسجد می‌رفت و فرزندانش را مسلمان نمود چنانکه اکنون هم هستند. میرزا شکرالله و یکدسته از بستگانش یهودی بوده و هستند. میرزا جالینوس و میرزا یعقوب و فرزندان میرزا نور الله، مسیحی و پرتستانت شدند و میرزا جالینوس پایگاه کشیشـی گرفت و در کلیسا روزهای یکشـنبه پند بد بود و از روی انجیل سـخنرانی می‌کرد. دکتر ارسـطو پدر دکتر منوچهر و غلامحسـین و برادرش لطف الله که نامش را بردیم بهائی شدنـد و همه‌ی اینها در هر کیشـی که [صـفحه ۲۲۶] خودنمائی می‌کردند شور و جوش نشان می‌دادنـد ولی در خانه همه با هم همـدست و یگانه بودند تا آنجا که ارسـطو دختر زیبای خود را به هیچ یک از خواستگاران بهـائی نـداد و به میرزا جـالینوس داد. برای شـناختن پیروان شوقی این سـخن‌ها بایسته بود بیـاد بسپریـد که به دردمـان می‌خـورد. بـاری بر سـخن خـود رویـم بیشتر این نـامه نویسـان از من خـواهش کردهانـد که سـخنانشان را فـاش نکنم، به گمـان من می‌ترسـند که شوقی همین که دریـافت این کارها کار کیست با دستیاری دیگران به آنها رنـج گزنـدی برسانـد. زنـدگی را چنان بر ایرانیـان آنجـا تنـگ کرده که یکی از کسانش در میان نامه‌ای که به من نوشـته یاد کرده است: «تقریبا جمیع را طرد و نفی نموده‌اند بعضـی نظر به علاقه‌ی احوال زنـدگانی قبول ننموده مطرود شدنـد و حال در کنجی خزیده‌انـد و آنهائی که اطاعت نمودنـد هجرت کرده‌اند و معدودی قلیل موجودند. چنان فشار بر این بیچارگان موجود است که حادثه تازه رخ داد و آن این است که شخص بهائی ترک که در بیروت ساکن بوده و حال عیال و اولادش در آن صفحات هستند و صنعت نجاری داشته او را وادار می‌کنند قطعه ملکی که داشـته وقف نمایـد و بعد او را جهت تعمیر بعضـی از اماکن مشـرفه می‌طلبند که مدتی ما بین حیفا و عکا مشـغول خدمت بود از قرار مسـموع و العهـدهٔ علی الراوی اذن رجوع به وطنش و ملاقـات عیـال و اطفالش را می‌طلبـد اذن صادر نمی‌شود و از طرفی هم از طرف بعضـی خیرخواهان بـد معامله‌گی می‌بیند [صـفحه ۲۲۷] از حـال و حیـاتش بیزار می‌شـود و به نوشـیدن مهلکی خـود را تلف می‌نمایـد و جـان را به جـان آفرین تسـلیم می‌کنـد این هم اجر زحمـات و مکافاتش.» اگر بخواهیم از میان نامه‌های رسـیده سـخنانی خـارچین کنیم خواهیـد دیـد تـا چه انـدازه شوقی از راه داد و درستی دور است. همه کسـانی که روزی در این کیش اسـتوار بوده و سرافرازی می‌نموده به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش درآمده‌اند که از سوئی نام یهودی را ننگ می‌شمارند و از سوئی با مسلمانی دشـمنند و به گفته‌ی مردم می‌خواهند این را گم کنند که اگر کسی بپرسد شما چه دینی دارید بگویند: بهائی، دیگر نامی از کیش پیش خود نبرند. این را هم بدانید که من با مردم هیچ کیش و آئینی دشـمنی ندارم. و در میان اسـرائیل دوسـتان بسـیاری دارم ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریو خود را بهائی نامیـده و من آنها را جهود می‌خوانم دل خوش ندارم زیرا اینها در سایه‌ی این نام که مردم اینها را یهودی نداننـد کارهای زشت بسـیار کرده‌اند که زیانش به همه مردم کشور رسیده است. گرانی خانه‌هـا و بالاـ بردن بهـای زمین‌هـا و ساختن داروهای دغلی و دزدی و گرمی بازار ساره خواری و بردن نشانه‌های باسـتانی به بیرون کشور و تبه کـاری و ناپـاکی و روائی بـازار زشـتکاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار همه با دست این گروه است که از نام یهودی گریزان و به بهـائی گری سـرافرازند. فرزنـدان من انـدکی بیندیشـید هر کیش و آئینی از آن رو پدیـد می‌شود که مردم را از نادانی به دانائی و از هوسبازی به پاکدامنی و از تیره روزی [صـفحه ۲۲۸] به خوشـبختی و از جور و ستم به داد و مهر برساند: نگاه

کنیـد ببینیـد پیغمبر مسـلمانان پیش از آنکه مردم را به آئین مسـلمانی بخوانـد چه بودنـد. مردمـان همه ددمنش و در دریای بـدبختی فورورفتـه هیچکس آسـوده نبـود رشـک بی‌جـا آسـایش را از همـه گرفته دختـران را زنـده به گـور می‌کردنـد و پسـران را به بردگی می‌بردنـد سـتمگران بر سـتمدیدگان چیره بودنـد و بیـدادگران فرمانفرمای جان و دارائی مردمان و هزاران خوی‌های نکوهیده سـر تا پـای همه را گرفته پیـامبر آمـد و در انـدک روزگـاری مردم را به آسایش و دانش و روش پسـندیده رسانـد و در سایه و پرورشـش بزرگانی بیرون داد که چشم جهانیان خیره شد. از شوقی بپرسـید شما چه کردید؟ از ناروائی‌ها که مردم را گرفته چه کاستید؟ پی در پی به دروغ دم از بسیاری پیروان می‌زنید این گروه بسیار (به گفته‌ی تو) چه کاری انجام دادند؟ و چه گرهی از کار مردم گشودند؟ جز آنکه خود اینها مایه‌ی تباهی و شور بختی و نادرستی و صدها آشوب دیگر شدند. در کیش پیمبران و پرورندگان آدمیان سـنجه این بود و هست که هر کس دارای خوی سـتوده و روش پسندیده است رستگار است ولی در نزد شوقی هر کس که سر بر آستان او نهـاد و کـور کورانه فرمـان او برد هر چنـد زشـتکار و اهریمنی باشـد بزرگوار است. مردان بزرگ و پرورش دهنـدگان روان در این اندیشه نیسـتند که گروهی را به دور خود گرد آرند و چون گاو شیر ده آنها را بدوشند و جز خود هیچکس را نپسندند و نخواهند و دو رو باشـند و لب به ناسـزا گشایند پدر را با پسر دشمن کنند و خویش و تبار [صفحه ۲۲۹] را از در برآنند و آنچه با ترازوی خرد جور نیاید بگویند و فرمان دهند. آنها آرزوئی جز پرورش درست و روش راست ندارند.

درباره کاظم زاده ایرانشهر

من شوقی را چندان بزهکار نمی‌دانم زیرا او در آغوش ناز پرورش یافته و سـختی و تلخی روزگار نکشیده از کودکی لوس و ننر بار آمـده و مـایه‌ی آموزش و پرورش نیـدوخته و چون کم و کـاستی در بودش دارد نمی‌توانـد بـا مردم مهربـان باشـد و از روی نهـاد و سرشت پـاکیزه رفتـار کنـد. اگر من به جـای او بـودم در هشت مـاه از سـال که برای گردش به سـویش می‌رفتم در آنجـا به پیشـگاه دانشـمند یگـانه و اسـتاد فرزانه پزشـک جان و روان کاظم زاده ایرانشـهر می‌رسـیدم با فروتنی از او درمان هر گونه نارسائی و نادانی می‌خواسـتم و دسـتور او را بکار می‌بستم. فرزندان من بگفته‌ی خداوندگار محمد بلخی خراسانی: «این زمان جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است» رادمردی را که از او نام بردم دارای دفترها و نوشته‌هائیست که خواندن آن بر شما بایسته است بویژه دفترهـای راه نـو و رهـبر نژاد نو و «اصول اساسـی فن تربیت» و «اصول اساسـی روانشناسـی» اکنون که من سـرگرم نوشـتن این برگها هسـتم ترجمـانی دفتر گفتگوهـای کنفسـیوس از آن رادمرد که امسـال در تهران چـاپ و پخش شـده در نزد من است گـاهی آن را می‌خوانم و بهره‌ها می‌برم. باری این مرد دبستان شناسائی درونی و انجمن‌های دانشی و ورزش اندیشه و رای دارد که هر هفته یکبار پرتو جویان در آنجا می‌آیند [صفحه ۲۳۱] و یکی دو سو بکار شنیدن و گفتگوی آنچه شایسته و بایسته است می‌پردازند و آدمی را به خوی پسـندیده و روش نیکو می‌رسانـد. او می‌گویـد «جوانان و دیگر مردم ایران نباید گمان کنند که روزگار درویشـی و صوفی گری سـپری شـده و کارهـائی کـه مـن می‌کنم و گامهـائی که در این راه برمی‌دارم به درد میهن نمی‌خـورد و کمکی به ایران امروز نمی‌کند». کار بزرگ این مرد بخش کردن اندیشه‌های دانشی و دینی ایران و مسلمانی و شاهکارهای دانشمندان این مرز و بوم است به پیشرفت اندیشه‌های جهانیان. و چنانکه گفتم این آزاد مردان جز خوشبختی مردمان و پرورش جوانان کامه و آرزوئی ندارند و هر کس که در این راه گامی بردارد شادمان می‌شونـد و با او همراهی می‌کننـد. اینها چون دیگران نیسـتند که به نام کیش و آئین مردم را بفریبنـد و جز فروتنی و چاپلوسـی چشم داشتی از پیروان نداشـته باشـند. چون نیرنـگ سازان نمی‌گوینـد: تنها راه رسـتگاری را ما نشان می‌دهیم و جز ماکس را بـدان بارگاه راهی نیست همه نیروهای درونی و برونی و دانش‌های گوناگون و نشانه‌های پدیده‌ی در جهـان دربسـته و سربسـته در چنـگ مـاست و دیگر کسـی را بهره‌ای از آن نیست پس مردم دنـدنشان نرم شـود هر چه مـا می‌گوئیم بشـنوند و چشم بسـته دنبال ما بیاینـد، این فریفتاران که سردسـته‌ی آنها رهبر هبائیان است گمان کرده‌اند که دسـتگاه پرورش جان و

روان و دبیرستان آموزش نهادی مردمان دکان داد و ستد بازرگانان است که با هیاهو و سخنان دلفریب [صفحه ۲۳۲] و افسون گری کالای ناسره خود را به مردم ساده بار کنند و خوش باشند که خریدارانشان بسیارند و اگر کسی دریافت که این دکاندار فریفتار است به او ناسزا گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند. دکان پرورش درونی دستگاه دیگر است این دکاندار آرزوئی ندارد جز آنکه مردم براستی و درستی برسند برای پرورش مردم هر گونه اندیشه‌های نکو می‌آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی‌گویند و مردم را به دشمنی با او وا نمی‌دارند و از در نمی‌رانند بیشتر دلسوزی می‌کنند تا او را به راه بیارند در این باره خداوندگار جلال الدین محمد بلخی خراسانی می‌گوید: گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت در پی او تا به شب در جستجو وان رمه غایب شده از چشم او گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند کف همی مالید بر پشت و سرش می‌نوازش کرد همچون مادرش نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی گفت گیرم با منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود با ملایک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زیبد نلان سنجه‌ی آنها کارهای پسندیده و نیکخواهی است نه فروتنی و کرنش و زبان بازی. شگفت اینجاست کسی را از در می‌راند و مردم را به دشمنی با او می‌خواند که کورکورانه پیروی او را نمی‌کند و گر نه مردم نادرست و ناپاك [صفحه ۲۳۳] را نمی‌راند و به آنها آفرین هم می‌گوید. خوب گوش کنید: برای شما گفتم چه کسانی را برای چه گناهی راند یکی را برای رفت و آمد و آمیزش با آنها که به او گروشی ندارند، یکی را برای آنکه بی‌دستور او بجائی رفته، یکی را برای اینکه زر و خواسته‌ی خود را به او نداده، یکی را برای اینکه خانه و زمین خود را به او واگذار ننموده، ولی با بزه کاران و نیرنگ بازان کاری ندارد. در همین شهر تهران بزه‌هائی از هبائیان سر زد که از هیچ بی‌آرزمی سر نزد و سزایشان زندان همیشگی است و چون برای شوقی نوشتند بر وی خود نیاورد، دو سه سال پیش در روزنامه‌ها خواندید که مردی فرزندان مردم را می‌دزدید و بدست آویزهای گوناگون از کسان آنها پول می‌گرفت و کودك را باز پس می‌داد. این مرد هبائی بود و بسیار گروش نشان می‌داد و نامش بدیع الله طراز بود. این سر گفتار گزارش کار آن دزد کودکان است در روزنامه‌ی آسیای جوان ۴ شنبه ۲ بهمن ماه ۱۳۳۰ - سال دوم شماره‌ی ۲۳ - شماره‌ی پیاپی ۷۵. اعتراف بدیع الله طراز دزد کودکان دزد کودکان گفت من چون ۵۰ هزار تومان قرض داشتم بچه‌های مردم را می‌دزدیدم - حکیم زاده به آگاهی شکایت کرده بود که اطفالم را ربوده‌اند اما از ترس به همه می‌گفت که من به هیچ جا شکایت نکرده‌ام او در موقع مقرر هزار تومان در یک چمدان گذاشت و به تپه‌های الهیه برد و نوشت محض رضای خدا اطفال مرا آزاد کنید. اگر خود آن گفتار را برایتان بنویسم درشگفت خواهید شد که چگونه به گناه خود خستو شده. یکی از اینها هم که در بنگاه تلفن «رئیس حسابداری» بود و نامش نعمت هدایت، صد و شصت هزار تومان پول دزدید و چنانکه شنیده‌ام اکنون در زندان است. یکی از نیرنگهای اینها این است که برای دغل بازی و دزدی و کارهای زشت، دیگر، نام خانواده‌هائی را به روی خود می‌گذارند که در [صفحه ۲۳۴] نزد مردم گرامی و ارجمندند همین مرد، که نام خانوادگیش هدایت است هیچ بستگی با خاندان بزرگوار هدایت ندارد و شایسته است که بزرگان این خانواده پافشاری کنند تا اینها نام خود را دگرگون کنند. یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم‌های بهائی «کتاب اقدس» که نوشته و دستورهای بهاست می‌آموخت. رفته رفته پا از جاده‌ی پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره را فریب داد و شیفتگی نمود و گفت: فرموده‌اند «رفع القلم» (در این روز به پای کسی چیزی نمی‌نویسند). آرزویش این بود که با او یار و همخواب شود. روزها این چنین بودند تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دو را در یک بستر دید هیاهو و داد و فریاد براه انداخت، کار به محفل روحانی کشید بیچاره زن در نزد همسایگان رسوا شد و چون تاب نیاورد خود کشی کرد و پرونده‌ی آنها در محفل روحانی است. از اینگونه کارها بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم و امید آنکه بتوانم آنها را براه راست بخوانم یك یك را نمی‌گویم ولی این را می‌گویم که هیچکس از این بد کاران رانده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند. کسانیکه گرفتار خشم شوقی شدند یك مشت مردم دانشمند بودند که در برابر سخن‌های نارسا و فرمانهای نادرست او خاموش ماندند و

آفرین نگفتنـد و یـا زیر بـار زورگوئی او نرفتنـد. خوب گوش فرادهیـد: آن مرد بچه دزد، آن نـاکس تاراج گر، آن مبلغ ناپاك، آن آموزگار بدکار، آن آدم کش بد نهاد و صدها نابکاران و بزهکاران دیگر، رانده نشدند ولی جوانمردانی دانشـمند چنانکه [صـفحه ۲۳۵] گفتم به بهانه‌های پوچ و خرده‌گیریهای نابجا به فرمان شوقی از میدان خانواده‌ی خود به در رفتند و پدر و مادر را گرفتار اندوه کردنـد. در میان پزشـکان جوان، دانشـمندی است که در فن کرت پزشـکی به ویژه در کار دل بی‌مانند است و به تازگی از آن سر جهان به ایران آمده و با دلبستگی بسیار سرگرم کار شده و تاکنون چند نفر را از مرگ رهائی داده و یکی دو کار پزشکی کرده که استادان فن بر او آفرین گفته‌انـد و بـا آنکه بسیاری بر او رشـك برده‌انـد نتوانسـته‌اند از کـار دلسـردش کننـد. این جوان از یکی از خاندانهای بهائی بیرون آمده و پدر و نیایش هر دو در این کیش بودند ولی اکنون از هبائیان رانده شده، پدر و دیگر خویشاوندان با او آمیزشـی ندارنـد و او را دشـمن می‌دارنـد با آنکه با چشم می‌بینند که چگونه برای تندرستی مردم و بیماران کار می‌کند و شب و روز در اندیشه‌ی همه است. گزارشـی از کار او در یکی از روزنامه‌های هفتگی بود و امیدوارم که با خوی سـتوده و رفتار نکو که با دانش و هنر خود پیوست داده کـار او و یـاد او چون نـامش جهانگیر گردد. فرزنـدان من با شـماست که در این پیش آمـدها داوری کنید آیا اینگونه دانشـمندان را باید از دستگاه راند؟ یا آن بدکاران را؟ این را هم بگویم که سردسته‌ی این خانواده که پیرمردی بود مبلغ و دسـتار سبز بر سـر می‌نهاد و چنـد زن گرفته و پس از مرگش زنی جوان و تا انـدازه‌ای زیبا از خود گذاشت، یکی از جهودان بهائی با آن زن بسـتگی پیدا کرد و پیوسـته می‌شد و پسرهای او مانند دیگران دریافته بودند ولی چیزی به مادر خود نمی‌گفتند چون کار دل بود... کسـی از این خاندان آن زن را از خود [صفحه ۲۳۶] نرانـد برای اینکه نام شوقی را گرامی می‌داشت، هر چند بد کار و هوسـران بود به زبـان دم از شوقی می‌زد ولی این پزشك بزرگوار را راندنـد برای اینکه می‌گفت: پیروی کور کورانه از هیچکس نباید کرد و باید به رفتار نیك و کردار پسندیده پرداخت.

دزدیهای بهائیان

دیگر از کارهای اینها این بود که چنـد سال پیش به هر نیرنگی بود یك جهود هبائی را به نام عزیز نویدی در دادگاه ارتش آوردند آنگاه برای زمین‌های قلعه مرغی که در دست هواپیمائی بود دادمند تراشیدند و نیرنگها بکار بردند تا بیست میلیون از کیسه‌ی ارتش بیرون کشـیدند و به دست چند تن بهائی دادند که برای شوقی بفرسـتد. از اینگونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دو تا از آن را برای شـما گفتم. یك کار زشت دیگر اینها این است که در گوشه و کنار کشور با آنها که دارائی دارند به بهانه‌هائی دوسـت می‌شونـد و چون او بمیرد با نیرنگها و زد و بنـدها و ترساندن‌ها هر چه دارد از چنگ کسانش در می‌آورند و به شوقی می‌رسانند. از اینهـا بپرسـید مردی کـه ایـن کشـور را ندیـده و دلبسـتگی بـه آن نـدارد و به مردمش ناسـزا می‌گویـد این همه زمین و خـانه از کجا آورده؟! بسـیاری از کسان و فرزندان آنهائی که هر چه داشـتند از دستشان گرفتند و برای شوقی فرستادند اکنون نیازمندند و در رنج زنـدگی به سر می‌برند. پدرم که سال پیش درگذشت مرا از مرگش آگاه نکردند و تا من آگاه شدم خانه را تهی کردند و بی‌آنکه به من سـخنی بگوینـد هر چه بود به جای دیگر بردنـد، پـدرم چنـدین خانه داشت و چون بررسـی کردیم برگهائی درآوردند که در سال ۱۳۱۱ این خانه‌ها را به دیگران واگذاشـته و آنچه [صـفحه ۲۳۷] از آن من بود، به شوقی بخشـیده. خوب باریـك بین شویـد و بینديشـيد چون در تهران که پـایتخت کشور است بـا ماننـد من آدمی که همه می‌شناسـندم اینگونه نیرنگ بازی کننـد و آنچه از آن منست به دستم ندهند در گوشه و کنار کشور با مردم بی پناه و بیچاره و بی‌زبان چه خواهند کرد!!

چگونه همه مردم دنیا بهائی شدند؟

یکی از راههائی که مردم را می‌ترساننـد این است که می‌گویند همه بزرگان کشور و فرمانداران و سروران با ما هسـتند و هر چه ما

بگوئیم می‌پذیرند و کارهائی هم می‌نمایند که مردم باور کنند در این باره نمی‌خواهم پر سخنی کنم با یک نمونه از آن، شما را آگاه می‌سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگهایشان زیادتر شده. در نامه‌ای می‌نویسند: بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارتخانه‌های دیگر به اروپا فرستادند! هر کس این را می‌خواند گمان می‌کند که همه‌ی کارهای کشور در دست اینهاست [صفحه ۲۳۸] اینک در «اخبار امری» بخوانید و داوری با خود شما. اینهاست که در مردم نادان ترس پدیدار می‌کند تا هر چه بگویند بپذیرند. من اگر بخواهم نیرنگ‌ها و کارهای ناپسندیده‌ی این گروه هبائیان را که بیشتر به زیان مردم این کشور است مو به مو بشکافم باور نخواهید کرد با آنکه در هر سخن و گفتاری آوند و نوشته از خود آنها دارم که اندکی از بسیار و براستی یکی از هزار را در اینجا آوردم. اگر می‌بینید مردم ایران از پیروان شوقی خشنود نیستند و می‌گویند باید از اینها کناره گرفت و آنها را در کارهای همگانی راه نداد و در ماههای گذشته آن هیاهوها به میان آمد، نباید مردم ایران را بدنام کرد و گفت: ایرانیان آزادی را دوست ندارند و از آن برکنارند و نمی‌خواهند مردم آزادانه بیندیشند و هر چه می‌خواهند بگویند. در هیچ جای جهان آن گونه که در ایران دسته‌های کم شماره که کیش مسلمانی ندارند و یهودی و ترسا و زردشتی هستند از آزادی بهره‌مند می‌شوند و به نام آزادی نیرنگ‌ها می‌زنند و سودها می‌برند یافت نمی‌شود. شما اندکی باریک بین شوید و ببینید دارائی کدام گروه به اندازه‌ی شماره‌شان بیشتر است مسلمانان یا دیگران؟ و آن دارائی از چه راهی به دستشان رسیده؟ در میان مردم این کشور دسته‌ای هستند که در آنها درودگر، درزی، نانوا، آهنگر، کفشدوز، گل کار، چاپ گر، نویسنده و هنرور نیست. هر چه هست دارو فروش آن هم بیشتر دغلی، داسار خانه و زمین برای بالا بردن کرایه‌ی خانه‌ها و ارزش زمین، انتیک‌خر برای این که نشانه‌های باستانی را از شهرها و ده‌ها بدست [صفحه ۲۳۹] بیارند و به بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و یا پشت هم اندازی سودها ببرند و به مردم و کشور زیانها برسانند. خوب به یادم هست که از روزگار پیش یکی دو نفر از جهودان بهائی با یکدیگر همدست شدند و به راه افتادند و در هر جا که نشانه‌ای از روزگار باستانی بود یا می‌دزدیدند یا به بهای ارزان می‌خریدند. یکی در میان آنها بود که کار نخستش درزی گری بود و در خیابان لاله زار دکان داشت که هنوز برادر و فرزندانش هستند، این مرد چنان در این کار بی‌باک شد که روزی در بی بی زبیده دری دید که از چند صد سال پیش بود شبانه در را کند ولی مسلمانان دریافتند و در روزنامه‌ای گزارش دزدی او را نوشتند و سرآغاز آن نوشته این بود: «دزد در امامزاده‌ها» در آن روزها که من دبیر عبدالبها بودم او از راه حیفا و فلسطین به پاریس رفت و در حیفا به پیشگاه عبدالبها بار یافت و چون به نزدش رسید خود را به آن تنه‌ی سنگین به روی پاهای عبدالبها انداخت و خاکپایش را بوسید و شادمان بود که به چنین مرد بزرگی رسیده است. این را بدانید هر جا که اینگونه دزدی‌ها می‌شود یا کارهای شگرف نکوهیده روی می‌دهد از این گروه است. چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشمندان گرد هم بودند سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از این که چگونه این‌ها را می‌ربایند، استاد بزرگوار تقی زاده گفت: به ما گفتند یکی از دفترهای باستانی که در دست دو سه تن بود، به بیرون کشور برده‌اند یک بخش از آن در ایران است از نخست وزیر در این باره کمک خواستیم که آن را بخرند پس از بررسی دانسته شد که [صفحه ۲۴۰] آن را هم بدر برده‌اند و در امریکا به بهای هفتاد هزار دلار فروخته‌اند. همه‌ی این کارهای ناستوده با دست اینهاست ولی در بررسی‌ها و گزارش‌ها نمی‌نویسند که این کار از کسی سر زده که هبائی و پیرو شوقی است اگر می‌نوشتند می‌دیدند که نود درصد این پلیدی‌ها از آن گروه است. چنانکه از پیش گفتم بیشتر اینها پیروان شوقی هستند که همه از جهودان می‌باشند از نام یهودی بیزاری جسته و برای گم کردن بن و نژاد خود به بهائی چسبیده‌اند. هر تباهکاری و آشوب از آنها سر می‌زند و چون کسی از آنها بیزاری جست ناله‌ی ستمدیدگی بلند می‌کنند و داد و فریاد به راه می‌اندازند که ای مردم جهان! ما در ایران آزادی نداریم. ما می‌خواهیم دشمنی و بدخواهی را از بیخ و بن براندازیم ما می‌گوئیم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کیش باید برابر و برادر باشند ما مردم جهان را به این چیزها می‌خوانیم ولی ایرانیان نمی‌خواهند که ما این روش را داشته باشیم و می‌خواهند دستگاهمان را بهم بزنند... مردمی زود باور و ساده دل و پخمه هم

چـون از درون آنهـا آگـاهی ندارنـد گفته‌هـای آنهـا را بـاور می‌کننـد و ندانسته بـه سـود آنهـا سـخن می‌گوینـد. دوسـتان من! چرا نمی‌اندیشـید مردمی که به زبـان دم از دوستی و یگـانگی می‌زننـد و خود را نیکخواه همه جهانیان و انـدوه خور بینوایان می‌داننـد و بـدانسان که گفتم هر سـال پول زیادی از مردم بینوای نادان درمیارنـد و به کیسه‌ی خود می‌ریزنـد و از آن پول بر سـر گور مردگان گنبـد زرین می‌سازنـد و بتخـانه درست می‌کننـد و سـرورشان هشت مـاه در سویس به خوشـگذرانی می‌پردازد [صـفحه ۲۴۱] نباید گاهی که گروهی گرفتار رنجی و پیش آمد بدی می‌شوند کمکی کند؟ در این سالها چندین بار مردم برخی از ده‌ها و شهرها دچار زمین لرزه و سـیلاب و دیگر آسـیب‌ها شدنـد ونیکخواهـان جهان کمکها کردنـد آیا شـنیدید که شوقی دست کم ده لیره بدهـد و با بینوایان همراهی کنـد؟ یکی نیست به این مرد بگوید تو که دم از این سـخن میزنی: «که ای اهل عالم همه بار یکدارید و برگ یک شاخسـار» چرا کوتـاهی کردی و از پـول گزافی که هر سـال بـا نیرنـگ و افسون از کیسه‌ی مردم نـادان این آب و خـاک در میـاری انـدکی از آن را بخشـش نکردی؟ اگر تو پابسـته‌ی این آموزه‌ای «سـراپرده یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینند» چرا پول خواسـته‌ای را که می‌شود بینوایان و مسـتمندان را از آن به نوائی رسانـد به هزینه‌ی گنبد طلا و سـنگ مرمر می‌دهی و مردم سـاده و بیچـاره را سـرگرم ایـن انـدیشه‌ها می‌نمـائی؟ آری تنهـا کـاری که در این گـونه پیش آمـدها می‌کنی که جز از نهـاد پست برنمی‌خیزد، شـادی و شادمـانی است که می‌گوئی سپاس خـدا را که مردم گرفتـار بـدبختی و تیره روزی شدنـد! اکنون در این باره داسـتانی بشـنوید: در روزگار گذشـته در شهری نابکار مردی پیدا شد و در برزنی خانه‌ای باز کرد و بر در آن پرده‌ای آویخت و دو نفر از اخته‌گان را دربان در کرد سپس با دستیاری چنـد تن از زنان ترزبان و فریب گر دختران دوشـیزه را به آن سـرا می‌کشانـد که بیائید و خواندن و نوشتن و هنر بیاموزید که بزرگان فرموده‌اند: «آموزش دانش بایسته‌ی همه است.» چند تن از دوشیزگان بی‌گناه را بـدانجا بردنـد. در روزهـای نخست آنهـا را پختنـد که در این دو روز زنـدگانی بایـد خوش بود و کـام دل گرفت... بـاری رفته رفته دستگاه [صفحه ۲۴۲] خوشگذرانی و هوسبازی را فراهم نمود و جز دو تن از دختران همه با این روش خو گرفتند تا آنکه نیمه شبی آن دو تن در انـدیشه‌ی گریز افتادند همین که خواسـتند از در بیرون بروند گرفتار دربانان شدند و با آن‌ها گلاویز گشـتند سـرانجام یکی به زخم خنجر از پای درآمد و آن دیگر از دست آنها گریخت و خود را به پیش تخت شاه رساند و آنچه در آن سـرا دیده بود گفت. پادشـاه دسـتوری را خواست و از او پرسـید چه بایـد کرد؟ گفت: ای پادشـاه من یکی دوبار از در آن خانه گذشـتم پرسـیدم: اینجا کجاست؟ گفتند: اینجا رادمردی است که برای دختران، دبسـتان گشاده است تا بیایند و بخوانند و به دانش برسـند جز پاکی و پاکدامنی از او چیزی ندیدم پرده‌ای بر در آویخته و نگهبان در، دواخته می‌باشـند گاهی هم بانگ آن مرد از درون به بیرون می‌آید که ای دخترها بیـدار باشـید فریب ناکسان را مخوریـد و گوهر پاکدامنی خود را به سـنگ هوس مشـکنید. وآنگهی گرفتم که آنچه این دختر می‌گوید راست است بزرگان ما گفته‌اند «چار دیواری اختیاری» این مرد دختران را از کوچه و برزن ناگه گیر نکرده است و نر بوده همه به پـای خود رفته‌انـد چون خودشـان آن خـانه را خواسـته‌اند بـا آنچه در خانه است ساخته‌انـد. پادشاه از دسـتور دیگر پرسید: تو چه می‌گوئی؟ گفت: این مرد دختران را فریب داده آنچه در روز پسین در درون خانه گفته در روز نخست در بیرون خانه نگفته چون این کار به زیان زنان است فرمان بـده تا آن خانه را بکوبند و دختران را از آنجا بروبند این را هم بدانید که این خانه دو در دارد دری کـه آن سـوی دیگر در پس کـوچه اسـت و ویژه رنـدان اسـت نیـم شـب می‌آینـد و نه چکش به در می‌کوبنـد در بـاز می‌شود به درون می‌روند لب از باده تر می‌کنند و با دختران سـر به سر می‌گذارند پادشاه فرمان داد خانه را از بزهکاران تهی کردند و خانگاه دل آگاهان نمودنـد.آری «چنین کننـد بزرگان چو کرد بایـد کار» درست سـرگذشت هبائیان مانندی این داسـتان است در آشـکار از یگانگی و دوستی با همه‌ی جهانیان دم می‌زنند و چون به رازشان آشـنا بشوید و به درون خانه بروید می‌بینید آن سان که گفتم پرچمدار یگانگی آنها پدر [صفحه ۲۴۳] و مادر و برادر و خواهر و همه کسان و خویشاوندان و دوسـتان خود را به بهانه‌های پوچ از خود رانـده و دشـمنی با همه را آغاز کرده! اینجاست که متل مردم راست می‌آیـد که گفته‌انـد: «هر که با مادرش زنا کنـد با

دیگران چه ها کند؟» اگر پیش آمدی که برای من رخ داده بود وارون آن بود (بدین گونه که من از میان خانواده‌ی مسلمانی دنبال شوقی را می‌گرفتم پدر هم مرا برای بی‌دینی و نامسلمانی از خانه بیرون می‌کرد کس و کار پدر هم مرا بخود راه نمی‌دادند و پس از مرگ پدر از روی خواستنامه‌ی او نمی‌گذاشتند چیزی از دارائی او به من برسد.) این‌ها چه می‌کردند؟ خامه برمی‌داشتند و به همه‌ی جهانیان می‌نوشتند که این نیکخواهان جهان در این روزگار که همه خواهان آزادی هستند و نیکمردان دم از آزادی اندیشه و گفتار می‌زنند و برای این کار جانفشانیها کرده‌اند؛ در ایران هنوز خوی و ددمنشی در میان است و ایرانیان نمی‌خواهند مردم را در اندیشه و کار خود آزاد بگذارند این مرد تا دیروز مسلمان بوده و چون آن کیش را برای خود نارسا دیده امروز در جرگه‌ی ما در آمده و نمی‌خواهد مسلمان باشد آیا سزاوار است او را به گناه اینکه پیرو راه و آئین راستی شده از خانه بیرون کرد و از هر بهره‌ای در زندگی دور نمود و ناامید کرد؟ ای مردم جهان ایرانیان مسلمان را بشناسید اینها چون جانوران درنده و آدم خوارند...

تبلیغات سوء بر ضد مسلمانان

بسیار پیش آمده است که در شهری یا در دهی میان دو نفر بر سر یک کار کوچک جنگی در گرفته و یکی از اینها در زد و خورد سرش شکسته [صفحه ۲۴۴] بی‌درنگ نزد او رفته و عکسی از او برداشته و در روزنامه‌های جهان پخش کرده که ای مردم! بر ستمدیدگی ما دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک، یک مسلمان سر یک بهائی را می‌شکند سپس می‌گویند این که چیزی نیست در فلان شهر در نیمه‌ی شب به خانه‌ی یکی از هم کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشتند و یک تن را به جا نگذاشتند هر چند کودک شیرخواری بود، باور نمی‌کنید این هم عکس آنها. آن وقت یک عکس درست می‌کنند که سه چهار نفر زن و مرد لخت بر روی زمین افتاده و یک سر بریده کودک هم در دست یک نفر است که نشان بیننده می‌دهد!! این عکس را به همه روزنامه‌های جهان می‌دهند و چاپ می‌کنند و آبروی کشوری را می‌ریزند که صد گونه سود از آنجا می‌برند. و هزار جور نادرستی می‌کنند. اکنون از اینها بپرسید که اگر این سخنهای شما درست است و آن کارها را براستی مردم درباره‌ی شما کرده‌اند (با آنکه چنین نیست) و شما در پاداش آبروی یک کشوری را برده‌اید پس چرا خودتان به آنهائی که پس از شناختن شما دیگر نمی‌خواهند با شما باشند و تنها دل خوش کردند که دیگر کاری به کارتان نداشته باشند این گونه ستم و بیداد می‌کنید؟ من نمی‌خواهم هر سخنی را بگویم ولی بدانید که اینها پس از آنکه پدر مرا در زندگی هر گونه رنج دادند و او از ترس دم نزد و نگذاشتند مرا ببیند اکنون که در گورستان خفته است نمی‌گذارند من بر سر خاکش بروم و از خدا درباره‌اش خواهش آمرزش کنم هر چند می‌دانم او آمرزیده است زیرا او مایه و انگیزه‌ی نوشتن این سخنان است که مردم را بیدار و آگاه می‌کند. [صفحه ۲۴۶] باری آن داستانها را به هر سوی جهان می‌نوشتند و می‌پراکندند و هیاهو به راه می‌انداختند که آبروی مردم کشوری را می‌بردند. چنانکه بارها از این کارها کرده‌اند. اینها با دستهای نهانی آشوبها به پا می‌کنند و کارهای زشت می‌نمایند و مردم ساده را برمی‌انگیزند تا شورشی به راه بیندازند آنگاه به بیگانگان بگویند: ببیند این مسلمانان با ما چه می‌کنند ما در این کشور از دست اینها روز خوش و آسایش نداریم ای سروران جهان به داد ما برسید و به فرمانروایان ما بگوئید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی‌گیرند. آنهائی هم که از فریب و دستان اینها برکنارند گمان می‌کنند که سخنان اینها راست است دیگر از کلمه‌ی اینها آگهی ندارند. هر چند هبائیان زور و نیروئی ندارند ولی چون در بدسگالی یک روش دارند از ندانستگی مردم بهره‌ور می‌شوند مانند این داستان که گفته‌اند: صد تن بازرگان از شهر ری به کاشان به راه افتادند و در اندیشه‌ی یکدیگر نبودند سه تن از راهزنان برای یغمای دارائی آنها از پی آنان سایه مانند روان شدند در شب تاریک که این گروه در کنار چشمه‌ای فرودآمدند و بار انداختند آنها با هم در کمین بودند و به این دسته تیراندازی کردند چند تن زخمی شدند و دیگران در اندیشه‌ی جان خود افتادند و پریشان گشتند و پا به گریز گذاشتند دزدان هم از این کار سود جوئی کرده [صفحه ۲۴۷] هر چه از کالای آنها

بدستشان آمد بردند آن روز که به شهر خود رسیدند و گزارش خود را به سالار شهر دادند او گفت: چگونه سه نفر بر شما صد نفر چیره شدند؟ گفتند: ما صد نفر بودیم تنها آنها سه نفر بودند همراه، ما هر چه می‌زدیم به گل می‌خورد آنها هر چه می‌زدند به دل می‌خورد. همچنین است داستان این هبائیان. اینها از سادگی و ندانستگی هم‌میهنان ما صد گونه برمی‌خورند و سرانجام ما را در دیده‌ی بیگانگان خوار و بی‌ارزش می‌کنند و چون از سازمانهای جهانی دادخواهی می‌کنند و داوری می‌خواهند بزرگان کشور ما در پاسخ فرومی‌مانند ولی اگر از آگاهان جویا شوند آنها می‌گویند: این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاک سود می‌برند و به نیرنگ‌های گوناگون در سازمانهای کشور، خود و کسان خود را در می آورند ولی اندک دلبستگی به این کشور ندارند اینها در درون خود سازمانها در برابر سازمانهای کشوری فراهم کرده‌اند که مایه‌ی شگفتی است به نام «لجنه‌ی اصلاح» سازمان دادگستری دارند. به نام «محفل روحانی» سازمان فرمانروائی دارند و سازمانهای دیگر دارند که نمی‌گذارند کارشان به سازمانهای کشور برسد تا آنجا که برگ شناسنامه‌ی جداگانه برای خود چاپ کرده‌اند و از هر راهی می‌کوشند تا مردم را بترسانند و بر همه چیز آنها دست بیابند و چیره شوند. شوقی در ایران پا به جهان نگذاشته و هیچگونه دلبستگی به این کشور ندارد از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دستور او دسته‌ای فریفتار گروهی نادان را یا بفریبند یا بترسانند تا دارائی خود را به شوقی [صفحه ۲۴۸] بخشند. من اگر بگویم چگونه دارائی پاره‌ای از مردمان را به دست خود گرفته و زن و فرزندانشان را بیچاره و بینوا کرده‌اند در شگفت می‌شوید!! از چندین سال پیش هر روز به بهانه‌ای فرمان فروش خانه و زمین‌ها را می‌دهد و پول آن را می‌خواهد برای نمونه یکی دو از آن نامه‌ها را برای شما می‌آورم: نامه‌ی رویه برابر را پدر شوقی میرزا هادی نوشته و پس از چندی چنانکه گفتم رانده‌ی درگاه فرزند شد و با خواری می‌زیست (این روزها نامه‌ای از فلسطین به دستم رسید که او درگذشت بی‌آنکه فرزندش بر سر گورش بیاید) و خود شوقی نامه‌ی بالا را به حاجی امین می‌نویسد: هر دو این نامه‌ها به خط علی اکبر روحانی است که از روزگار عبدالبها نامه‌ها را می‌نوشت، نخست عکس برداری می‌کرد و پس از آن مانند چاپ سنگی صدها برگ از آن را میان بهائیان پخش می‌کرد و برای خوش خطی دبیر محفل روحانی نیز بود. [صفحه ۲۵۰] در کتاب صبحی گزارش کار و زندگی حاجی امین را نوشته‌ام بد نیست بخوانید و این مرد را بشناسید و بدانید که به راستی به اندازه‌ی یک سر سوزن دلسوزی برای کسی نداشت. کارش این بود که تا می‌تواند مردم را لخت کند و پولشان را بگیرد و به بالا بفرستند. مرد پرهیزکار و پاکدامن نیز نبود. سراپا هوس بود، هر زنی که شوهرش می‌مرد بی‌درنگ خود را به او می‌رسانید و از او کام می‌خواست و پایان بدی در زندگی داشت، ماه‌ها گرفتار بستر بود و بدنش زخمی و ریشمند شد تا درگذشت و جای خود را به حاجی غلامرضا داد که او را امین امین می‌گفتند، او نیز چند سال از این و آن گدائی کرد و برای شوقی فرستاد ولی مانند حاجی امین در این کار توانا نبود. او فرزند یکی از بازرگانان بنام اصفهان بود و در جوانی خوشگذران بود جز زن نخست خود که خویشاوندش بود و از او پسری به نام محسن داشت «صیغه‌ی» یکی از سران را هم پس از خودش گرفت و از او هم چند پسر و دختر بهم زد و آن زن در آن خانه با ناز و کرشمه چنان خود را جا کرد که زن نخست را بیرون کرد و محسن در زیردست زن پدر افتاد و سختی‌ها کشید و پس از مرگ حاجی غلامرضا برادر دامادش که سرلشکر بود با یکی دو تن سپاهی به خانه‌ی آن درگذشته رفت و زر و خواسته‌ی او را در چنگ گرفت. بعد از حاجی غلامرضا، ولی الله و رقاء جانشین او شد و پولهائی از بهائیان می‌گرفت و برای شوقی می‌فرستاد و زمین و خانه‌ی بسیاری را به چنگ آورد و از سوی شوقی بنام خود کرد، او [صفحه ۲۵۱] هم همین دو سه روزه درگذشت و نمی‌دانم که دیگر این کار را بر گردن که خواهند گذاشت؟ برگردیم بر سر سخن خود. شما گمان می‌کنید اگر این کارهائی که اینها اکنون در این کشور می‌کنند در کشور دیگر می‌کردند فرمانروایان آنجا به آنها آزادی می‌دادند؟ اگر در امریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمانهای کشور سازمانهای جداگانه درست کنند و باج بگیرند و بنام مردی که آنجائی نیست و آن خاک را ندیده و هرگز دلبستگی به آنجا ندارد با نیرنگ و دستان دارائی پاره‌ای از مردم را از چنگشان در آرند و فرمان نفله کردن دشمنان نیرومند

خود را بدهند، آن مرد هم با کمال بی‌شرمی بزرگان آن سرزمین را به باد ناسزا بگیرد و هر یک را پاینام زشتی بدهد و پناه به خدا جرج واشنگتن را در «اسفل السافلین» بداند و با ناجوانمردی صد گونه ستم و گزند به مردم برساند و جلو آزادی همه را بگیرد پیروان این چنین مردی را آزاد می‌گذارند که هر کاری می‌خواهند بکنند؟!! هرگز. من نمی‌خواهم بیش از این در این باره‌ها سخن گویم این اندازه هم که گفتم یکی از هزار و اندکی از بسیار بود ولی می‌خواهم بدانید و آگاه باشید که هبائیان بودشان برای این کشور و همه‌ی مردم جهان تا روزی که دارای این اندیشه‌ها هستند زیان آور است. و چون من با هیچکس و دسته‌ای دشمنی ندارم و بسیاری از این گروه را فریب خورده می‌دانم کوشش می‌کنم که بیدار شوند و آگاه گردند و از هیچکس پیروی کورکورانه نکنند زیرا جز زیان و آسیب چیز دیگر ندارد، نمی‌دانید [صفحه ۲۵۲] چه کسان و بیچارگانی را این مرد خودکام از میان برده و به زندگیشان پایان داده. اگر بخواهم یک یک را بگویم باید برگها سیاه کرد! برای نمونه یکی را بشنوید: در سال گذشته که دستور داده بود کسی از پیروانش به امریکا نرود، دوشیزه‌ای به نام نیره متحدین از سوی «اصل ۴»روانه‌ی امریکا شد چون از او دستور نگرفته بود فرمان داد که بی‌دریغ آزارش رسانند و با دستهائی که دارند زندگی را بر او تنگ سازند خویشاوندانش را هم از نامه‌نگاری با او بازدارند، آن دختر چون دید در برابر این همه بیداد و ستم یارای ایستادگی ندارد به ناچار خود را کشت. یکی دیگر از آنان که نامش را نمی‌برم او را هم به اندازه‌ای آزار رساندند که نتوانست در بیرون کشور بماند برگشت، پیش از برگشتنش پدر و مادرش را چنان ترساندند که با دلبستگی که به فرزند خود داشتند از ترس او را نپذیرفتند و چمدانش بیرون در گذاشتند. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که اگر بزرگان جهان و آنهائی که گوش به داد خواهی مردم ستمدیده می‌دهند بدانند، از این مرد و پیروانش بازجوئی می‌کنند و آنها را در این نابکاری‌ها آزاد نمی‌گذارند و به آنها هنگام نمی‌دهند که از بی‌آگهی مردمان بهره‌گیری کنند. بایسته بود که درباره‌ی شوقی و پیروانش بیشتر سخن بگویم ولی از آن چشم می‌پوشم و بسنده می‌کنم به چند رج از نامه‌ای که یکی از خویشاوندان نزدیکش درباره‌ی او و در پاسخ چند پرسشی که کرده بودم نوشته است. عکس آن نوشته را از چشمتان می‌گذرانم و با آنکه از من خواهش کرده که این سخنان را آشکار نکنم ولی چون بایسته می‌دانم، [صفحه ۲۵۳] گوش به فرمان او ندادم. این را هم بگویم که بسیاری سخن‌ها و رازها درباره‌ی او و نزدیکترین خویشاوندانش به من نوشته‌اند و مرا سوگند داده‌اند که آنها را در جائی بازگو نکنم از آنها چشم می‌پوشم، اینک در این چند رج باریک بین شوید و خودتان داوری کنید و دیگر درباره‌ی این مرد چیزی از من نشنوید. تنها افسوس من این است که چرا دسته‌ای که از مهر و دوستی و پرتو ایزدی و یک زبانی و یکرنگی و آزادگی دورند و آلوده‌ی پستی‌ها هستند مایه‌ی آن شدند که مرا رنجاندند و از پدر مهر پرور جدا کردند و دل شکسته و آزرده‌ام ساختند تا من امروز ناچار شوم که این سخنان را بنویسم و شرمنده‌ی روان کسانی باشم که روزگاری با ایشان به خوشی و شادمانی و پاک دلی به سر برده‌ام و نان و نمک خورده‌ام. اینجانب از یزدان پاک پوزش می‌خواهم و خواهش آمرزش دارم و می‌گویم: «تو ای آفریننده‌ی ماه و تیر به بادافره [صفحه ۲۵۴] این گناهم مگیر». ای کاش مرا آزاد می‌گذاشتند تا سرگذشت‌های شیرین از آنچه در شهرها و کشورها دیده‌ام می‌نوشتم و گزارش دلتنگی و گرفتاری خود را از دست ناکسان به دست دوستان نمی‌دادم. این را هم بدانید این گروه که با من دشمنی کردند و برای گزند و آزار و بدنامی و از میان بردن من به هر دست آویزی چنگ زدند چون آن دستی که بالای دست‌هاست نگهبان من بود آنها کاری از پیش نبردند و وارون آنچه می‌خواستند پدید شد. «بجنبد اگر تیغ گیتی ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای.» با کوششی که در غلط گیری آموزه‌های این دفتر داشتم باز چند جا غلطهائی به جا ماند که مایه‌ی دلتنگی من شد که یکی از آن در رویه‌ی ۱۶۹ در زیر عکس و در نام عبدالبها بود و واژه را درست نچیده بودند به چشم من هم نخورد تا آن را درست کنم. ولی شگفت اینجاست که چون سخن بر سر پیروان شوقی به میان آمد خود به خود از زبان خامه به جای بهائی هبائی روان شد و گمان می‌کنم این دستور از جهان پنهان رسید زیرا در میان دسته‌های گوناگون این گروه جز پیروان شوقی مردم پاک و بی‌آلایش و دانشی و آگاه بسیارند، دریغ بود همه را به این نام بنامم از

این رو چنانکه از پیش هم نام هبائی به این گروه داده‌اند آنها که در پی شوقی افتاده و بی چون و چرا سخنان او را پذیرفته و از مهر و دوستی و دانش و خرد دورند هبائی نام دارند و دیگران بهائی که دسته‌های دیگر این کیش هستند و همه با هم بستگی دارند با آنکه در رای و اندیشه از هم جدا هستند. [صفحه ۲۵۵]

گروه کاروان

گروه کاروان که سرپرستشان میرزا احمد سهراب است و از آنها در این برگها یادی کردم از روز نخست درباره‌ی شوقی مهر خموشی بر دهان زدند و چون رفته رفته از او کارها و فرمانهائی سر زد که با دستورهای هیچ یک از پرورندگان که ریشه و بن گفته‌هایشان راستی و درستی است جور در نیامد و دریافتند که برای خود دستگاه سروری و فرمانروائی بیجا به پا کرده، هر کس را که بخواهد از درگاه خود می‌راند و بهانه‌های بیجا از پیروان می‌گیرد و در میان مردم کینه و دشمنی رواج می‌دهد بر آن شدند که در این باره در کشور اسرائیل انجمنی به پا کنند و کجروی شوقی را برای همه بهائیان و هبائیان آشکار سازند. در آن کشور نوزده تن از جوانان از هر کیش و آئین به گروه کاروان پیوسته‌اند و در راه راستی و دوستی و مهر و آشتی و یگانگی جهانیان گام برمی‌دارند. ای کاش گروه کاروان و دیگران از کار و رفتار و گفتار پیروان شوقی در ایران آگاه بودند که چگونه در این کشور با دست‌های نهانی و تردستی‌های شگفت ستم و بیداد می‌کنند و با نیرنگ، هر گونه دغلبازی و دزدی و ساره خواری و زشت کاری را پیشه‌ی خود ساخته‌اند. بی‌گمان اگر آنچه در این کشور از اینها سر می‌زند در جای دیگر سر می‌زد خود بهائیها و شاید هبائیها گریبان شوقی را می‌گرفتند و می‌گفتند باروبر رنجهائی که گذشتگان کشیدند و جانفشانیها در این راه کردند این بود: آنها که در پیرامون تو گرد آمده‌اند به هر کار زشت و نکوهیده دست یا زند و به بهانه‌های پوچ فرزند را از پدر و مادر و زن را از شوهر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا کنند!!! [صفحه ۲۵۸] گروهی از بهائیان به ویژه خاندان بهاء الله که دلبستگی بسیاری به دستورهای بها دارند و از نادانی شوقی آگاهند او را سرزنش می‌کنند که چرا کسی که خود را جانشین بها می‌داند و به گمان پوچ سخنان او را رواج می‌دهد این گونه از دستورهای بها بیگانه است! برای نمونه یکی را بشنوید: بها در نامه‌ای که به نام «بشارات» زبانزد است می‌گوید: «اگر چه جمهوریت نفعش به عموم راجع ولی چون شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی دوست نداریم مدن عالم از آن محروم باشند اگر مد برین این هر دو را جمع کنند اجرشان عندالله عظیم است». ولی شوقی در «لوح شرق» که در سال ۱۰۵ بهائی نگاشته در رویه‌ی ۴۲ آن دفتر می‌نویسد: «ملوک ارض به عذاب الیم دچار گشتند و در ممالک بسیاری سلطنت به جمهوریت تبدیل گشت و این بر اثر اراده بهاء الله بود». در رویه ۴۳ می‌گوید: «بر اثر جنگ جهانسوز گروهی از ملوک معزول و منکوب و اسیر و مقهور و پریشان گشتند و در ممالک بسیاری... اساس سلطنت متزعزع گشت و به جمهوریت مبدل گردید و این از آثار اراده‌ی جمال قدم بود که نمی‌خواهد در روی زمین پادشاهی باقی بماند.» از این گونه سخنان پوچ برای شادی دل بیگانگان در زمینه‌های گوناگون بسیار گفته است که همه آنها می‌رساند نه تنها از دستورها و آموزه‌های بها آگاهی ندارد به ساز خواهش و گرایش دیگران نیز پای می‌کوبد، [صفحه ۲۵۹]

پایان دفتر و نصیحت های من

فرزندان من! دفتر به پایان می‌رسد، اینک بایسته است که پس از این همه سخن‌ها که بمانند دیباچه است پیام پدر را بشنوید و پندهائی که می‌دهم آویزه‌ی گوش کنید و با زبان شیرین و خوش همه را به آن بخوانید و با دلی پاک و روانی تابناک همراه من شوید و با من بیائید تا بسر سرای رسائی و مردمی و مهرورزی و داد برسیم. نخست بدانید که در شما نیروئی آفریده شده است که در هیچ یک از جانداران نیست همه‌ی پدیده‌های آفرینش در رسائی، مرزی و سامانی دارند جز آدمی که میدان رسائیش بی‌پایان

است. چون به جانوران نگاه کنید همه با هم برابرند و در هر جا که هستند به ناچار در روش و نهاد یکسانند. گاوی که در میان جنگل هند می‌زید با گاوی که در کشتزارهای امریکا می‌چرد به فرمان نهاد خود به یک روش زیست می‌کند و جز جنم و سرشت خود استادی ندارد. ولی مردمان چنان نیستند، در شهری و خاندانی تنی پیدا می‌شود که چندان از جانوران برتری ندارد و از همان شهر و خاندان کسی در می‌آید که از راه خرد و دانش بر زمین و آسمان چیره می‌شود و به نیروهای هستی پی می‌برد و آن را به دست می‌گیرد و به رازهای جهان آفرینش دمساز می‌شود، چیزها پیدا می‌کند و به چشم مردم می‌کشد که بیننده خیره می‌ماند! از سوی دیگر در جانوران مهر و کین نهادی است و آز و خواهش به اندازه‌ی نیازمندیشان است ولی در میان مردمان مهر و کین کم و فزون است. رادمردی را می‌بینید که مهرورزیش چنان است که آسایش دیگران را برتر از خود می‌داند و در آسودگی دیگران خوش و خرم است و شادمانی [صفحه ۲۶۰] می‌کند و در این راه می‌کوشد و مزه‌ی زندگانی را در این می‌بیند. و در برابر کسانی را می‌بینید که جز گرد گرد آوردن زر و خواسته و فراهم آوردن دارائی و پول روی پول گذاشتن آرزوئی ندارند و در اندیشه‌ی انجام و پایان کار نیستند می‌میرند و آنچه از این سو و آن سو به دست آورده برای کسان و فرزندان می‌نهند تا بر سر مرده ریگ به جان هم بیفتند و بر سر و مغز یکدیگر بکوبند. باز کسانی را می‌بینند که از راه آموزش و پرورش جهانیان را به خوی پسندیده و کارهای ستوده و رفتار نکو می‌خوانند و می‌خواهند که مردم، بیداردل و آگاه باشند و جز در پی راستی و درستی نروند و چون ببینند کسی دستور آنها را به کار می‌بندد بی‌چشمداشتی شاد می‌شوند و هرگز در این اندیشه نیستند که پرورش یافتگان مزد راهنمائی آنها را بدهند و از زر و خواسته دریغ ندارند و اگر هیچ نمی‌دهند دست کم در برابر آنان فروتن و ستایشگر باشند. و در برابر، مردی را می‌بینید که تنها دلخوشی ایشان در این است که با نیرنگ و افسون دسته‌ای را بفریبند و در پی خود بیندازند و سرافرازی کنند که ما پیروان بسیار داریم دیگر کاری به این ندارند که از آنها رفتار پسندیده سر بزند یا نکوهیده آنها مردم را چون گاو شیرده می‌دانند و تنها در اندیشه‌ی آب و علف خود می‌باشند. و هم در این جهان گروهی را می‌بینید که خدا را در دلهای پاک می‌دانند فره‌ی ایزدی را با کسانی می‌بینند که به همه‌ی آفریدگان مهربانند و جز نکوئی و رسائی در آنها چیزی نیست. و در برابر مردمی را می‌نگرید که می‌گویند در هر روزگاری خدا در پیکری نمودار شده و جز در او و پیروانش [صفحه ۲۶۱] در هیچ جا پرتوی از او نیست و تنها راه رسیدن به خدا این است که سر بر آستان آن پیکر بسائی و هر چه می‌گوید بپذیری هر چند با خرد راست نیاید و او را بپرستی خواه کار ستوده از او سر زند، خواه رفتار نکوهیده. پیوسته این دسته‌ها در برابر یکدیگر ایستاده‌اند، نیرنگ بازان که کارشان فریب جهانیان است از سادگی و کم دانشی و ناتوانی روان و ترس و بیم و آزمندی مردمان برای پیشرفت کار خود کمک می‌گیرند این است که دسته‌ی بزرگی از جهانیان را پیرامون خود گرد کرده به دنبال خود می‌کشند و می‌برند و نمی‌گذارند که به راه راست بیایند آن بیچاره‌ها هم که در پی چاره‌اند به ناچار از نادانی دچار اینها می‌شوند چنانکه خداوندگار سروده: «آب شیرین چون نیاید مرغ کور چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور» ولی خواهد آمد روزی که دانش رو به فزونی رود و روان آدمیان نیرومند گردد و خرد چیره شود و ترس و بیمی که از ناتوانی مردم همه جا را فراگرفته دور شود و دانش و راز آفرینش در دسترس همگان افتد آنگاه ترازوی رسائی و پاکدلی و ستوده خوئی و مهربانی با همه و پیروی دانش، به کار افتد و روی زمین بهشت برین شود ارمگانان که پرورش دهندگان راستکاری و درست کرداری مرد مانند از نهاد پاک و سرشت نیکوی آدمیان برخوردار می‌شوند و آنها را به نیکبختی و دانش و خوشی می‌رسانند. فرزندان من! پیام پدر را بشنوید: در شما نیروئی است که هنوز [صفحه ۲۶۲] بر از آن چنانکه باید و شاید آشنا نشده‌اید آن نیرو را از راه دانش‌آموزی و نیکی اندوزی افزون کنید روزهای زندگی را بیهوده نگذرانید به پرورش جان و تن خود بکوشید آفریده‌ای را دشمن ندانید و جز از دشمنان مردم به ویژه دشمنان نیرنگ باز از کسی نگریزید آسایش خود را با آسایش دیگران یکی دانید و سود خود را در زیان مردمان مخواهید جهان را جای بدی نشمرید و تا می‌توانید در آن شادمان باشید بینوایان را دلسوزی کنید بی‌آنکه از کیش و آئینش بپرسید روش شاه مردان را کار بندید چنانکه فرموده هر

تشنه‌ای را آب گوارا دهید بی‌آنکه از آئین و روشش بپرسید: به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه بدان امید که از لطف خواهدش نان داد هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت که گر جواب ندادی نخواهمت خوان داد نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد عجب که با همه دانائی این نمی‌دانست که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد من و ملازمت آستان پیر مغان که جام می به کف کافر و مسلمان داد از این رو از هیچ نیازمندی نپرسید که کیشت چیست و آئینت [صفحه ۲۶۳] کدام بپرسید دردت چیست تا درمان کنیم. هرگز نیندیشید که یزدان در نزد یک دسته‌ی ویژه‌ایست و دیگران از او دورند همه با او راهی دارند و راز و نیازی می‌کنند این سخنان را درویشان دل آگاه و مردان راه از پیش گفته‌اند شیخ بهائی گوید: ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی به تو مشغول و تو غایب زمیانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید بلبل بنوا خوانی و مطرب به ترانه اندر همه جا عکس رخ یار توان دید دیوانه منم من که روم خانه به خانه تقصیر بهائی به امید و کرم تست یعنی که گنه را به از این نیست بهانه در این باره بزرگان درویشان و بیداردلان سخن‌ها گفته که هر یک داروئی است که درمان درد نادانی و خودپسندی و خیره سری را می‌کند. فرزندان من! پیام پدر را بشنوید به سراغ کسانی بروید که شما را به دانش و خرد و رفتار ستوده و خوی پسندیده می‌خوانند نه آنها که به دست آویز نام خدا برای مردمان دام می‌سازند و شما را از پرتو ایزدی دور نگه می‌دارند خداوندگار می‌فرماید: دلا نزد کسی بنشین که از دلها خبر دارد به سایه‌ی آن درختی رو که او گلهای تر دارد [صفحه ۲۶۴] در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد ترازو گر نداری بس ترا، زو، ره زند هرکس یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد تو را بر در نشاند او بطراری که می‌آیم تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد به هر دیگی که می‌جوشد میاور کاسه و منشین که هر دیگی که می‌جوشد در او چیز دگر دارد نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیر زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد بنال ای بلبل مستان ازیرا ناله‌ی مستان میان صخره و خارا اثر دارد در این زمینه داستانی نیز از «مثنوی» می‌آورم که با سرودهای خداوندگار آمیخته است: کازری بود و مر او را یک خری پشت ریش اشکم تهی تن لاغری در میان سنگلاخی بی‌گیاه روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه در آن نزدیکی بیشه‌ای بود جایگاه شیر نر که روزی با پیل دمان جنگید و روزی چند از شکار بازماند و گرسنگی بر او چیره شد به روباهی که چاکرش بود فرمود: گر خری یابی بگرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار یا خری یا گاو بهر من بجو زان فسونهائی که می‌دانی بگو از فسون و از سخنهای خوشش نرم گردان زودتر اینجا کشش تا من اندکی از گوشتش بخورم و بازمانده را به تو بدهم، روباه گفت: [صفحه ۲۶۵] فرمان پذیرم در این نزدیکی خری است که می‌توانم او را بفریبم و به نزد تو بیاورم. این را گفت و به سراغ خر رفت و به او گفت: در این کویر خشک چگونه زندگی می‌کنی بیا از اینجا به مرغزاری که ما در آنجا جا گرفته‌ایم برویم مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان خرم آن جنبنده کاو آنجا رود کاشتر اندر سبزه نا پیدا بود و در هر سوی آن چشمه‌ی آب گوارا روان است و هر که در آنجاست فربه و خوش زندگی می‌کند. از خری او را نمی‌گفت ای لعین گر تو زانجائی چرا زاری چنین کو نشان فربهی و فر تو چیست این لاغر تن مضطر تو چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک گر تو می‌آئی ز گلزار جنان دسته گل کو از برای ارمغان روباه در نیرنگ و سخن پردازی چندان پافشاری کرد که ریش خر بگرفت و پیش شیر برد شیر از دور به گمان اینکه زورش مانند روزگار پیش است خیزی برداشت و به سوی خر جست ولی خر از او چابک‌تر بود و پا به گریز نهاد. روباه شیر را در این سستی سرزنش کرد و چون در خر سستی خرد و اندیشه سراغ داشت بار دیگر به نزدش رفت. تا چشم خر به او خورد زبان به ناسزا گشود: ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش اژدها بردی مرا رفته‌ای در جان و خونم آشکار که تو را من رهبرم در مرغزار گر چه من ننگ خرانم یا خرم جان ورم جان دارم این را کی خرم روباه گفت: چنین نیست که دریافته‌ای تو می‌دانی که شیر در نیرو بیمانند است با یک خیز به تو و برتر از تو می‌رسد آنچه دیدی طلسم بود و برای آزمایش به کار رفته تا هر

کسی در آن مرغزار جایگاه نسازد و جز پاکان و پاکدلان آنجا نیایند چندان سخن بافت و از آزمایش خدائی بر گوش خر خواند و او را ترساند تا آور و باور کرد که آنچه دیده طلسم بوده نه شیر، باری برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر آنگاه چون تشنه شده بود به چشمه رفت تا آبی بنوشد سپس دل و جگر خر را بخورد. روباه از این پیش آمد سود گیری کرد و دل و جگر خر را خورد [صفحه ۲۶۶] شیر چون وا گشت از چشمه بخور جست دل از خر نه دل بد نه جگر از روباه پرسید همه این رنجها که من کشیدم برای بدست آوردن دل و خوردن جگر بود پس کو دل و جگر این خر که شکار من به دستیاری تو بود؟ گفت اگر بودی و را دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر این افسانه با داستان فریفتاران و فریب خوران به نام خدا برابری می کند و باید شما فرزندان از این سخنان پند گیرید و همچون خر نباشید که به آسانی فریب بخورید و پرتو خدا را تنها در رخسار چند تن نیرنگ باز بدانید هر کس در خور خود و به اندازه‌ی دریافت و روش خویش با یزدان بستگی و پیوستگی دارد و از او جدا نیست خداوندگار در رازگوئی خود با خدا می گوید: تو بهار و ما چو باغ سبز و خوش او نهان و آشکارا بخشش یا تو چون شادی و ما چون خنده‌ایم که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم از پی کسی بروید که مردمان را براستی و درستی و دانش و خرد می‌خواند نه به سوی خود، آنهم برای سود جوئی و بپرهیزید از کسانیکه ادای مردان خدا را در می‌آورند و چیزی در مشت ندارند جز همانندی با درویشان دل آگاه. خاقانیا کسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزو است بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست [صفحه ۲۶۷] گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست فرزندان من! پیام پدر را بشنوید: چندین سال پیش دوستان و یاران من از من پرسیدند که روش و کامه‌ی تو در زندگی چیست؟ در پاسخ آنان گفتم: ۱ - پرتو و نیروی یزدان پاک نوژنده‌ی در جهان هستی و به همه‌ی آفریدگان مهربان است باید روی به سوی او کرد. ۲ - آدمی هر که باشد و هر چه باشد نباید او را راند و دشمن شمرد زیرا آماده برای دریافت و بدست آوردن هر رسائی است و نیازمند پرورش (جز آنان که نهادشان دگرگون شده و مزه‌ی زندگی را در دشمنی و کینه‌جوئی می‌دانند) ۳ - از ریو و دوروئی و گفتار بدون کردار برای فریب مردمان و ساده دلان باید گریز و پرهیز داشت. ۴ - رسیدن به درگاه یزدان و نزدیکی با او را باید در بدست آوردن دانش برای کمک و همراهی با مردمان دانست. ۵ - از پرستش و بندگی کسانی که چون دیگرانند و گرفتار تیرگیهای جهان خاک هستند باید دوری جست. ۶ - رسیدن به پایگاه بلند فره ایزدی بسته به کوشش و کشش و به دست آوردن دل پاک و روان تابناکست و از آن هر آفریده‌ی آماده‌ایست و ویژه‌ی هیچکس نیست. [صفحه ۲۶۸] ۷ - کیش و آئین نباید از دانش و خرد، مردمان را دور دارد و نیروی نهانی را ناتوان سازد. اینک شما و همه فرزندان جهان را به این‌ها می‌خوانم و امیدوارم همه آنرا بپذیرند. روزی که این دفتر را آغاز کردم نمی‌دانستم که شماره‌ی برگهای آن این اندازه می‌شود ولی چون کار در دست من نبود بدینجا کشید و با آنکه بایسته بود در این باره بیشتر از این سخن بگوئیم به ناچار خامه را بر زمین می‌نهیم و پس از اندکی آسایش دوباره به دست می گیریم بخواست خدا.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹